

با نشر آنچه می‌دانید لذت آزادی و کمال را با دیگران به اشتراک می‌گذارید. من عمیقا به این گفته قدیمی اعتقاد دارم که می‌گوید: بعد از مرگ آنچه برای خود انجام داده‌ایم با ما از بین می‌رود، و آنچه برای دیگران انجام داده‌ایم به زندگی ادامه داده و فنا ناپذیر است."

ژوزف سی ترزو

در "داستان کوه" سعی می‌کنم آنچه که از کوه و کوهنوردی را می‌توانم به علاقه‌مندان منتقل کنم ارائه نمایم. در طی سالها تعداد و حجم نوشته‌هایم، که بدلالی چند امکان انتشار آنها فراهم نشده است، رو به فزونی رفته‌اند.

به عنوان مثال، بیش از ۶ سال پیش، در فرصتی چند ماهه که به واسطه از دست دادن شغلم حاصل شده بود، کتاب "دنیای عمودی من" نوشته یرزی کوچکا را ترجمه کردم. کتابی بسیار خواندنی و جذاب است و آرزو داشتم ترجمه کامل آن را در اختیار کوهنوردان قرار دهم. به عنوان یک مترجم غیر حرفه‌ای ترجمه‌ام پر اشکال بود و به بازنگری مفصلی نیاز داشت. انتظار فراهم آمدن فرصت مجدد جهت بازنگری کامل کتاب هنوز بدست نیامده است. لذا تصمیم گرفتم بجای چاپ ترجمه یکجای کتاب، به تدریج فصلهای آن را بازنگری کرده و در "داستان کوه" منتشر کنم (که البته سرعت این "به تدریج" بستگی به استقبال شما دارد).

امیدوارم بتوانم از فرصتی که این تکنولوژی جدید در اختیارمان گذاشته بخوبی استفاده کنم. آرزو دارم این قدرت را داشته باشم تا با سعه صدر، شکیبایی و صداقت انتقاد کنم و انتقاد بشنوم، به کسی توهین نکنم و از تملق بپرهیزم. همچنین از همه کسانی که ممکن است نوشته‌هایم باعث رنجش آنها شود پیشاپیش پوزش می‌طلبم.

هرگونه استفاده از مطالبی که در "داستان کوه" منتشر می‌شود، با ذکر ماخذ آزاد است، مگر آنکه خلاف آن را صریحا ذکر کنم. در واقع خواهش من اینست که اگر مطلبی را مفید پنداشتید آنرا در اختیار کسانی که به اینترنت دسترسی ندارند قرار دهید. تنها استثناء در حال حاضر چاپ ترجمه کتاب "دنیای عمودی من" نوشته یرزی کوچکا است که حق چاپ کامل یا قسمتی از ترجمه کتاب را برای خود محفوظ می‌دانم.

همچنین خواشمنم با تذکر اشکالات مرا در بهبود کیفیت "داستان کوه" یاری رسانید.
رامین شجاعی

رینهولد مسنر : تو دومین نیستی ، بزرگی

مقدمه نویسنده :

اولین باری که به صخره‌ای دست زدم بعدازظهر شنبه چهارم سپتامبر ۱۹۶۵ بود. از آن به بعد هیچ چیز حتی سفرهایی که به مناطق سبز کوهستان بسکید (Beskid) برای فرار از سیلزبای (Silesia) دودگرفته داشتیم برایم مهم نبود. یکی از دوستانم مرا به صخره‌های بیست متری پودلسیک (Podlesic) برد. جایی که مردم حتی می‌توانستند بر روی دیواره‌های عمودی به این طرف و آن طرف بروند. به صخره ای دست زدم و دستم را بالا کشیدم و متوجه شدم نه تنها می‌توانم خودم را نگه دارم بلکه می‌توانم از آن بالا هم بروم. به این ترتیب دنیای عمودی خود را کشف کردم.

یکسال بعد، با گذراندن یک دوره ده روزه هنوز به خود اجازه نمی‌دادم در منطقه تاترا (Tatra) سنگنوردی کنم، چرا که احساس می‌کردم باید اینگونه باشد. فقط یک مسیر کلاسیک و قدیمی را بر روی زامارلا تورنیا (Zamarla Turnia) صعود کردم. سال بعد با پیوتر اسکوروپا (Piotr Scorupa) بازگشتم تا مشکل‌ترین مسیر منطقه تاترا را صعود کنم. مسیر تیغه چپ کازالنیکا (Kazalnica). بعد از صعود چهار طول طناب باز گشتیم چرا که چکش دست

ساز من شکست. در اولین فرصت یک مرخصی یک هفته‌ای گرفتیم و بازگشتیم؛ فکر تیغه‌ها از سرمان بیرون نمی‌رفت. اینبار در ۱/۵ روز آنرا صعود کردیم. در آن موقع تنها بهترین کوهنوردان می‌توانستند در این مدت آنرا صعود کنند.

ما به یک بارگاه آموزشی دعوت شدیم که می‌توانست راه ما را به سوی دولومیتها و آلپ بگشاید. اما ظاهراً وقت آن نرسیده بود. به خدمت سربازی فراخوانده شدم. و از همه چیز خودم، کوهستان دور شدم. بعد از دو سال خدمت سربازی تصمیم گرفتم یک صعود زمستانی روی مسیر مستقیم پولپیت (Pulpit) انجام دهم. این مسیر با وجود چندین تلاش، همچنان در زمستان صعود نشده بود و در آنموقع مشکلترین صعود در منطقه تاترا قلمداد می‌شد. در روز دوم و در نیمه راه هم‌نوردم، پیوتر اسکوروپا، پرت شد و کشته شد؛ طنابمان یخ زده بود. این اولین باری بود که من با یک تراژدی در کوه و مرگ یک دوست مواجه می‌شدم. بعد از بازگشت به کاتوویچ (Katowice)، ملاقات دردناک با خانواده او، و شرکت در مراسم تشیع جنازه، از خودم پرسیدم آیا ارزش ادامه را دارد؟ هیچ عاقلی این کار را می‌کند؟ به شدت درمانده بودم و نمی‌توانستم تصمیم بگیرم. کوهستان مرا فرا می‌خواند ولی عقل سلیم می‌گفت به کوهنوردی خاتمه بدهم. بعد از سه هفته به تاترا بازگشتم و چندین مسیر را برای اولین بار در زمستان صعود کردن تا توانستم تردید را از وجود خود دور کنم.

در سال ۱۹۷۱ مسیر مستقیم تورتریسه (Torre Trieste) را با یانوژ شورک (Shorek Janusz) و زیژک ووچ (Zbyszek Wuch) صعود کردم، سپس یک مسیر جدید بروی سیما دل بالکون (Cima del Balcon). اولین بار که راجع به هیمالیا خوانده بودم تصور این بود که هیمالیا جایی برای مردم عادی نیست، نوعی رویا. اما اکنون افکار گستاخانه‌ای به مغزم خطور می‌کرد. شاید روزی بتوانم به آن بلندترین قله دنیا راه پیدا کنم. در برنامه هیئت سیلزیبا به آلاسکا وضع رقت انگیزی داشتیم. در ارتفاع ۴۵۰۰ متری دچار ارتفاع زدگی شدم و قله ۶۰۰۰ متری مک‌کینلی را فقط با قدرت اراده صعود کردم. در راه بازگشت سرمازده شده و وقتی به کشور بازگشتم مستقیماً به بیمارستان منتقل شدم. به شک افتادم که آیا اصلاً می‌توانم کوهنوردی کنم یا نه؟ از جریان اصلی کوهنوردی فوراً کنار کشیدم و در عوض به سفرهای تفریحی و برنامه‌های سبک دانشجویی پرداختم. در حالی که دو مسیر جدید با وویتک کورتیکا (Wojtek Kurtika) روی پتیت درو و گرانڈژوراس باز کردیم، ولی راه قله‌های بلند همچنان مسدود بود. بالاخره در سال ۱۹۷۵ به برنامه بزرگی که باشگاه کوهنوردی گلیویچ (Gliwice) به هندوکش (تکه سنگی جدا افتاده از هیمالیا) داشت، پیوستم.

درست بعد از شروع برنامه مریض شدم و در تیم حمله کوه تز قرار نگرفتم. یک روز بعد از رسیدن به قله، مارک لوکاژوسکی (Lukaszewski Marek) گوزی گورز فیلگل (Grezegorz Fligel) و یانوش اسکورک (Janusz Skorek) چند صدمتر پرت شدند. زنده مانده ولی بشدت صدمه دیدند. و برنامه تبدیل شده به یک عملیات نجات که خوشبختانه با موفقیت به پایان رسید. در آخرین لحظات من به تنهایی خود را از مسیر عادی به قله ۷۰۰۰ متری کوه تز رساندم.

در سال ۱۹۷۷ باشگاهی که من در آن عضویت داشتم، باشگاه کاتوویچ، یک برنامه واقعی به هیمالیا ترتیب داد. جبهه شرقی نانگاپاربات. وقتی به پای این دیواره ۵۰۰۰ متری رسیدیم خودمان را خیس کردیم. در عوض مسیرمان را به جبهه عادی راخیوت تغییر دادیم. درست بعد از ارتفاع ۸۰۰۰ متر یک گذرگاه صخره‌ای ما را متوقف کرد. در هوای دلپذیر پائیزی و از میان جنگلهای زیبایی که به رنگ قرمز و طلایی درآمد بودند، بازگشتیم. سعی می‌کردم به عقب و به دیواره‌های درخشان و باشکوهی که صعود نکرده بودیم نگاه نکنم. بسیار از آن منظره دلم گرفته بود. فقط کمی مانده بود تا به قله برسیم.

خودم را با این اندیشه تسکین دادم که فهمیده بودم هیمالیا متعلق به افراد عادی است، و روزی باز خواهم گشت. باید باز گردم. و باز گشتم. سپس این کتاب را نوشتم. در این کتاب جوابی برای سئوالهای بی‌پایان در مورد علت اجرای برنامه‌های بزرگ به قله مرتفع و به هیمالیا پیدا نمی‌شود.

هیچ‌گاه لزوم پیدا کردن پاسخ را احساس نکردم. به کوهستانها رفتم و آنها را صعود کردم. فقط همین.

فصل اول

کمی سمت راست بلندترین قله جهان لوتسه، جبهه شمالی، ۱۹۷۹

"می دانید برای چیزی که پیشنهاد می‌کنید، شرکت‌های بزرگ و متخصصی وجود دارند که این کار را انجام می‌دهند. برای مثال شرکت "مقاطع کاری تغییرات کارخانه‌های فولاد"، چیزی از آن شنیده‌اید؟"

واضح بود که آقای مدیر نمی‌خواست از جلال و شکوهش کاسته شود. سال ۱۹۷۸ بود. بر روی دیوار نشان ملی او ایخته بود، در کنار دفتر یک سرخس استخوانی قد برافراشته بود، و در یک کتابخانه شیشه‌ای چندین جلد از کتب لنین قرار داشت. از پنجره می‌شد یک دودکش بزرگ و قدیمی را دید. همین دودکش بود که ما را به آنجا کشانده بود. اما در این اتاق یک بازی دقیق و از پیش فکرشده در حال انجام بود؛ بازی‌ای که هیچگونه اشتباهی در آن جایز نبود. از روی صندلی‌هایی که چند دقیقه قبل بر روی آنها نشسته بودیم بلند شدیم.

"بله می‌فهمیم. در اینصورت... شاید یکبار دیگر."

و به طرف درب حرکت کردیم. اما بازی همچنان ادامه داشت و هنوز پایان نیافته بود.

"صبر کنید، صبر کنید. بگذارید یک کمی گپ بزنیم..."

آقای مدیر می‌دانست که ما می‌دانیم که شرکتی که از آن صحبت شد قادر است هر کاری را انجام دهد. حتی یک کوره بزرگ ذوب بسازد. آنها برای هر چیزی نقشه‌ای داشتند، و البته بهای گزافی را طلب می‌کردند. اما آنها هیچوقت وقت رنگ کردن دودکشها را نداشتند. در نتیجه آقای مدیر می‌دانست که نباید بگذارد ما برویم، گرچه به آن جلال و منزلتش خدشه کوچکی وارد شود.

"آقایان، می‌خواهم بدانم چقدر طول خواهد کشید؟"

می‌توانستیم از پنجره دودکش بسیار عظیمی را ببینیم که بشدت خوردگی داشت. نگاه کردیم و سری را تکان دادیم.

"حدود دو هفته. حتی ممکن است بتوانیم در یک هفته هم انجام دهیم."

"یک هفته؟" آقای مدیر در صندلی خود چرخ زد. خنده‌اش گرفته بود.

"یک هفته حتی برای برپایی داربست هم کافی نیست."

"ما بدون داربست رنگ می‌زنیم."

"چطور؟"

"با طناب."

یک لحظه سکوت برقرار شد، که ممکن بود هر نتیجه‌ای داشته باشد. افکار متفاوتی از مغز مدیر گذشت. با دلایل خودشان. در مقابل او دو جوان گستاخ قرار داشتند و در بیرون یک دودکش زنگ زده. برای سالها دودکش به حال خود رها شده بود. می‌بایست هر سال یا حداکثر هر دو سال آنرا زنگ زد. قانون. اما چه کسی می‌توانست آنرا اجرا کند؟ هیچکس، مگر آنکه از بدشانسی کمیته‌ای نظر خود را به آن معطوف می‌داشت. یا اینکه چند سال دیگر همانجا می‌ماند و بعد به سادگی تکه تکه می‌شد. و سپس... نه، آقای مدیر از این عاقبت می‌ترسید. چهره متفکر با لبخندی از روی علاقه باز شد.

"قهوه؟ چای؟"

"فرقی نمی‌کند، نمی‌خواهیم مزاحم شما شویم."

حال اگر او مدیر مهمی از یک کارخانه تولید فولاد بود فقط یک کلید را فشار می‌داد؛ اگر کمی سطح پائینتر گوشی تلفن را برمی‌داشت؛ اگر فقط مسئول یک کار قدیمی بود بلند می‌شد و از لای درب صدا می‌زد "دو تا قهوه خواهش می‌کنم" و این کاری بود که او انجام داد و اضافه کرد "من قبلاً سه تا قهوه خورده‌ام و چندین جلسه داشته‌ام.

بخشید قهوه نمی‌خورم." دستانش را به سینه‌اش زده بود و لحن جدی و خسته‌ای داشت. ما باید باور می‌کردیم که چه مسئولیت مهمی دارد و بسیاری از مسائل به او محول می‌شد. انگار که هیچکس دیگری در آن کارخانه بزرگ

نیست. اما خوب می دانستیم فقط لاف می زد.

ما به یک میلیون احتیاج داشتیم. این پولی بود که برای برنامه مان به هیمالیا به آن نیاز داشتیم. به لوتسه. تورم اخیر ما را با اعداد هفت رقمی عادت داده است. اما در آن زمان این مقدار پول هنگفتی بود. در سال ۱۹۷۸، یک میلیون زلوتیس ۲۰۰ برابر حقوق متوسط ماهانه بود. خطر آنهم البته زیاد بود. گاهی اوقات ما فقط می توانستیم ۱/۵ یک میلیون را از چنین دودکش ۸۰ متری بدست آوریم. به عبارت دیگر ۵ تا از این دودکشها را می بایست رنگ کنیم تا خرج برنامه به لوتسه را بدست آوریم. شاید کمی بیشتر. البته مخارج جانبی از قبیل سهم باشگاه، مالیات، مخارج پیش بینی نشده، و هزینه رنگ نیز بود که می بایست پرداخت شود. می شد گفت حداکثر ۶ دودکش لازم بود! اما برای هر یک می بایست با کارفرما به توافق برسیم. برای همین موضوع با مدیر ملاقات کرده بودیم.

"با طناب؟"

می شد فهمید که باورش برای او دشوار بود. اما شیخ مأموران کمیته نظارت که ممکن بود هر روز سربرسند و بدنبال اشکالات بگردند ناپدید نمی شد.

"ما کوهنوردیم. واقعا" می توانیم انجام دهیم."

"هوم م بوسیله طناب!" آقای مدیر هنوز نمی توانست آنرا به تصور در آورد. اگر چه بشختی قبول می کرد ما در طی یک ماه و فقط روزهای یکشنبه کار کنیم، اما لابد فکر می کرد ما از بهشت آمده ایم. از بهشت یکر است در کنار این دودکش زشت و زنگ زده افتاده ایم. اکنون فقط می خواست احترام خودش جریحه دار نشود.

"شما باید بدانید که ما یک سازمان دولتی هستیم. برای ما غیر ممکن است که با هر بی سر... لبانش را گاز گرفت. با افراد حقیقی قرار داد ببندیم."

"این پول به حساب انجمن خیریه جوانان واریز می شود. همه چیز به دقت برنامه ریزی شده است. این اولین باری نیست که ما چنین کاری را انجام می دهیم." اگر لازم بود حتی می توانستیم تمام کتاب قانون را برایش بازگو کنیم. بخوبی نقشه هایمان را تمرین کرده بودیم.

"بسیار خوب. بسیار خوب. من هنوز مجبورم با دایره حقوقی تماس بگیرم. در صورت توافق چه موقع می توانید کار را شروع کنید؟"

پیروز شده بودیم. آقای مدیر هم همینطور. مجبور بودیم در تعداد زیادی از این جلسات شرکت کنیم که اغلب کوتاهتر و بی فایده تر بودند. در آن روزها بدست آوردن یک میلیون بسیار مشکل بود.

چرا لوتسه؟ درباره آن هم داستانی وجود دارد. در سالهای ۷۰ عمدتاً در تاترا کوهنوردی می کردیم و رفتن به آلپ موفقیتی بزرگ محسوب می شد. سپس شانس یک سفر ارزان به هندوکش افغانستان را پیدا کردیم. با هزینه ای نسبتاً کم می توانستیم قله های ۷۰۰۰ متری را صعود کنیم. اشتهای کوهنوردان لهستانی سرعت فزونی گرفت.

در اواخر سالهای ۷۰ اولین کوهنوردان لهستانی به هیمالیا قدم گذاشتند. هیئت کورزاب (Kurczab) به K2، واندا روتکیویچ (Wanda Rutkiewicz) به گاشبرومها، و باشگاه وراکلاو (Wraclaw) به برودپیک. اینها فقط آغاز راه بود. در سالهای ۱۹۹۷-۱۹۹۹ تعداد هیئتهای اعزامی افزایش یافت. انجمن کوهنوردی لهستان (PZA)، در حالی که

برای چند قله دیگر هم تقاضا کرده بود، بالاخره مجوز صعود به قله لوتسه را بدست آورد. وقتی خبر گرفتن مجوز صعود به قله صعود نشده مرکزی و جنوبی کانگچونگا توسط انجمن کوهنوردی لهستان به ورشو رسید، موقعیت کمی پیچیده شد. کانگچونگا قله با ارزشتری است، لذا توجه اصلی به طرف آن جلب شد. اما لوتسه چه؟ انجمن کوهنوردی لهستان تصمیم گرفت از صعود قله لوتسه صرف نظر کند. آیا افراد دیگری در لهستان یافت می شدند که مایل بودند آنرا صعود کنند؟ باشگاه گلیویچ ابراز تمایل کرد و سرپرستی این تعهد جسورانه به آدام

بیلزوسکی (Adam Bilczewski) واگذار شد. و ماجرا از اینجا شروع شد. ما در اندیشه لوتسه از دودکشها بالا می رفتیم. هیچ کس متعجب نمی شد که چگونه برای جلب کمک برای انجمن خیریه جوانان اغلب افراد ۴۰ ساله گاهی با مشاغل مهمتر با سطلهای رنگ و قلمموهای بزرگ از دودکشها آویزان شده اند. رویای هیمالیا آنها را به پرواز در می آورد، مدارج شغلی و مهارتهای فنی مهم نبود. و این جدال با دودکشهای میلیونی فقط در بعدازظهرهای شنبه

و یکشنبه‌ها اتفاق می‌افتاد. زیرا همگی ما در طول هفته یا درس می‌خواندیم و یا کار می‌کردیم. بعضی‌ها بیشتر به دودکشها آویزان بودند، بعضی کمتر. گروه اخیر فعالیتهای دیگری جهت تهیه تدارکات مورد نیاز را انجام می‌دادند. به عنوان مثال سفر به سراسر لهستان برای تهیه پر مناسب جهت دوختن کیسه خواب و کت پر. زمانی که ۹۰٪ مخارج را بدست آورده بودیم، کمکهای مالی ناچیزی از WKKFiS (کمیته منطقه‌ای ورزش و فرهنگ) و مؤسسات دیگر رسید.

دلار مسئله دیگری بود. در آن روزها با کمک WKKFiS می‌شد برای چنین برنامه‌هایی اجازه تبدیل ۱۵۰ دلار را برای هر نفر گرفت. اسکناسهای سبز رنگ در یک صندوق جمعی برای اجرای برنامه ذخیره شد. اما هر چقدر هم صرفه‌جویی می‌کردیم این صندوق ما را به جایی نمی‌رساند. در این زمان بود که روبرت نیکلاس (Robert Niklas) ما را نجات داد. او اولین مربی من بود و با ما در تاترا کوهنوردی می‌کرد و از سال ۱۹۷۰ به آلمان غربی مهاجرت کرده بود. اکنون با ما می‌آمد و سهم خودش را با ارزش خارجی می‌پرداخت. به لطف او صندوق ما کمی سنگین شد. اجازه بدهید این مسائل مالی را مدتی کنار بگذاریم. هیئت اعزامی سال ۱۹۷۹ به لوتسه معنی خاصی برایم داشت، چرا که دعوت به یک برنامه بزرگ به این معنی بود که عدم نمایش خوبم در ارتفاعات را نادیده گرفته بودند. ادام بیلزوسکس و یانوژ بارانک می‌دانستند چقدر در آلاسکا بد ظاهر شدم، چرا که فقط در ارتفاع ۵۰۰۰ متری دچار بیماری ارتفاع شدم. با این وجود به یاد من بودند.

در واقع هیچکدام از ما بطور جدی در ارتفاعات امتحان خود را پس نداده بودیم، اگر چه من به ارتفاع ۷۰۰۰ متری در هندوکش و ۸۰۰۰ متری در نانگاپاربات رفته بودم. اکنون در تیم بزرگ ۱۹ نفره احتمالاً ۶ تا ۸ نفر بودند که برای حمله اصلی انتخاب می‌شدند و من احساس می‌کردم یکی از این افراد برگزیده خواهیم بود. لوتسه با ارتفاع ۸۵۱۱ متر به عنوان چهارمین قله مرتفع جهان می‌توانست اعتبار از دست رفته مرا باز گرداند. بخصوص در مقابل آن کسانی که با من در آلاسکا بودند.

ما به بمبئی پرواز کردیم. در آنجا کامیونهای استار و نیا منتظر ما بودند. آنها از طریق دریا با محموله‌هایشان به آنجا منتقل شده بودند. اولین دیدار من از هند بود و فصل مونسن تازه آغاز شده بود. باران بشدت می‌بارید. از فرودگاه یک تاکسی گرفتیم و به گوشه‌ای از شهر رفتیم که می‌توانستیم پول هتل آنرا بپردازیم. برای اتاقی کوچک و کثیف با تخت چوبی و موشهایی که در راهرو به این طرف و آنطرف می‌دویدند هر شب ۲ دلار می‌پرداختیم. باران همچنان می‌بارید و هوا بشدت گرم و شرجی بود. بر روی تختی دراز کشیدم که به هر حال از کف کثیف اتاق بهتر بود و به خوابی رفتم که صدای تنبک مانند باران روی پنجره‌ها بی وقفه در گوشم می‌پیچید. آیا هیئت‌های بزرگ جهانگردان معروف بدین شکل اجرا شده است؟

مرتبا" به ما گفته می‌شد که در اینجا آب ننوشیم و هیچ چیزی نخوریم. در واقع هر چیزی که برای زنده ماندن یک انسان لازم است. کولاکولا و لیموناد بسته‌بندی شده سالم و بهداشتی بودند. اما صندوق دار تیم، مالگوسیا کیلکوسکا (Malgosia Kielkowska)، مانند یک ماده شیر از صندوق تیم و دلارها مواظبت می‌کرد. یکبار، فقط یکبار، کمی پول به ما داد تا بتوانیم یک کوکا بخریم. یک روز فراموش نشدنی بود. هر کدام از ما که کمی دلار داشت مانند یک دارایی با ارزش آنرا پنهان می‌کرد. آن ده یا بیست دلار را گاهی از جیبمان در می‌آوردیم و نگاهی به آن می‌انداختیم. بعد آنرا به دقت سر جایش بر می‌گرداندیم. نمی‌بایست برای چیزهای بیهوده آنرا خرج کنیم. به هر حال این شیوه مسافرت لهستانی بود که برای خود جذابیت‌هایی نیز داشت.

بزودی هند واقعی در مقابل نظریه‌پردازی قرار گرفت. نظریه یعنی آن چیزی که درباره هند خوانده‌اید یا مسافران دیگر برای شما گفته‌اند. اما طولی نمی‌کشد که این افسانه‌ها ناپدید شوند. هند را باید در هند شناخت. به عنوان مثال به من گفته شده بود که بر سر قیمت اجناس تا می‌توانم چانه بزنم. در نتیجه حتی جایی که لزومی نداشت مانند یک خیابان گرد چانه می‌زدم. خیلی زود دریافتم که آنها نیز انسانهایی هستند که می‌شود با آنها صحبت کرد، اگر چه کمی با ما تفاوت داشتند. هر چیز قاعده‌ای داشت، طبعاً" نه آنطور که من به آن باور داشتم یا عادت کرده بودم. بتدریج تمام ذهنیات اروپایی خود نسبت به شرق را دور ریختم و بجای آنها عقاید جدیدی جایگزین کردم.

بعد از دو روز باره‌ایمان از گمرک ترخیص شد و سفر ما به سمت شمال شرقی شروع شد. هرگز آن سفر را فراموش نمی‌کنم. ویسیک لیپینسکی (Wiesiek Lipinski) و آندری پوپویژ (Andrzej Popwicz) راننده‌های ما بودند. تریلز بزرگ استار و بدنبال آن کامیون نیا، در دریایی از تاکسی، دوچرخه و کامیونهای دیگر که هر کدام علامات راهنمایی مخصوص به خود را می‌دیدند. علامت راهنمایی؟ بیشتر یک جنگ مداوم روانی بود که در آن قویتر برنده است وضعیتر باید راه را باز کند. جنون.

همه جا می‌توانستید انبوه جمعیت را حس کنید. کافی بود در یک منطقه خلوت توقف کنیم. در عرض سه دقیقه جمعیت زیادی ما را احاطه می‌کردند. به ما نگاه می‌کردند یا دست می‌کشیدند؛ ما موجودات جدید و متفاوتی بودیم. البته حالت تهاجمی نداشتند، بلکه سمج بودند. هر مفهومی از زندگی خصوصی که ممکن بود با آن بزرگ شده باشید را نابود می‌کردند. اگر غذا می‌خوردید می‌ایستادند و مستقیم به ظرف غذای شما نگاه می‌کردند. حتی انگشتانشان را در ظرف فرو می‌کردند و آنرا می‌لیسیدند. گدایی می‌کردند. هیچ چیزی نمی‌خواستند، فقط نگاه می‌کردند. اگر چیزی می‌دادید در سکوت آنرا می‌پذیرفتند.

این سفر دو هفته طول کشید. تمام مدت باران می‌بارید و هیچ چیز خشکی برایمان باقی نمانده بود. لباسهایمان را تمیز و خیس بودند یا کثیف و خیس. شبها یا در "هتل‌های" پر از موش بر روی بسترهای چوبی سپری می‌شد، یا در نقاطی که به سرعت بوسیله هندوها، مانند یک دسته بزرگ زنبور، احاطه می‌شدیم. می‌بایست مرتب به خودت می‌گفتی، نگران نباش، هیچکس آنجا نیست، کار خودت را انجام بده. در غیر اینصورت دیوانه می‌شدی. امروز مشکل بتوان گفت که کدام یک آزمون سخت‌تری بود، یک شب اقامت در هتل یا در چادر با صدها چشم خیره به شما. به کاتماندو رسیدیم و با شکوه تمام کامیونهایمان را به طرف سفارت لهستان رانیدیم. سفیر کبیر لهستان آقای آندری واورزینیاک (Andrzej Wawrzyniak) بود که در لهستان به عنوان پدر موزه های آسیا و اقیانوسیه شناخته می‌شد. او رفتاری دوستانه و صمیمی داشت. بعد از گذشت سالها، زمانی که هر فصل ۴ یا ۵ تیم از لهستان به آنجا می‌آمد، طبیعتاً استقبال و همیاری سفارت نیز کم‌رنگتر شد. سفیر کبیر مانند یک میزبان رفتار می‌کرد، و از ما می‌خواست او را بدان گونه بنگریم، در نتیجه با افزایش شمار هیئت‌های بزرگ وقت او بسیار بیشتر از حد معمول گرفته می‌شد. ما باره‌ایمان را دوباره بسته‌بندی کردیم که هر یک حدود ۳۰ تا ۳۵ کیلو گرم وزن داشت. وسایلی که به آنها نیاز نداشتیم را در سفارت باقی گذاشتیم. در همان حال بیلژوسکی و کیلکووسکا در ادارات دولتی پایین و بالا می‌رفتند و به کارهای تمام نشدنی اداری می‌پرداختند. راهپیمایی ۱۹ روز طول کشید. ابتدا از دره‌های برنج کاری شده گذشته و کم کم ارتفاع گرفتیم.

مانند هیئت‌های دیگر ما نیز از خدمات یک شرکت محلی استفاده کردیم. شرکت تعاونی شریاها یک سردار و یک آشپز می‌داد و مدعی بود هدفش راحتی (بخوانید گرانی) هیئت اعزامی است. می‌خواستند هر چه شریا و کارمند در اختیارشان بود را به ما قالب کنند.

بالاخره بعد از کلی چانه زنی با حضور ۵ نفر از افراد "متخصص" آنها موافقت کردیم، یک آشپز، دو کمک آشپز، یک سردار، و یک مأمور رابط که البته حضور وی اجباری است و از طرف وزارت جهانگردی مأموریت دارد ناظر بر پیروی از قوانین توسط هیئت‌های اعزامی باشد. بزودی حاضر بودیم از تمام خدمات آنها جهت آسایش هیئت چشم ببوشیم. احساس پیروزی در چانه زنی دوام زیادی نداشت. در همان ابتدا سردار مدعی شد که بدون یک دستیار ابداً نمی‌تواند کار کند، و طبیعتاً شرکت با وی موافق بود.

"آقایان، البته ممکن است کمی برایتان خرج داشته باشد، ولی در آنصورت تمام مشکلات راهپیمایی تا بارگاه اصلی از بین خواهد رفت و حتی لازم نیست یک انگشت خود را حرکت دهید." قانع کننده بود. اما مجبور شدیم همان روز اول انگشتانمان را حرکت دهیم. سردار حقوق هفت روز باربران را پیشاپیش می‌خواست. آنرا دریافت کرد. تصمیم گرفتیم حداکثر لذت را از راهپیمایی ببریم، و از آزادی خود که بدلیل در اختیار گذاشتن سرنوشت خود به دستان چند حرفه ای بدست آورده بودیم، بهره ببریم.

به روش کار باربران به عنوان یک نمونه منحصر بفرد از سنت محلی می‌نگریستیم. اما بعضی مسائل را نمی‌توانستیم

درک کنیم. بعنوان مثال گاهی یک باربر دستانش در جیب بود و قدم می‌زد درحالی‌که یکی دیگر زیر سنگینی ۲ بسته خم می‌شد. باربر دست در جیب بوضوح بر دیگری برتری داشت و آن یک را بعنوان یک باربر زیر دست خود استخدام کرده بود. چه مردم جالبی. اما بعد از دو روز حرکت متوقف شد، و این مردم جالب تقاضای پول می‌کردند و گرنه از جایشان تکان نمی‌خوردند. روی‌پردازی تمام شد. سردار را احضار کردیم.

"چرا اینها پولشان را دریافت نکرده‌اند؟"

او دستش را به سینه‌اش زد و گفت: "چون دیگر پولی ندارم. هر چه بود را پرداختم."

"دیروز تو برای یک هفته حقوق آنها پول گرفتی؟"

"درست است"، با خونسردی کامل تأیید می‌کرد.

کاغذ و قلم برداشتیم و شروع کردیم به محاسبه: "تو باید ۱۰,۰۰۰ روپیه پول داشته باشی."

"اما ندارم."

"منظورت چیست نداری؟"

"نمی‌دانم، من همه را پرداختم."

"به چه کسی؟"

"به دستیارانم." هیچ چیز نمی‌توانست او را متأثر کند.

"پس آنها باید دستمزد باربران را پرداخت کنند." ما مخاطب بی‌تفاوت خود را تحت فشار گذاشتیم. "بله باید. ولی پولی در کار نیست."

بنظر نمی‌رسید این بحث وجدل به جایی بیانجامد. نمی‌شد با او صحبت کرد. او آنرا خرج کرده‌بود. همین و بس. ۱۰,۰۰۰ روپیه معادل ۱,۰۰۰ دلار است. برای یک هیئت ثروتمند اروپایی مثل نقل و نبات است. اما نه برای ما. ما چنان مخارج برنامه را به دقت تنظیم کرده بودیم که حتی ۱۰۰ روپیه اضافه می‌توانست تیم را متوقف کند. در عین حال دیگر هیچ ارز خارجی نیز نداشتیم. ما از آن نوع تیمهای غربی نبودیم که در چنین مواقعی هر یک از اعضاء از جیبش یک اسکانس ۱۰۰ دلاری بیرون آورد و در اختیار صندوق قرار دهد. خاطرات ساعتها معلق ماندن برای رنگ‌آمیزی دودکشها از ذهنمان می‌گذشت. و ۱۵۰ دلاری که به صندوق اضافه می‌شد، صندوقی که مالگوسیا به شدت از آن محافظت می‌کرد. با ۱۰,۰۰۰ روپیه چند کواکای خنک می‌شد خرید. حال مجبور بودیم کاری کنیم. ابتدا سردار و دستیاران دزدش را با اردنگی اخراج کردیم. و سپس به شرکت نامه‌ای نوشتیم و ضمن توضیح موقعیت خواستیم پولمان را پس بدهند.

از آن به بعد تمام کارها بر دوش خودمان افتاد. بخاطر بی‌تجربگی پول زیادی پرداخته بودیم. آشپزها می‌بایست قبل از طلوع آفتاب برخیزند و چیزی برای خوردن آماده کنند. هر کس وظیفه مشخصی داشت. یکنفر دستمزد باربرانی که کارشان تمام شده بود را می‌پرداخت و باربران جدید را استخدام می‌کرد. اگر بسته‌ای باز شده بود می‌بایست دوباره بسته‌بندی شود. طی این بسته‌بندی دوباره همواره چند تکه پیدا می‌شد که در بسته جا نمی‌گرفت و مجبور بودیم آنرا به یک باربر دیگر بدهیم. او هم اعتراض می‌کرد و می‌گفت که به اندازه بار دارد. هر روز وضع به همین منوال بود. اما به هر صورت به جلو حرکت می‌کردیم.

در این شلوغی سرسام آور درگیری با باربران و بارها، مأمور رابط هیچ کمکی نمی‌کرد. قطعاً هستند کسانی که مانند یک فرشته نهبان به تیم خدمت می‌کنند. مأمور رابط ما به این گروه تعلق نداشت. او فقط وبال گردنمان بود. هیچ چیز به او مربوط نبود، بخصوص باربران، زیرا آنها را آشغال می‌دانست. او به طبقه برتری تعلق داشت، در نتیجه حتی با آنها حرف هم نمی‌زد. ۱۹ روزی که گذشت درسی شد برای تمام عمر در مورد رابطه با نپالی‌ها. کوشش ما برای سازمان دادن به باربران بطرز رقت‌انگیزی شکست می‌خورد. آنها برای کار قوانینی داشتند که خوب، ما از آن سر در نمی‌آوردیم. به عنوان مثال یکی از آنها می‌گفت، "ما فردا استراحت می‌کنیم."

"چه استراحتی؟" می‌توانستم فشار خون را در رگهای گردنم حس کنم. "حتی صحبت آنرا هم نکنید؟ ما برای کار پول می‌دهیم نه استراحت. ما بارها را خودمان حمل می‌کنیم. وقت نداریم!" "نگران نباش." باربر نپالی با خونسردی

منتظر مانده بود تا درجه حرارت من پائین بیاید. "به هر حال فردا مجبورید باربران را عوض کنید. ما نمی‌توانیم به دهکده بعدی بیاییم چون ما را کتک می‌زنند."

فکر می‌کردیم که می‌خواهند برای بعضی‌ها که سریع حرکت می‌کنند پاپوش درست کنند. پس اصرار می‌کردیم: "به هیچ وجه باربری را عوض نمی‌کنیم. اینرا از مغزتان بیرون کنید!"

لیکن معلوم شد چاره ای جز تعویض باربران نداشتیم، چرا که این یک رسم محلی بود. هیچ کسی در محدوده روستای دیگری حق ندارد باربری کند. مسئله بسیار جدی بود. یک دعوی بزرگ می‌توانست کل هیئت را به شکست بکشاند. مجبور بودیم با هزار یک مشکل مانند آن مقابله کرده و همچنان خونسرد بمانیم. کار آسانی نبود. وقتی "دعوی بین بیسیک عصبی مزاج با یکی از باربران پیش آمد، سپس باربر دوم و سوم، تمام باربران پا به فرار گذاشتند و دیگر هیچ کدام حاضر به حمل بار نبود.

بدتر از همه، مرتبا "باران می‌بارد. بدون وقفه. در نتیجه چادر نایلونی من که در حالت عادی ۷ کیلوگرم وزن داشت، بعد از یک شب باران وزنش دو برابر شده بود. باربر من کاملا حق داشت که اعتراض کند. اما غیرممکن بود بتوان آنرا پهن کرد تا خشک کرد. زیرا باران حتی برای لحظه‌ای متوقف نمی‌شد. زالوها هم صحنه را تکمیل کرده بودند. آن محیط خیس و مرطوب برای آنها مانند بهشت بود. وقتی از میان بوته‌ها و علفهای بلند حرکت می‌کردیم بطور ناخودآگاه آنها را جمع می‌کردیم. بدون احساس درد تنمان را سوراخ می‌کردند، و فقط در اقامتگاه می‌توانستیم آنها را روی بدنمان پیدا کنیم، در جاهایی که اصلا" انتظارش را نداشتیم، تنبل و پر از خون.

اما بدترین سفرها نیز به انتها می‌رسند. هر چه به نامچه بازار نزدیک می‌شدیم هوا کم کم بهتر می‌شد. در ارتفاع ۳۴۰۰ متری بودیم، یک شهر شریا، با مردمانی "کاملا" متفاوت.

خومبو سرزمین شریاهاست. سختی‌ها را پشت سر نهاده بودیم. انگار در پودهیل (Podhale) در بین تپه‌های تاترا بودیم.

در اینجا یاکها جهت حمل بار به کاروان ما اضافه شدند که در نتیجه مشکلات حمل و نقل به طور قابل توجهی کمتر شد. چنانچه یک از این تراکتورهای چهار پا به صخره‌ای گیر می‌کرد و بارش را زمین می‌انداخت، صبورانه بارش را درست می‌کردیم، و این اتفاقات قابل انتظار ابد" آزارمان نمی‌داد. گر چه مسیرهای پر شیبی را صعود می‌کردیم، برای اولین بار می‌توانستیم استراحت کنیم.

اوایل سپتامبر به بارگاه اصلی اورست و لوتسه رسیدیم. بالاخره مشکلات سفر در ارتفاعات پایین به پایان رسیده بود. حال د رمکانی بودم که درباره آن بسیار خوانده و شنیده بودم، به جایی که مدتها در آرزوی دیدنش بودم و انتظارش را می‌کشیدم.

چند روز قبل یک هیئت بین‌المللی برای صعود اورست به آنجا آمده و چادرهایشان را نصب کرده بودند. گر چه به طور اخص آلمانیها آنرا اداره می‌کردند ولی از فرانسه و سوئیس هم در میان آنها بودند. حتی دوست ما ری جنت (Ray Genet) از آلاسکا به آنها ملحق شده بود. مکان خوبی پیدا کرده و چادرها را برپا ساخته و وسایل را از بشکته‌های پلاستیکی خارج نمودیم. سه روز طول کشید تا در ارتفاع ۵۴۰۰ متری کارها را سر و سامان دهیم. انجام کوچکترین کارها هم بسیار ناراحت کننده و عذاب‌آور بود. سرم گیج می‌رفت و حالت تهوع داشتم. دلم می‌خواست فقط زیر یک صخره خودم را از دست این ضعف و ناتوانی خلاص کنم. در اینجا بود که فهمیدم بهترین درمان برای ارتفاع زدگی تحرک و تلاش دائم فیزیکی است. مجبور می‌شوید نفس عمیق بکشید، جریان خونتان سریع تر شده و در نتیجه به شرایط جدید سریعتر عادت می‌کنید.

وقتی بالاخره همه چیز در سر جایش قرار گرفت، برای اولین بار توانستیم بطور جدی به اطراف و کوهها نگاهی بیاندازیم. هدف ما لوتسه بود، اما جهت نگاه همگی مان به طرف همسایه شمالی و برج مانند آن کشیده می‌شد، اورست. کوههای زیباتر از آن بسیارند اما هر کسی دوست دارد در کنار نام آن علامت آقا قرار دهد. اما فتح بلندترین قله جهان به سازماندهی کامل و یک هیئت ویژه نیاز داشت.

اما ما آنجا بودیم. فکری به ذهنمان خطور کرد. شاید می‌توانستیم با گروه بین‌المللی گپی بزنییم. احتمال داشت

تعدادی از آنها مایل باشند بجای اورست، لوتسه را صعود کنند؟ در آنصورت آیا یکی از ما می‌توانست با توجه به مجوز آنها به اورست برود؟ گویی از در پشتی آرانم بداخل خزیده است. پیشنهاد پر آب و رنگ ما به سرعت به بن بست خورد. آنها عجله ای نداشتند. تصمیم گرفتیم بعد از صعود لوتسه به سراغ آنها برویم. تا آنموقع بسیاری از مسائل روشن می‌شد.

مشکل بتوان گفت کدام یک از این دو غول کوه سخت تری است. از نظر فنی شبیه به یکدیگرند، اما اورست ۳۳۷ متر بلندتر است، که در ارتفاعات بالا بسیار زیاد است.

تا ارتفاع ۷۳۰۰ متری مسیر صعود هر دو یکسان است. اما از قبل می‌توانستیم لحظه‌ای را به تصور در آوریم که در آنجا عده‌ای، با توجه به مجوزشان، به طرف چپ و عده‌ای به راست می‌رفتند. در صورت موفقیت ما اولین تیم لهستانی بودیم که این چهارمین قله بلند جهان را صعود می‌کرد و چهارمین تیمی که بطور کلی آنرا صعود کرده بود. با این وجود نمی‌توانستیم با این افکار میهن‌پرستانه خودم را راضی به فراموشی آرزوهایم نمایم.

!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

حتی از مغزم هم خطوط نکرده که این افکار می‌توانست فقط یک لاف باشد. من اینجا بودم، کسی که در مک کینلی وضع و خیمی داشت، قبلاً "یک قله ۷۰۰۰ متری در هندوکش را صعود کرده، ولی در ارتفاع ۸۰۰۰ متری قله نانگاپاربات مجبور به بازگشت شده بود، و معروف بود اصلاً" بدرد ارتفاعات نمی‌خورد. آنجا ایستاده بودم و سرم را در هوا می‌چرخاندم با این افسوس که "فقط" می‌توانم لوتسه را صعود کنم.

گستاخ؟ نه. درون من چیزی است که علاقه‌ای به مراتب پایین ندارد. بهترین یا هیچ. این چیزی است که مرا به حرکت وا می‌دارد.

اکنون فقط یک موضوع مرا ناراحت می‌کرد. اینکه بنا بود از مسیر عادی جبهه شمال غربی قله لوتسه را صعود کنیم. در نتیجه هیچ چیز جدیدی بدست نمی‌آوردیم. با یانوژ شورک و آندری چوک (Andrzej Czok) راجع به اینکه اندکی به راست برویم و یک مسیر مستقیم را از جبهه غربی صعود کنیم صحبت کردیم. به این پیشنهاد علاقه چندانی نشان داده نشد. آنروز این فکر پیروز شد: صعود با کمی انحراف از مسیر اصلی، اگر چه از نظر فنی بسیار مشکل باشد، مشکل سازی مصنوعی است. به هر حال یک انحراف کوچک است، صد متر در سمت راست دهلیز در دسترس و ساده‌ای که به قله می‌رود. این طرز فکر در تاترا جالب است ولی در هیمالیا ارزش ندارد. طی این رایزنی‌ها در پای بلندترین کوهها بود که فکر دیگری متولد شد. صعود لوتسه بدون اکسیژن. ابتدا چهار نفر از ما تصمیم گرفتیم سعی مان را بکنیم. بجز من و آندری چوک، زیگا هاینریش (Zyga Heinrich) و یانوژ شورک هم اظهار علاقه کردند. زیگا بسرعت تصمیم خود را عوض کرد زیرا بنظر او اینکار خطر زیادی به همراه داشت. باید توجه داشت که در آن زمان هنوز تصور براین بود که صعود بدون اکسیژن در ارتفاعات اثرات دائمی و زیانباری روی مغز می‌گذارد. در بارگاه اصلی نیمه شوخی به ما می‌گفتند شما نصف سلولهای خاکستری‌تان را از دست می‌دهید و تبدیل به یک عقب‌مانده می‌شوید. این موضوع از نظر روانی تبدیل به مانع بزرگی شد. و در نتیجه هیچ کس شهادت خندیدن به تصمیم زیگا را نداشت.

بلافاصله بعد از آخرین شب اقامت‌مان در بارگاه ۴، که بعد از یکماه تلاش آنرا برپا کرده بودیم، می‌خواستیم حمله به قله را بدون اکسیژن انجام دهیم. هیچکس مستقیماً "چیزی نگفت. هم چیز روشن بود. البته ما طوری رفتار کردیم که گویی می‌خواستیم از اکسیژن استفاده کنیم. تمام وسایل اکسیژن را اعم از سیلندرها و ماسکها را با دقت و وسواس به بارگاه ۴ منتقل و در آنجا انبار کردیم. و به بارگاه اصلی بازگشتیم تا خود را برای حمله نهایی آماده کنیم. آن وسایل هم آن بالا منتظر ما بودند.

در بارگاه اصلی تصمیم گرفتیم اولین تیم حمله عبارت باشند از یانوژ شورک، آندری چوک، زیگا هاینریش، و من. سرپرست تیم، آدام بیلژوسکی، روش کاملاً "دموکراتیکی را در پیش گرفته بود، زیرا از تیم قله خود مطمئن بود. و زمانی که وقت انتخاب و برنامه ریزی رسید آنرا به خود ما سپرد.

بارگاه اصلی را ترک کردیم، به بارگاه ۴ رسیدیم و بنا بود فردا صبح به سمت قله حرکت کنیم. زمان تصمیم‌گیری فرا

رسیده بود.

با این اکسیژن‌ها چکار کنیم؟

آندری چوک از ابتدا کاملاً مصمم بود و هیچیک از ما متعجب نشد.

"من بدون آنها می‌روم."

"من خطر نمی‌کنم." شورک گفت: "من از وسایل خودم استفاده می‌کنم."

زیگا با لحن خشکی گفت: "من هم همینطور."

من بر سر دو راهی قرار گرفته بودم. من وسایل اکسیژن را به دوشم انداختم که حدود ۱۰ کیلوگرم می‌شد ولی ماسک را به صورتم نزد.

گفتم: "من آنرا حمل می‌کنم. اما استفاده نمی‌کنم، ابتدا می‌خواهم ببینم چقدر بین ما تفاوت خواهد بود. تصمیم گرفتم در یک ساعت اول با آندری حرکت کنم. در آنصورت متوجه میشوم چقدر تفاوت بین من و آنها که از اکسیژن استفاده میکنند اختلاف وجود دارد. می‌دانستم به هر حال تفاوت عملکرد وجود خواهد داشت، زیرا تنفس اکسیژن اضافی حرکت شخص را بسیار سریعتر خواهد کرد. اما من خودم را می‌شناختم، و می‌دانستم که می‌توانم وضعیت خودم را در ارتفاعات بسنجم، گاهی اوقات با اندازه‌گیری ضربان قلبم. در نتیجه خودم را برای انجام آزمایش آماده می‌دیدم.

زیگا و یانوژ راه افتادند. بعد از یک ساعت من فقط کمی عقب افتاده بودم، آنقدر که می‌شد از آن طرف نظر کرد. زمان اخذ تصمیم فرا رسیده بود.

به آندری گفتم: "کمک کن از دست اینها خلاص شوم." بطری اکسیژن را در برف رها کردم و سبک‌تر براه افتادم. بعد از ۳ ساعت فاصله بین ما زیاد شد تا جایی که ما یک ساعت از آنها عقبتر بودیم. اکنون مدتی بود که بالای ارتفاع ۸۰۰۰ متر بودیم. هر چه بالاتر می‌رفتیم فاصله بین ما نیز بیشتر می‌شد. اما به تدریج ارتفاع می‌گرفتیم. به آهستگی. ده قدم، استراحت، تمام وزنم را روی کلنگ می‌انداختم تا ریه‌هایم به حالت عادی باز گردند. ده قدم دیگر.

..

نبرد موزون علیه ارتفاع آغاز شده بود. ساعت بدنم را روی ده قدم کوک کرده بودم؛ ده قدم، بعد از چند لحظه دوباره ده قدم دیگر... بدتر از هر چیز توقف و نشستن بود زیرا ساعت بدن متوقف می‌شد و آهنگ حرکت به شکل برگشت ناپذیری از دست می‌رفت و بدست آوردن دوباره آن وقت زیادی را تلف می‌کرد. و با این روش، و در نبرد با خود، بالاخره به یال قله رسیدیم. در آخرین قسمت برف عمیقی بر زمین نشست. دو برج سنگی در دو طرف، یک تونل باد بوجود آورده بود. معمولاً بادی قوی از طرف کُم غربی می‌وزید، در نتیجه به فرد جهت رسیدن به هدفش کمک می‌کرد و او را به پرواز در می‌آورد. در آن موقع ابری غلیظ ما را در خود فرو برده بود.

زمانی که زیگا و یانوش از قله باز می‌گشتند ما هنوز چند قدم تا قله فاصله داشتیم. نفس مان بالا نمی‌آمد، با اینحال گفتیم: "آفرین، شما موفق شدید."

آنها گفتند: "زیاد دور نیست، فقط حدود ۲۰ متر دیگر، ولی منتظر شما نمی‌مانیم."

به آرامی به پشت هم زدیم تا کمی تبریک خود را پررنگ تر کنیم.

به پیش. آن آخرین و مشکلترین قدمها را طی کردیم تا به قله که نقاب خطرناکی داشت رسیدیم. نمی‌شد تشخیص داد چقدر می‌شد جلوتر رفت زیرا از شیب آنطرف نقاب بی‌خبر بودیم. من دوربین سنگین اکزاکتا را در آوردم و از خودمان و پرچم اولین باشگاه کوهنوردی ام اسکات (Scout) و یکی نیز با پرچم سفید و قرمز کاتوویچ عکس انداختم.

نیمه روز بود. احساس شعف نمی‌کردم. فقط می‌دانستم که ۶ ساعت گذشته را در جدال با هر ده قدم گذرانده بودم. و حال به انتهای توان جسمانی ام رسیده بودم.

گذشت زمان بنظر کند شده بود و ما را در گنگی و ناآگاهی عمیقی فرو برده بود. حتی دقیقاً نمی‌توانم به یاد آورم

دقیقا" روی قله چکار کردیم. البته عکس که گرفتیم؛ چگونه می‌توانستم فراموش کنم یک تکه یخ به نام دوربین را از داخل کوله پشتی بیرون آوردم. همینطور نزدیک شدن به قله و لحظه‌ای که از کنار زیگا و یانوژ گذشتیم و فرود به روشنی در ذهنم نقش بسته است، آنقدر که هیچ عکسی هم نمی‌تواند به آن وضوح باشد. اما در روی خود قله فقط خستگی مفرط را بیاد دارم و جمله‌ای که مرتب در گوشم طنین می‌انداخت: هر چه سریعتر به پائین برگرد. ابتدا از دهلیزی بازگشتیم که اینبار باد از روبرو می‌وزید و مانع بزرگی بود. به بارگاه ۴ رسیدیم. سپس بارگاه ۳. بجایی که بیلزوسکی و بارانک منتظر ما بودند. قرار بود فردا مقداری اکسیژن را برای تیم بعدی حمل کنند. امروز از موفقیت ما بسیار هیجان زده بودند. برایمان چای و سوپ درست کردند. نشستیم و به صدای پیچیده ماشین بدنم که چیزی نمانده بود از کار بیافتد، و حال داشت آرام می‌گرفت، گوش کردم. ظرف داغ را در آغوش گرفتم و سوپی را که دوستان خوبمان تهیه کرده بودند خوردم. تازه آنموقع بود که احساس کردم درونم گرم می‌شود. احساس خوبی داشتم، لذا زمانی که آندری و یانوژ تصمیم گرفتند، تا هوا روشن بود، به بارگاه ۲ بروند، کمی ناراحت شدم. به بقیه گفتم یک شب دیگر را اینجا در کنار شما می‌مانم. "بسیار خوب، تا فردا صبح."

به آنها احساسی واقعی خود را نگفتم. هوا عالی بود و خجالت‌آور بود کوهستان را با آن سرعت ترک کنم. کوهستانی که آنقدر جهت غلبه به آن تلاش کرده بودم. به درون کیسه خواب رفتم و با دیگران صحبت می‌کردیم. آن موقع بود که متوجه شدم تلاشم به بار نشسته و من موفق شده‌ام.

در بارگاه اصلی تبریک بود و تنبلی شیرین. نیازی نبود که خود را آماده کنیم یا شب را به انتظار ساعت برپا به صبح برسانیم. آزادی. زمان غرق شدن در لذت برنامه. آن فضای شغف و سرور ناگهان با حادثه‌ای که برای تیم بین‌المللی اتفاق افتاد به پایان رسید. یکروز قبل از آنکه ما به قله لوتسه برسیم آنها اورست را صعود کرده بودند. در گروه دوم همسر سرپرست تیم قرار داشت. هانلوره اشماتز (Hannelore Schmatz) می‌خواست اولین زن آلمانی باشد که اورست را صعود می‌کند. او به اتفاق دوشرپا دوست ما ری جنت به طرف قله حرکت کردند. آنها بسیار دیر به قله رسیدند. در اولین شب مانی اضطراری ری جنت از فرط خستگی درگذشت. صبح روز بعد هانلوره با دو شرپا به طرف پایین راه افتادند. بعد او نشست و دیگر هرگز بلند نشد. او مرده بود. ما تمام حادثه را دیده بودیم که داشت اتفاق می‌افتاد. وقتی به بارگاه ۴ صعود می‌کردیم. می‌توانستیم چند کیلومتر آنطرفتر چند نقطه را که در برف حرکت می‌کردند ببینیم.

هنوز می‌توانم آنها را بخوبی بیاد بیاورم، سه نقطه به طرف پایین حرکت می‌کردند. یکی ایستاد و بقیه هم ایستادند. در آنموقع فکر می‌کردم آنها برای استراحت ایستاده‌اند. بعد از مدتی فقط دو نقطه به طرف پایین حرکت کردند. یکی از آنها لابد می‌خواسته بیشتر استراحت کند. سپس یکی از آنها دوباره به طرف بالا حرکت کرد. بعداً از طریق رادیو فهمیدم که علت توقف آن نقطه‌های سیاه مرگ یک انسان بوده است.

" آقای مسنر (Messner) دارد می‌آید! هیئت آقای مسنر."

دو شرپا به سرعت بالا می‌آمدند و این را تکرار می‌کردند. اگر می‌دانستند ما لهستانی هستیم بدون شک می‌گفتند: "از سر راه کنار بروید، بزغاله‌ها." یعنی کنار بروید آشغاله‌ها. در راه بازگشت ما در محلی نزدیک نامچه بازار اتراق کرده بودیم. سرمست از موفقیت چادرهایمان را برپا کرده بودیم و به شانه‌هایمان که از فشار کوله پشتی‌های سنگین خسته شده بود استراحت می‌دادیم. هوا رو به تاریکی بود. در این موقع بود که دو شرپا سر رسیدند و خبر رسیدن هیئت را دادند.

آن دو چادر مسنر را برپا کردند، آنرا تمیز و مرتب نموده، یک چراغ روشن کرده و جای خوابش را آماده کردند. ما با تعجب نگاه می‌کردیم، البته وانمود می‌کردیم قبلاً "هم چنین چیزی دیده‌ایم، ولی برایمان جالب بود. بعد از چند دقیقه بخش اصلی تیم رسید. او داشت می‌آمد.

برای اولین بار رینهولد مسنر را می‌دیدم. مانند یک انسان معمولی رفتار می‌کرد. وقتی کوله پشتی‌اش را زمین گذاشت سوپ ما مدتی بود که روی آتش می‌جوشید. او را به چای و سوپ شله قلم کار کوهنوردی دعوت کردیم. در

کنارمان نشست.

"شما کجا بودید؟"

متواضعانه گفتم: "لوتسه." فقط لبخند زد و هیچ علامت تأیید یا توجه خاصی در او مشاهده نشد.

"شما کجا می روید؟"

آمادابلام.

کمی جا خوردم. آمادابلام فقط ۶۸۵۶ متر ارتفاع دارد. وقتی صحبت کوهنوردی گل انداخته بود منمهم خواستم بضاعت ناچیز خودم را به رخ بکشم.

دو سال پیش ما یک مسیر جدید را در نانگاپاربات صعود می کردیم. در یک گردنه کوچک نزدیک قله در حدود ارتفاع ۸۰۰۰ متری من یک چراغ قوه پیدا کردم وقتی این را گفتم مسنر که تا آنموقع با دوستان مسنر تر گرم صحبت بود ساکت شد و به دقت به من گوش داد.

"یک چراغ قوه؟" مستقیماً در چشمان من نگاه می کرد.

"یک چراغ قوه معمولی. من متعجب بودم که این چراغ چطور به آنجا رسیده است زیرا ما از یک مسیر جدید صعود می کردیم."

"۹ سال پیش من به آن گردنه رسیدم. من و برادرم گونتر جنبه جنوبی را صعود کرده بودیم. برادرم بعداً در راه بازگشت کشته شد. آن چراغ قوه باید ما متعلق به او باشد. در آنجا بود که او باطری چراغهایش را عوض کرد." نه سال بعد از آن من آن چراغ را پیدا کرده بودم. این موضوع رابطه‌ای بین ما ایجاد کرد. من نمی توانستم چشم از وسایل او بردارم از جمله لباسهای سبک تر از پر، که شریاها برایش محل می کردند.

"من خواهشی دارم" مسنر رو به من کرده و گفت: "من دارم کتابی راجع به صعود نانگاپاربات می نویسم. بسیار ممنون می شوم اگر آن چراغ قوه را پیدا کنی. یادگاری از برادرم. می فهمی؟ به هر حال چند کلمه بنویس که چطور آن چراغ را پیدا کرده‌ای."

"بسیار خوب."

آدرسهایمان را به یکدیگر دادیم. بعد می خواستیم چند عکس با او بگیریم اما دیگر خیلی تاریک شده بود. الان دیگر نمی توان تشخیص داد که چه کسی در عکس بوده است. صبح روز بعد آنها به بالا رفتند، ما به پایین. یک روزنامه چاپ ورشو خبر صعود ما را نوشت و اضافه کرد: "صعود چنین قله‌هایی امروزه موفقیت بسیار بزرگی به حساب نمی آیند، اگر چه یک ۸۰۰۰ متری باشد." از این خبر کوتاه بسیار آزرده شدم. مدت‌ها طول کشید تا قبول کنم حق با آنهاست. دوران جدیدی از کوهنوردی در هیمالیا برای لهستان رقم خورده بود. میله پرش ارتفاع بسیار بالا رفته بود.

۴ سپتامبر من در خانه بودم. درست روز بعد به آندری زاوادا (Andrzej Zawada) تلفن کردم. او گفت تبریک می گویم. یورک، پیشنهادی برایت دارم. آیا حاضری در اولین تلاش جهت صعود اورست در زمستان شرکت کنی؟ ما دو هفته دیگر حرکت می کنیم."

این تلفن یک نقطه عطف برای من بود. بالاخره کسی پیدا شده بود که قبول کند من هم می توانم یک قله بلند را صعود کنم. اما اوضاع خانه زیاد رو به راه نبود. سلینا (Celina) همسرم، ماههای آخر بارداری را می گذراند. فرزندم اوایل ژانویه دنیا می آمد. و زایمان ممکن بود مشکل باشد، گوشی را در دستم نگه داشتم، کلمات زاوادا در مغزم طنین انداخته بود. اورست در زمستان. چند هفته قبل آنجا بودم اما اجازه نداشتم یک قدم بر روی آن بگذارم. ممکن بود دیگر هرگز چنین بختی نداشته باشم. داشتم تسلیم می شدم. اما از میان کلمات مسلسل وار آندری متوجه شانس دومی افتادم. او همچنین از برنامه دیگری در بهار صحبت می کرد. در درجه اول یک صعود در زمستان. اما با توجه به سازماندهی گسترده‌ای که برای رسیدن به بارگاه اصلی صرف می شد او نمی خواست فقط با یک صعود قائله را ختم کند. بلکه می خواست تلاش دیگری نیز بر روی قله داشته باشد.

در نتیجه به او گفتم: "گوش کن من نمی توانم در برنامه زمستان شرکت کنم. ولی برای برنامه بهار خودم را کاندیدا

می‌کنم."

"مجبورم با تو صادقانه صحبت کنم. این برنامه بهار ممکن است اصلاً" به مرحله اجرا در نیاید. من فقط دارم نقشه آنرا می‌کشم. چنانچه در زمستان شکست بخورم در آنصورت می‌توانیم برای بهار تلاش دیگری انجام دهیم. مطمئن نیستم حتی وسائل کافی داشته باشیم...."

نتیجه گرفتم که آندری بلندپرواز، صعود بهار را بعنوان یک سوپاپ اطمینان برای شکست احتمالی در زمستان کنار گذاشته بود. اگر در زمستان موفق می‌شدند صعود بهار کاملاً" بی‌معنی می‌شد. با اینحال نمی‌توانستم نظرم را عوض کنم.

"آندری، همانطور که گفتم من راه دیگری ندارم."

گوشی داغ و خیس از عرق را روی تلفن گذاشتم. در ۱۵ دسامبر اولین گروه به سمت نیپال پرواز کرد. بدون من. به هر حال مسائلی مهمتر از هیمالیا نیز وجود دارد. بسیار مهمتر. در مراسم سال نو پسرم دنیا آمد. نام او را ماچیک (Maciek) گذاشتیم.

فصل دوم

اورست مسیر لهستانیها جبهه جنوبی، ۱۹۸۰

برای رسیدن اخبار صعود اورست مدتها منتظر بودم. در نهایت لژک سیچی (Lezek Cichy) و کرژیسیک ویلیچکی (Krzysiek Wielichki) روز ۱۷ فوریه به قله رسیدند. خبر صعود آنها اشتیاق مرا بیشتر نمود ولی در همان حال دلواپسی و نگرانی ام را عمیق‌تر کرد. حالا چه می‌شود؟ آیا برنامه‌ای در بهار وجود خواهد داشت یا نه؟ با توجه به اظهارات آندری زاودا بخت کمی وجود داشت. اما من به او اعتقاد داشتم. او قوه تخیل قدرتمندی داشت. نه، او آدم نادانی نبود بلکه برنامه‌های غیرقابل تصویری داشت.

مایوس نشدم. زاودا تصمیم گرفته بود رشته موفقیتها را براحتی از دست ندهد. بعد از صعود زمستانی، تصمیم به صعود اورست از طریق مسیری جدید گرفت. در نتیجه دو نفر از اعضاء تیم، زیگا هاینریش و والدک اولخ (Waldek Olech) را در بارگاه اصلی نگه داشت تا مواظب وسایل باشند و با بقیه تیم به لهستان مراجعت نمود. مراجعت او فقط بدلیل لذت از سرور و افتخار موفقیت صعود زمستانی اورست نبود، بلکه برای تهیه پول - به هر طریق ممکن - بازگشته بود. بیشتر مشکلات تدارکات وقتی جولیان گودلوسکی (Julian Godlewski) تصمیم گرفت حامی برنامه باشد پشت سر گذاشته شد. اوایل مارس من با اولین گروه پرواز کردم. آندری باقی ماند تا پول بیشتری تهیه کند. او شنیده بود که خودش را ناخواسته در محصه مشکلات اداری نیپال انداخته است. کاشف به عمل آمد که او در طی برنامه زمستانی بطور مستقیم و غیرقانونی با لهستان تماس گرفته است. قوانین مربوطه در نیپال کاملاً" روشن بود؛ این عمل ممنوع بوده است. هر خبری از هیئت می‌بایست از طریق شعبه توریسم به نقاط دیگر جهان مخابره شود. جریان از این قرار بود که یکنفر که در بارگاه اصلی حوصله‌اش سر رفته بود با رادیو با هر کس که پشت خط می‌آمد صحبت می‌کرد، و البته با کارکنان علاقمند رادیو موج کوتاه لهستان. به آنها مهمترین قسمت اخبار را داده بود؛ "اولین باری که قله اورست در زمستان صعود شد. توسط ویلیچکی و سیچی. خواهش می‌کنم این خبر را تا بعد از ساعت ۱۹:۰۰ پخش نکنید. تمام."

ساعت ۱۹:۰۰ ساعتی بود که هیئت با شعبه توریسم در نیپال تماس می‌گرفت. اما متأسفانه آنروز شنبه و تعطیل بود. هیچ کس در وزارتخانه نبود. دقایق گذشتند. هیئت بارها سعی کرد تا تماس بگیرد ولی موفق نشد. در لهستان کارکنان رادیو که از این خبر هیجان زده شده بودند صبورانه تا ساعت ۱۹:۰۰ صبر کردند و بعد خبر را به سرتاسر جهان مخابره کردند. حتی خبر را از اخبار عصر تلویزیون نیز بعنوان خبری که تازه به دستشان رسیده است، پخش کردند. روز بعد در ساعت مقرر از بارگاه اصلی با وزارت توریسم تماس گرفتند که به جای گفتن تبریک می‌خواستند سریعاً" در این مورد توضیح داده شود.

حال که آندری زاودا فکر می‌کرد مشکلات کاهش یافته، دولت نیپال از دادن مجوز صعود در بهار امتناع می‌کرد. ما در کاتماندو بودیم، بدون مجوز، بدون سرپرست و بدون پول کافی. عجب موقعیت احمقانه‌ای. یک هفته گذشت. به

این نتیجه رسیدیم که وزارت توریسم به عنوان مجازات می خواهد زمانی مجوز بدهد که نتوان به هیچ کجا صعود کرد. تصمیم گرفتیم به روش لهستانی به مقابله با مشکل برآییم. صبر نکردیم تا زاوادا با پول باز گردد. دست بکار شدیم.

تصمیم گرفتیم که یک صعود عادی توریستی به بارگاه اصلی اورست را ترتیب بدهیم زیرا مجوز آن بسرعت و با چند دلار قابل تهیه بود. از نظر قانونی به عنوان توریست وارد بارگاه اصلی شدیم. بارگاه منظم و آماده فعالیت بود. زیگا هاینریش و والدک اولخ از قبل آنجا بودند و صبورانه انتظار می کشیدند. می شد فوراً صعود را شروع کنیم. همین کار را کردیم.

دو هیئت دیگر هم در منطقه بودند. یکی از کاتالان و دیگری از باسک که قبلاً کار صعود را آغاز کرده بودند. اما آنها چیزی داشتند که با توجه به شرایط خود نمی توانستیم نسبت به آن بی تفاوت باشیم: مأمور رابط. خوشبختانه هیچ کدام از آنها حتی فکر بررسی مجوز ما را هم نکردند. ورود ما به بارگاه اصلی و بلافاصله صعود بنظر کاملاً طبیعی می آمد.

در عمل بدون مأمور رابط، بدون سرپرست و بدون مجوز موفق شدیم بارگاه ۲ را برقرار کنیم. طنابهای ثابت روی آبشار یخی خومبو نصب شده بود و ما مشغول برقراری بارگاه ۳ بودیم که زاوادا با یک مجوز در جیب و یک مأمور رابط در کنار به بارگاه اصلی رسید. اواسط آوریل بود. اگر منتظر او شده بودیم صعود عملاً منتفی شده بود. بعد از ۱۵ ماه مه فصل مونسن شروع می شود که بهتر از هر قانون مکتوبی مانع صعود می شود.

در آن مرحله ۱۰ نفر از ما صعود می کردند، جینک چروباک (Gienek Chrobak)، کرزیتوف سیلچکی (Krzysztof Cielecki)، آندری چوک، ریزیک گاژوسکی (Rysiek Gajewski)، زیگا هاینریش، یانوژ کولیس (Janusz Kulis)، والدک اولخ، کازیک روسیچکی (Rusiecki Kazik)، وویتک وروژ (Wojtek Wroz)، و خود من. لخ کورنیژوسکی (Lech Korniszewski)، و یان سرافین (Jan Serafin) پزشکان تیم بودند.

ما به طریقه سنتی طنابهای ثابت را نصب می کردیم. البته بارگاه ۳ بر روی مسیر جدید قرار داشت. می خواستیم مسیری را بین تیغه ۱۷۰۰ متری جنوبی و یال جنوب شرقی صعود کنیم. هوا با ما سر بازی داشت و در نتیجه هر کاری بیشتر از آنچه فکر می کردیم طول می کشید. هر چند روز یکبار برف سنگینی می بارید، و با افزایش هر چه بیشتر برف در کوهستان خطر ریزش بهمن نیز فزونی می گرفت.

برپایی بارگاه ۴ تلاش بسیاری طلبید. دو کوهنورد به جلو می رفتند، ۱۰۰ متر طناب ثابت کار می گذاشتند و باز می گشتند. روز بعد یک زوج دیگر طناب را از زیر برف بیرون آورده و به پایین باز می گشتند. سپس دو نفر دیگر ۱۰۰ متر طناب ثابت کار می گذاشتند...

وویتک وروژ و من اولین کسانی بودیم که به محل بارگاه ۴ رسیدیم، محوطه ای را پاک کرده و چادرمان را برپا کردیم. متوجه شدیم مرحله بزرگی را پشت سر نهاده بودیم. تقریباً در هر برنامه بزرگی دوره ای وجود دارد که در آن همه سخت تلاش می کنند، اما هیچ پیشرفتی حاصل نمی شود. یک پیشرفت ناگهانی و غیرمنتظره لازم است. گاهی اوقات نصب ۱۰۰ متر طناب ثابت این نقطه عطف را بوجود می آورد، و در نتیجه روح تازه ای به کالبد تیم دمیده شده و تیم مانند موجی خروشان دوباره رو به جلو حرکت می کند. ما بارگاه را زیر یک نوار صخره ای برپا کردیم که می توانست کلید صعود اورست از مسیر لهستانی ها باشد. نوار صخره ای بلند و تقریباً عمودی بود، اما مهمتر از هر چیز اینکه بالاتر از ۸۰۰۰ متر قرار داشت.

آندری چوک، زیگا هاینریش و والدک اولخ اولین کسانی بودند که می بایست با نوار صخره ای درگیر شوند. آنها ۴۰ متر مسیری دشوار را صعود کرده و باز گشتند. ریسیک گاژوسکی و من می بایست ادامه دهیم. ما موفق شدیم مشکلترین قسمت نوار صخره ای را صعود کنیم. تا مدت ها این قسمت مشکلترین صعودی بود که من در هیمالیا انجام داده بودم. اگر سختی صعود را بین ۱ تا ۶ درجه بندی کنیم این صعود درجه سختی ۵ داشت. به عبارت دیگر "بسیار سخت". صعود آن قسمت در آن ارتفاع بقدری دشوار بود که در یکجا شلوارم را خیس کردم. گاهی چشمانم سیاهی می رفت. حدود ۸ تا ۱۰ متر صخره عمودی آن را تبدیل به صعودی سخت کرده بود. ما یک طول کامل طناب را

صعود کردیم. ۴۰ متر. بعضی قسمت‌ها آسانتر بعضی قسمت‌ها دشوار تر ولی بطور کل "بسیار سخت". بعد از آن به صخره های ساده تری رسیدیم که در بالای آن شیب برفی قرار داشت. طناب را ثابت کرده و یگراست تا بارگاه اصلی پایین رفتیم. نوبت زوج صعود بعدی بود. آنها از طناب‌های ثابتی که با آن زحمت برقرار شده بود صعود کردند و شیب ساده‌تری را تا ارتفاع ۸۳۰۰ متر که محل آخرین بارگاه ما یعنی بارگاه ۵ بود صعود کرده و به پایین بازگشتند. اکنون خود را برای حمله به قله آماده می‌کردیم. اواسط ماه مه بود. زمان به سرعت می‌گذشت. می‌بایست برنامه را تمام کنیم. اگر می‌خواستیم به صورت سنتی ادامه دهیم می‌بایست تا ارتفاع ۸۶۰۰ متر نیز طناب ثابت کار بگذاریم. تنها در آن صورت بود که می‌توانستیم امنیت صعود را جهت رسیدن به یال منتهی به قله تضمین کنیم. چادر تجمع مملو از جمعیت بود و می‌شد حدت بحث را احساس نمود. من گفتم "ما نمی‌توانیم در آن ارتفاع جهت نصب ۳۰۰ متر یا حتی ۱۰۰ متر دیگر نصب طناب ثابت وقت صرف کنیم. به اندازه کافی حمل آن به ارتفاع ۷۰۰۰ متر سخت خواهد بود. بعد از آن مجبوریم دوباره به پایین بازگردیم. در نتیجه زمان زیادی را از دست می‌دهیم. من فکر می‌کنم باید از بارگاه ۵ یک حمله طولانی را به سمت قله انجام دهیم."

احساس کردم اغلب با این ارزیابی موافق بودند. جو جلسه آندری چوک را گرفته بود: "ما به قله می‌رویم، پر واضح است که بدون اکسیژن . . ."

بهترین زمان برای طرح چنین پیشنهادی نبود. همگی مخالف بودند. یادم نیست چه کسی احساس جمع را به زبان آورد: "ابدا". حمله بدون اکسیژن بخت صعود را کم می‌کند. اکنون راجع به موفقیت کل تیم صحبت می‌کنیم."

آندری ساکت شد. من هیچ چیز نگفتم؛ توضیح صعود بدون اکسیژن در آن وضعیت ابدا" جایز نبود. تا آن موقع هنوز مهمترین قسمت بحث انجام نگرفته بود. چه کسی می‌بایست به قله برود؟ ۸ یا حتی ۹ نفر از ما در تئوری بخت صعود را داشتند. در میان آن ۹ نفر تمام ستاره‌های هیمالیا نوردی لهستان قرار داشتند. وویتک و جینک چروباک اولین صعود قله جنوبی کانگچونگا و بسیاری صعودهای موفق دیگر را در هیمالیا در کارنامه خود داشتند. توانایی آنها به اثبات رسیده بود. زیگا که البته قلل زیادی را صعود نکرده بود، اما در هر برنامه‌ای مانند یک قاطر کار می‌کرد، و اخیرا" قله کانگچونگا مرکزی را صعود کرده بود. مدت زیادی طول کشید تا درباره مابقی صحبت شود. آندری چوک و من نسبتا" از بقیه جوانتر بودیم. ما لوتسه را صعود کرده بودیم. اما بیشتر از یکبار شنیده بودیم که: "لوتسه قله ساده‌ایست. هر کسی با اندکی خوش‌شانسی می‌تواند آنرا صعود کند." در این جمع نخبگان بنظر نمی‌آمد بتوانیم هیچ کاری انجام دهیم. ما به حساب نمی‌آمدیم.

پس چه کسی می‌بایست اول برود؟ سکوتی حکمفرما بود. یادم نیست چه کسی آنرا شکست: "به نظر من وویتک و روژ و چروباک باید بروند یا شاید هاینریش و اولخ."

زمرمه در میان جمع بالا گرفت، هرکسی نظری داشت.

من هم در بحث وارد شدم: "به نظر من بهتر است ۴ نفر بروند، من شخصا" مایلم به همراه چوک بروم. البته باید یک تیم پشتیبان در صورت شکست ما در پشت سر باشد."

و به این ترتیب بحث جدی آغاز شد. سخت بود، خیلی سخت، درست مانند آن صخره‌ای که چند کیلومتر بالاتر چشمانم بر روی آن سیاهی رفته بود. هیچ کس حرف دلش را نمی‌زد، هیچ کس با نظر دیگری بطور کلی موافق نبود، اما در مورد ما جوانترها یک چیز مورد قبول همگی بود، اینکه ما پسر بچه‌هایی بودیم که از ما بزرگتر هم هست. به هر حال این چیزی بود که ما حس می‌کردیم.

از میان انبوه کلمات یک عقیده وزن بیشتری یافت. عقیده‌ای که توسط زیگا هاینریش ابراز شده بود به این مضمون که من و آندری فعالترین و سخت‌کوش‌ترین افراد بوده‌ایم. دوباره چادر در سکوت فرو رفت. گهگاه می‌شد آه عمیق کسی را شنید. در تمام آن مدت آندری زاوادا فقط گوش می‌کرد. زمان آن رسیده بود که او چیزی بگوید. همه نگاه‌ها به سوی او دوخته شد.

"من فکر می‌کنم"، کوچکترین صدایی از کسی نمی‌آمد، "من فکر می‌کنم کوچوکا و چوک بهتر است اولین نفرات باشند چرا که آنها در بهترین شرایط بدنی قرار دارند. سپس زیگا و اولخ چرا که مستحق آن می‌باشند. شما چهار نفر

خواهید رفت."

زمانی فرا می‌رسد که برای انسان تصمیم‌گیری بسیار مهم است. او باید احترام بقیه را نیز حفظ کند. این را فقط از آن جهت نمی‌گویم که در آن موقع من انتخاب شدم. به هر حال تصمیم‌گیری هنوز تمام نشده بود. زیگا دوباره بحثی را پیش کشید که به نظر می‌آمد به نتیجه رسیده است.

"اجازه بدهید دوباره و به دقت راجع به یک چیز فکر کنیم. بگذارید منطقی فکر کنیم. من هنوز پیشنهاد می‌کنم بهتر است قسمتهای بالا را طناب ثابت کار بگذاریم زیرا بسیار امن‌تر است."
من قبول نمی‌کردم، "وقتی نداریم. یا باید الان به قله حمله کنیم یا اینکه کوله‌هایمان را جمع کرده و دست خالی به خانه بازگردیم."

اخلاقاً حس می‌کردم این من هستم که باید پاسخ آنرا بدهم زیرا من و آندری می‌بایست آن را صعود کنیم. ما کسانی بودیم که مدت زیادی در آن ارتفاع بودیم و بهتر از هر کسی می‌دانستیم که باید عجله کنیم. زیگا مقاومت نکرد. موافقت شد که ما چهار نفره صعود کنیم. آندری زاوادا، یانوژ کولیس و روسیچکی ما را تا بارگاه ۲ همراهی می‌کردند. در همین موقع بود که یک شریا از تیم کاتالان با یک بهمن از جبهه لوتسه به ۵۰۰ متر پایینتر کشیده شد. گر چه او را زنده پیدا کردند اما سه روز بعد او درگذشت.

این موضوع تأثیر ناراحت‌کننده‌ای داشت، بخصوص بر روی زیگا. او گفت: "ما شانس نداریم. کاری که ما می‌خواهیم انجام دهیم بسیار خطرناک است."
هیچ کس او را به خاطر این گفته‌اش سرزنش نکرد. آندری چوک و من ادامه دادیم. اولخ و زیگا یکروز بعد از ما، اینبار تنها بعنوان تیم پشتیبان، ادامه دادند. وقتی به بارگاه ۳ رسیدیم متوجه شدیم ۶۰ روز فعالیت در ارتفاع چقدر مؤثر بوده است. مسیری را که قبلاً ۸ ساعته صعود کرده بودیم اکنون در ۲/۵ ساعت صعود نمودیم. من به ضربان منظم قلبم گوش می‌دادم. همه چیز بخوبی پیش می‌رفت.

بعد از صعود بی‌وقفه طنابهای ثابت به بارگاه ۵ رسیدیم، یک چادر کوچک حمله برپا کردیم و به داخل کیسه‌خوابهایمان خزیدیم. اکنون سؤالی که مدت‌ها ذهنمان را مشغول کرده بود دوباره به سراغمان آمد. اکسیژن. در بارگاه اصلی همه سعی می‌کردند ما را متقاعد کنند که فکر صعود بدون اکسیژن را از سرمان بیرون کنیم. شانس صعود تیم به این ترتیب کاهش می‌یافت. صعود لوتسه بدون اکسیژن البته زیاد قابل مقایسه نبود. هیچ صعود فنی و مشکلی در جبهه شمال غربی لوتسه وجود نداشت. اورست بسیار بلندتر بود و ما نمی‌دانستیم حتی می‌توانیم آنرا صعود کنیم یا خیر. وقتی تمام جوانب را بررسی کردیم هوا دیگر تاریک شده بود. من در کیسه خوابم با ناآرامی غلط می‌زدم. و بالاخره به آندری گفتم، "بگذار به خواسته آنها عمل کنیم."

آندری زیاد از آن استقبال نکرد، اما اگر به دلیل نداشتن اکسیژن شکست می‌خوردیم هرگز کسی ما را نمی‌بخشید. با این وجود احساس ناراحتی می‌کردیم. در نتیجه شروع کردیم به آماده کردن وسایل اکسیژن که قبلاً به آنجا حمل شده بود. ماسکها را به صورت گذاشته و خوابیدیم. لاینقطع خوابیدیم، ششهایمان می‌توانستند از اکسیژن پر شوند. از کابوس هم خبری نبود. حتی موفق شدیم قبل از استراحت ۸۰ متر دیگر طناب ثابت کار بگذاریم.

ساعت ۵ صبح بیرون زدیم. صعود بدلیل برف تازه مشکل بود. ابتدا مسئله چندان بزرگی نبود اما برفکوبی در برف عمیق و تازه نیرویمان را می‌گرفت. وقتی از چادر خارج شدیم اکسیژن را روی ۱ تا ۲ لیتر در دقیقه تنظیم کرده بودم. این مقدار بسیار کم است. مقداری است که انسان در موقع خواب نیاز دارد. در صورتیکه به قسمت سختی می‌رسیدیم در آن صورت جریان آنرا تا ۸ لیتر اضافه می‌کردم. جهت رسیدن به یال جنوب شرقی از قسمت مشکل صخره ای عبور کردیم. پیشرفتمان کند بود، بسیار بیشتر از آنکه برنامه ریزی کرده بودیم طول می‌کشید. وقتی به قله جنوبی رسیدیم ساعت ۲ بعداز ظهر بود. در پیش رو هنوز یالی طولانی و تیز قرار داشت.

در آنموقع احساس کردم که ششهایم نمی‌توانند با سرعت لازم کار کنند. درست وقتی می‌خواستیم سیلندر اکسیژن را کنترل کنم شنیدم که آندری می‌گوید: "لعنتی، سیلندر من خالی شده."

با وحشت سیستم خودم را کنترل کردم. پیچ تنظیم را تا حداکثر بالا بردم اما هیچ فایده‌ای نداشت. با تاسف گفتم:

مال من هم همینطور." تا آن موقع ارتفاع زیادی را صعود کرده بودیم. هرچه بود به قله جنوبی و مسیر عادی رسیده بودیم. برای لحظه ای به چشمان یکدیگر نگاه کردیم. می توانستیم احساس یکدیگر را بخوانیم. در آنموقع سؤال اصلی مطرح شد.

"خوب حالا چکار کنیم. صعود؟"

"البته. به قله نزدیکتر از آنیم که بتوانیم برگردیم." این یک گفتگوی صریح و مردانه بود. با بارگاه اصلی ارتباط گرفتیم و موقعیت نامساعد خود را برای آنها توضیح دادیم. و اینکه می خواهیم ادامه دهیم. به این نتیجه رسیدیم که این موضوع به دیگران مربوط نمی‌شد. بلکه مربوط به ششهایمان، حرکت با چشمان تار و بودن یا نبودن خودمان بود. از آن پایین کسی اصرار نمی‌کرد که ادامه دهیم. بعد وسایل اکسیژن را از خود جدا کرده و شروع کردیم به صعود.

حدود ۱۰۰ متر دیگر را می‌بایست تا قله صعود کنیم. در شرایط مساعد این ارتفاع بیشتر از ۴۵ دقیقه و یا حداکثر ۱ ساعت طول نمی‌کشد. من پله هیلاری (Hillary Step) را صعود کردم. یال از دو طرف بسیار پر شیب بود. دو ساعت صعود کردیم. و در نهایت ساعت ۴ به قله رسیدیم. با بارگاه اصلی تماس گرفتیم. آنها نگران بودند زیرا آخرین بار ما را در قله جنوبی دیده بودند که می‌بایست تا قله اصلی را بدون اکسیژن صعود کنیم. نمی‌دانستم بر آنها بعد از آخرین "تمام" که در بی‌سیم گفتم چه گذشت. فقط می‌شد حدس زد. زمانی که دوباره با آنها از روی قله تماس گرفتیم، در صدایشان نه تنها خوشحالی و تبریک بلکه آسودگی خاطر موج می‌زد. پژواک صدای آنها به من می‌گفت که اتفاق مهمی افتاده است، که من پایم را بر روی بلندترین قله جهان گذاشته‌ام.

در آن بلندای قله، مجبورید مدتی به کلنگتان تکیه بدهید و اجازه بدهید شش هایتان کمی استراحت کنند. مجبورید دوربینهای پراکتیکا و استارت را خارج کنید و عکس بگیرید. باید عکس گرفته گر چه به تلاش زیادی نیاز داشته باشد. پرچم همسایه‌هایمان در بارگاه اصلی، هیئت باسک، را می‌بایست به عنوان سوغات به پایین ببریم. آنها چند روز پیش آن را به آنجا آورده بودند و دماسنج حداقل-حداکثر و یک تسبیح را که لژک سیچی و کرژیسیک ویلیجکی پیروز به آنجا آورده بودند در مقابل پایین برده بودند. یک پرچم لهستان را در آنجا باقی گذاشته و چند تکه سنگ را از آنجا به پایین آوردیم.

کارهایی که یک نفر بر روی قله انجام می‌دهد چقدر بی‌معنی است، که در عین حال انرژی زیادی را می‌طلبد. در حالیکه این افکار از مغز می‌گذشت، لذت و شمع صعود و شاید اورست رخت برمی‌بست. به هر حال این یکی نیز قله‌ای بود مانند قله‌های دیگر، قله‌ای با نقابی بزرگ مانند دیگر قله‌ها...

به پایین سرازیر شدیم. ساعت حدود ۵ بود و من بطور غریبی احساس خستگی می‌کردم. گویی در میان مه حرکت می‌کردم و احساس می‌کردم بدنم جلوتر از من حرکت می‌کند.

سابقاً در مسابقات دو میدانی شرکت می‌کردم و یکبار، در طی یک مسابقه، وقتی به خط پایان می‌رسیدم نقاط سیاهی جلوی چشمانم دوران می‌کرد و سپس به حالت توهم فرو رفتم. مشابه همان تجربه را داشتم با این تفاوت که آن حالت تمامی نداشت. احساس کمبود اکسیژن از همه بدتر بود. گاهی نمی‌توانستم ۷ یا ۸ تنفس را برای هر قدم بشمارم. جلوی چشمانم تار شده بود.

وقتی به قله جنوبی رسیدیم هوا نیمه تاریک شده بود. از مسیر خودمان بازگشتیم تا بتوانیم چادرمان را پیدا کنیم. بعد از مدتی در سیاهی مطلق فرو رفتیم. می‌بایست به هر قیمت پایین برویم. کورمال کورمال دنبال جای پاهایمان می‌گشتیم. به جایی رسیدیم که برف تازه جای پاها را از بین برده بود. حال فقط گزینه راهنمای ما بود. و آرزوی یک چیز را داشتم، اینکه ابتدای طنابهای ثابت را پیدا کنیم و با اتصال خودمان به آن به چادرها برسیم. برای اطمینان از موفقیت، تصمیم گرفتیم تا بالا آمدن ماه صبر کنیم و بعد در حالی که از خستگی تلوتلو می‌خوریم راهمان را ادامه دادیم.

در قسمتی یخ زده لغزیدیم. قبل از آنکه بتوانم خودم را کنترل کنم، غلت زنان و بدون هیچ کنترلی چند ده متر را داخل یک دهلیز برفی فرو افتاده بودم. در حالیکه سعی می‌کردم خودم را از داخل آن پر سفید بیرون بکشم دستم

به چیزی خورد، طناب! بطور کاملا اتفاقی درست روی طناب متوقف شده بودم.

از آن طناب نجات بخش فرود آمدیم و به چادر رسیدیم. ساعت از ۹ بعدازظهر گذشته بود و بشدت تشنه بودیم. اما در همان حال که برف آب می‌کردیم و آب را بجوش می‌آوردیم از فرط خستگی به خواب رفتیم. خواب بدی بود. با افکاری مغشوش. ناگهان از خواب پریدم. احساس می‌کردم دارم خفه می‌شوم. چشمانم را باز کردم و مطمئن شدم که تحت فشار یک توده بزرگ و سنگین قرار دارم. چیزی باقی نمانده بود تا بتوان تنفس کرد. ترس سراپای وجودم را در بر گرفت. فکر بهمن از مغزم گذشت. آندری هم بیدار شد و دو نفری شروع به مبارزه کردیم. موفق شدیم خودمان را بدون کفش، که احتمالا" جایی در زیر برفها بود، از زیر برفها بیرون بیاوریم. معلوم شد که برف شیب بالای سرمان بتدریج روی چادر ما لغزیده است. خوشبختانه بهمن نبود بلکه یک توده عظیم و مقاومت ناپذیر برف که به آرامی و در سکوت هر چیزی را در سر راه خود دفن می‌کرد. می‌توانست از این بدتر باشد.

از یک چیز مطمئن بودیم. آنشب دیگر نمی‌شد استراحت کرد. بجای خواب یکنفر به داخل چادر می‌خزید و دیگری در بیرون چادر بی‌وقفه برف را از روی چادر کنار می‌زد. سپس جایمان را عوض می‌کردیم. شب قبل، بعد از صعود قله، احساس می‌کردیم هیچ انسانی نمی‌تواند تا آن حد خسته باشد. اما سپیده‌دم از شب قبل بسیار خسته تر بودیم. بالاخره هوا به اندازه‌ای روشن شد که بتوانیم کفشهایمان را پیدا کنیم. آنها را پوشیدیم اما انرژی هیچ کار دیگری را نداشتیم و به پایین سرازیر شدیم.

دربارگاه ۴ زیگا و والدک با کتری چای داغ منتظر ما بودند. آنها حریصانه قاپ زدیم. این اولین نوشیدنی بود که ما بعد از ۳۶ ساعت تلاشی طاقت‌فرسا می‌نوشیدیم. نوشیدیم و اجازه دادیم تا چای بتدریج ما را از وهم خارج سازد. می‌توانستیم ادامه بدهیم، به طرف بارگاه اصلی، جایی که مملو از تبریک، روبوسی و شادی بود. ما کار را به سرانجام رسانده بودیم.

مثل قهرمان مشترنی بعد از ۱۵ راند مسابقه بدور خود می‌چرخیدیم. حس می‌کردم چیز بدی اتفاق افتاده است. آندری هم همین احساس را داشت. در پس آن تبریک و تهنیتها چیزی بود که ما هنوز نمی‌توانستیم آن را حدس بزنیم. موضوعی که همه را متأثر کرده بود.

بعد از ۱۵ دقیقه همه چیز روشن شد. آندری زاوادا وقتی شنید که ما حوالی ۱۰ شب به چادر رسیده‌ایم، نتیجه گرفت که حمله‌ای دیگر بسیار خطرناک است. او می‌گفت که اگر دو تن از قویترین افراد، از نظر او، آنقدر طول کشیده بود تا به قله برسند زوجی دیگر، حتی با همان میزان آمادگی بدنی، شاید اصلا" به قله نرسند. برای همین گفته بود، کافی است. این پایان برنامه بود. همه به خانه باز می‌گشتیم. اغلب اوقات وقتی قله با موفقیت صعود می‌شود و در حالیکه بقیه به شدت تلاش کرده‌اند، همگی آماده‌اند به خانه برگردند. اما وضعیت ما متفاوت بود. در آن گروه که از بهترین کوهنوردان لهستان تشکیل شده بود هرکسی می‌خواست به قله برود، که امری کاملا طبیعی بود. در نتیجه همگی عمیقا" غمگین بودند و اگر چه شاید من فقط خودم را فریب می‌دهم، ولی این اندوه بدون شک تأثیر زیادی نیز بر ما گذاشته بود. چرا که ما آنرا صعود کرده بودیم. این موضوعی نبود که بتوان با صدای بلند در بارگاه اصلی از آن صحبت کرد بلکه مانند تراشه‌ای که در زخم قرار دارد با هر حرکتی در گوشت من فرو می‌رفت. بعد از چند روز تغییر کاملا" محسوسی در هوا ایجاد شد. مونسن فرا رسیده بود. بقدری برف می‌بارید که تصور هرگونه صعودی را از بین می‌برد. شاید همان بارشها بود که توانست بال آرزوها را بسوزاند. به هر حال به نظر می‌رسید شاید حق با آندری زاوادا بوده است.

در فرودگاه خبرنگاران منتظر ما بودند. مدال طلا بخاطر "موفقیت فوق‌العاده ورزشی" به ما داده شد. چیزی در اطراف ما اتفاق افتاده بود. موفقیت ما مورد توجه واقع شده بود. برای اولین بار در زندگی طعم شهرت را چشیدیم. روز بازگشت به کارم روزی فراموش نشدنی بود. در بیرون در ورودی به عنوان یک قهرمان فاتح مورد استقبال قرار گرفتیم. مدیرعامل بیرون آمده بود، تمام کارگران نیز، یک پلاکارد در بیرون در آویخته بود: "ورود فاتح اورست را خوشامد می‌گوییم." درست در همین مؤسسه بود که چند ماه پیش مجبور بودم از این مدیر به آن یکی جهت گرفتن امضای مرخصی بدون حقوق مراجعه کنم چرا که آن یکی ممکن بود مرا با لگد بیرون بیاندازد. حال در بیرون

کسانی ایستاده بودند که قبلاً می‌گفتند: "من ۲ هفته تعطیلات دارم. این یارو برای ۲ تا ۳ ماه پیداش نیست. آیا درسته که رفتن به این برنامه‌ها رو ادامه بده؟" عالی بود.

اما نباید اوضاع کشور را در آزمون فراموش کنیم. چند ماه قبل سیچی و ویلیچکی از آن پیروزی درخشان بازگشته بودند. صعود تاریخی اورست در زمستان مانند بمب صدا کرده بود. دولت به شدت به آن نیاز داشت، و انگار نعمتی از بهشت برایشان رسیده بود. یک صعود موفق و با ارزش دیگر در هیمالیا، متخصصین تبلیغات را بیشتر متوجه خود کرد. بعد از چند ماه که از من و آندری تمجید و ستایش شد، از یک دوست با نفوذ بعضی اخبار را که درز کرده بود شنیدم. یک آدم "خیلی مهم" گفته بود:

"گوش بده، این کوهنوردی‌ها دیگر کافی است. صعود زمستانی اورست، حالا یکی دیگر. می‌دونی می‌خوان چکار کنند؟ باید کاملاً فراموش کنند. هیچ چیز دیگه‌ای نیست که راجع به اون بنویسند؟" و همینطور هم شد. بالاخره جولای ۱۹۸۰ بود. بزودی آگوست فرا می‌رسید. آگوستی که بزودی از آن به عنوان "آگوست لهستان" نام برده می‌شد، زمانی که لخ والسا (Lech Walesa) اعتصاب کارخانه کشتی‌سازی بندر گدانسک (Gdansk) را رهبری کرد و از آنجا جنبش همبستگی متولد شد.

فصل سوم

کفش دوزک پلاستیکی ماکالو، یال شمال غربی - انفرادی ۱۹۸۱

زمانی که من درگیر اورست بودم، باشگاه من در کاتووچ در تدارک برنامه به کوههای دور افتاده استرالیا و نیوزیلند بود. با آن موافقت نشد زیرا گروه ضعیف بود و نمی‌توانست صعودی ورزشی و موفق را تضمین کند، عبارتی که بطور رسمی برای رد طرحها بیان می‌شد. سرپرست تیم وقتی با این مسئله روبرو شد از من و کرژیسیک ویلیچکی خواست به منظور تقویت تیم به آنها بپیوندیم. من فکر کردم بعد از هیمالیا، بد نیست جهت تنوع به کوههایی کوتاهتر ولی از نظر فنی مشکلتر برویم، در نتیجه موافقت کردیم.

قرار بود دسامبر ۱۹۸۰ حرکت کنیم. در نوامبر زمانی که تمام تدارکات تا آخرین جزئیات آماده شده بود، مشکلات جدید و اسرار آمیزی بوجود آمد. در نتیجه برنامه ما از تقویم کمیته عمومی برای فعالیتهای فرهنگی و ورزشی پاک شد. کمیته عمومی برای فعالیتهای فرهنگی و ورزشی است که تصمیم می‌گیرد چقدر پول -زلویت یا ارز خارجی- به هر تیم تعلق گیرد. معلوم شد که چند آدم بسیار نوع دوست و طرفدار عدالت اجتماعی که نمی‌دانستند تمام آن پول را ما با کارهای سخت از قبیل رنگ کاری دیوارها و دودکشهای کارخانجات جمع‌آوری کرده‌ایم علیه ما به داد سخن پرداختند.

-این کوهنوردها هیچ کاری جز خرج کردن پول مردم انجام نمی‌دهند. کار به جایی رسیده است که در این شرایط سخت اقتصادی می‌خواهند به آن طرف دنیا سفر کنند. از آن گذشته هر کسی می‌داند سفر به نیوزلندی که هیچ کوهی ندارد چقدر بی‌معنی است.

در نتیجه مجبور شدم یک آلبوم عکس از کوههای نیوزلند را با خود به ورشو ببرم. در آنجا با خوش اقبالی موفق شدیم جلوی بالاترین مقام مسئول را بگیریم و در حالی که او از یک اتاق به اتاق دیگری می‌رفت موفق شدیم به او عکسهایی از دیواره‌های بعضاً ۳۰۰۰ متری نیوزلند را نشان بدهیم که دست کمی از هیمالیا نداشتند. بدنبال او آلبوم به دست جست و خیز می‌کردم و مرتب حرف می‌زد. مؤثر افتاد. خوشبختانه راهروهای کمیته عمومی برای فعالیتهای فرهنگی و ورزشی در خیابان لیتوسکا طولانی‌اند.

بالاخره حرکت کردیم و صعودهای متعددی در پارک ملی کوک، کوه دیکسون، کوه کوک، عبور از گردنه غربی تا کوه هیکس، همینطور چند مسیر جدید که یکی روی دیواره غربی مالت برون بود، را به انجام دادیم. سفر بسیار جالبی بود. ما اولین لهستانی‌هایی بودیم که در آنجا کوهنوردی می‌کردیم. همچنین موفق شدیم یخ بی‌اعتمادی بین خودمان و گروهی از لهستانی‌های محافظه کار مقیم آنجا را آب کنیم.

آوریل ۱۹۸۱ به لهستان بازگشتیم، و سریعاً با نقشه‌های متعددی برای آینده احاطه شدیم. حتی قبل از عزیمت به

آنطرف دنیا شنیدیم که وویتک کورتیکا بدنبال کسی می‌گشت که با او در بهار به ماکالو برود. وویتک کیست؟ کسی نیست که او را نشناسد. او از بهترین کوهنوردان تاترا است، چه در آلپ و چه در هیمالیا؛ او صعودهای درجه یکی را در نروژ انجام داده‌است. در ۱۹۸۰ او صعود دائولاگیری را به اتفاق لودویگ ویلزنسکی، آلکس مک اینتایر و رنه گیلینی از طریق یک مسیر جدید روی جبهه شرقی نزدیک مسیر عادی انجام داد. او در خارج از لهستان هم بخوبی شناخته شده است. من به اتفاق او دو مسیر جدید را در آلپ صعود کردم، یکی روی جبهه شمالی پتی درو و یک سال بعد روی پون هلن در گراند ژوراس. حال می‌خواست به ماکالو برود و بدنبال کسی می‌گشت که با او برود. او قبلاً با چند نفر صحبت کرده بود از جمله آندری وروژ. مدتی پیش از آن نیز با من هم صحبت کرده بود. آیا احتمال داشت علاقمند باشم؟ اما پیشنهاد قطعی نداده بود. در لهستان او به عنوان یک کوهنورد که صعودهای سبکبار را می‌پسندد معروف بود. علاقه‌ای به صعودهای سنتی با تیمهای بزرگ نداشت. بلکه تیمهای کوچک را ترجیح می‌داد. به او گفته بودم، این روش او مورد علاقه من نیز هست و در صورتیکه خواست برنامه‌ریزی کند می‌تواند روی من حساب کند. اما از آنجا که پیشنهاد مشخصی نداده بود، به نیوزلند رفته بودم. حال یک نامه از وویتک و از نیپال رسید:

یورک!

بلند شو بیا. به اتفاق لودویگ ویلزنسکی، آلکس مک اینتایر و رنه گیلینی در پای جبهه غربی ماکالو هستیم. ما موفق نشدیم. فقط به ارتفاع ۶۷۰۰ متر رسیدیم. اما مطمئنم قابل صعود است. یا شاید جبهه جنوبی لوتسه؟ هنوز مقداری پول در صندوق باشگاه کراکو دارم. بقیه را هم باید خودت تهیه کنی و به کاتماندو بیایی روی تو حساب می‌کنم! وویتک.

ماه می بود. در عمل می‌بایست به تنهایی برنامه را جمع و جور کنم. بسرعت بدنبال پول راه افتادم. برای پیدا کردن دودکش و تمام کردن کار رنگ آن، یک ماه مدت کمی بود. مجبور بودم از جایی دیگر آن را تهیه کنم. شاید می‌توانستم مقداری از باشگاهم قرض کنم، یا شاید از شاخه محلی کمیته عمومی برای فعالیتهای فرهنگی و ورزشی در کاتووویچ. دنبال دومی را گرفتم، و با کوبیدن در اتاق مناسب موفق شدم قول مساعدت را از طرف آنها بگیرم. مهمتر از همه ۲۰۰/۰۰۰ زلویت متعلق به وویتک در صندوق باشگاه کراکو موجود بود. می‌بایست کافی باشد. ریسیک وارچکی مرا در امر تدارکات کمک کرد. اما نمی‌دانستیم چقدر کار در پیش داریم. مشکلات بسیار بزرگ و غیرقابل عبوری در پیش رو داشتیم. خرید در سال ۱۹۸۱، از فروشگاههایی که کاملاً خالی بودند، بنظر کار عبثی می‌رسید. هر کاری مشکلاتی داشت. حتی تهیه مربا که زمانی بسیار سهل‌الوصول بود. دو سال قبل وقتی تدارکات برنامه لوتسه را تهیه می‌دیدیم بدنبال بهترین اجناس در فروشگاهها بودیم. غذاهایی را انتخاب می‌کردیم که در شرایط هیمالیا بهترین باشند. بعضی از کنسروهای گوشت را بر انواع دیگر ترجیح می‌دادیم. حال هر چیزی پیدا می‌کردیم خوشحال می‌شدیم. شروع کردیم به مراجعه به ادارات مختلف مگر بتوانیم سهمیه‌ای بگیریم. در نتیجه فهمیدیم وضع کشور آنقدرها که بنظر می‌رسید بد نبود. حتی برای اجناسی که بسیار کمیاب بودند. هر طوری بود موفق شدیم سهمیه‌ای بگیریم و آن موقع بود که از تعجب شاخ در آوردیم. در حالیکه هیچ غذایی در فروشگاهها پیدا نمی‌شد، انبارها پر بودند! برای مثال در ژانو مجبور بودم سهمیه کشمش و میوه‌های خشک را از فروشگاههای ام. اچ. دی. و پی. اس. اس. تهیه کنم. از دیدن انبارهایی که از کف تا سقفشان از مواد غذایی پر بودند کاملاً بهت زده شدم. زیر لب گفتم:

- اینها چی هستند؟ غیر ممکن است بتوان هیچ کدام از اینها را در فروشگاهی پیدا کرد؟

مدیر فروشگاه بسیار جدی پاسخ داد:

- اینها ذخیره دولت است.

در همه جا وضع به همین منوال بود.

به هر جایی برای تهیه مقداری مواد غذایی سر می‌زدیم. نامطبوع‌ترین چیزی که با آن مواجه شدم، یخچالهای بزرگی در سوپرمارکت سوپرسام کاتووویچ بود که از هر نوع تولیدات گوشتی که می‌توانستید فکر کنید لبریز بود. جهت تهیه کنسرو گوشت به آنجا رفتم. در روز روشن با یک چرخ دستی پر از گوشت کنسرو خارج شدم. عابرین کم کم حالت تهاجمی به خود می‌گرفتند.

- اینها را می‌فروشی؟

- اینها را از کجا آورده‌ای؟

- حاضرم پول خوبی بدهم. آنها را بده به من!

فقط به این فکر می‌کردم که هر چه سریعتر به اتومبیلم برسم، اجناس را در صندوق عقب بریزم و هر چه سریعتر از آنجا بگریزم. اما داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که ممکن است نتوانم. جمعیت جمع شده بود. مردم هل می‌دادند، سؤال می‌کردند و سؤالها بتدریج خصمانه و تهدیدآمیز می‌شد. وقتی بالاخره به ماشین رسیدم و آنرا روشن کردم حس کردم خود را از بهمن در حال سقوط نجات داده‌ام. تخت گاز از آنجا فرار کردم و صدای جمعیت عصبی در پشت سرم محو شد.

اما این پایان ماجرا نبود. می‌بایست آنها را از اتومبیل به زیرزمین مجتمع آپارتمانی که در آن زندگی می‌کردم منتقل کنم. آنجا انبار برنامه بود. گوشت، مربا، عسل تا آنجا که ممکن بود اجناس را در کیسه‌هایی می‌ریختم که نتوان آنها را تشخیص داد. اما گاهی هم از دستم در می‌رفت و عابرین می‌دیدند چه چیزی حمل می‌کنم. در نتیجه در طی این فعالیتها همیشه ترس و وحشت همراهم بود.

ممکن بود کسی یک شب در انبار زیرزمین را بشکند و همه اجناسمان را بدزد. بعدها بگویم رسید که اهالی دور و بر می‌گفتند:

- این کوچوکای طبقه نهم تو کار بازار سیاهه. عجیبه که پلیس کاری به کارش نداره.

در نهایت موفق شدیم همه چیز را بسته‌بندی کنیم و جهت ارسال به گمرک بفرستیم. بالاخره وارچکی و من از دست آن اجناس حسادت برانگیز خلاص شدیم و به دهلی پرواز کردیم. از آنجا با قطار از هند عبور نموده، با درشکه و کشتی باربر از رودخانه گنگ گذشتیم و در آخر با یک تراکتور درب و داغان به مرز نپال رسیدیم. آنجا وویتک با یک دسته فرم منتظر ما بود. فرمهایی مربوط به وسایل و مواد غذایی که به نپال وارد می‌کردیم.

در کاتماندو فقط یک چیز اوضاع را به هم ریخته بود؛ کوهنوردان خارجی تیم پیدایشان نبود. رنه گیلینی دیگر علاقه ای به برنامه نداشت و نمی‌آمد. بزودی تلگرافی از انگلستان رسید. آلکس به مشکلاتی مالی برخورد کرده بود و احتمالاً نمی‌توانست در سفر شرکت کند. در نتیجه تیم انگلیسی-فرانسوی - لهستانی تبدیل شده به تیم کراکو-کاتووویچ. اما بدون ارز خارجی که قرار بود دوستانمان بیاورند. چطور می‌توانستیم خودمان را به کوهستان برسایم. خوشبختانه بعد از چند روز یک تلکس از انگلستان رسید. آلکس مقداری پول گیر آورده بود و می‌آمد.

نفس راحتی کشیدیم. ۲۰۰۰ دلار آلکس می‌آورد. ۲۰۰ دلار هم وویتک از برنامه بهار کنار گذاشته بود. آنقدرها زیاد نبود، ولی بهتر از هیچ بود. مجبور بودیم کارمان را با همان مقدار راه بیاندازیم. چیزهایی که می‌بایست به بارگاه اصلی ببریم، اعم از غذا یا وسایل فنی، را به حداقل رساندیم. در نتیجه فقط به ۲۵ باربر احتیاج داشتیم.

پیاوردی تا ماکالو یکی از طولانی‌ترین راه‌پیمایی‌هایی است که برای یک قله بلند باید انجام داد.

در حالت عادی ۱۲ روز طول می‌کشد، ما ۱۰ روزه رفتیم. برای ما تلاش فیزیکی در طی راه به هیچ وجه به اندازه درگیری فکری که داشتیم اهمیت نداشت. و این امر از برکت مأمور رابطی بود که همراه داشتیم. این پسر جوان قبلاً به کوهستان نرفته بود، اما دقیقاً می‌دانست یک مأمور رابط چه کاری باید انجام دهد. از آنجا که حقوق یک مأمور رابط که برای یک هیئت انتخاب می‌شود ۵ برابر کسی است که پشت میز می‌نشیند و قلمش را روی کاغذ می‌چرخاند، افراد با نفوذ باید از شما حمایت کنند تا این شغل پردرآمد را بدست آورید. بعدها معلوم شد که این مأمور رابط ما که نامش خاتکا بود افراد بسیار با نفوذی را در پشت سر داشت که بعداً به آن خواهیم پرداخت.

در همان ابتدای کار متوجه شدیم که با او مشکل خواهیم داشت. او با شخصی آمد که ادعا می‌کرد دوستش است.

- او مأمور رابط یک تیم آمریکایی بوده است. از او پرسید که چه چیزهایی گرفته است. توجهی به این باب آشنایی نکردیم. فقط وانمود کردیم که علاقه‌ای به شنیدن آن نداریم. از یک طرف دقیقاً می‌دانستیم که چه چیزهایی را باید برای او تهیه کنیم و از طرف دیگر ابداً نمی‌خواستیم با آمریکایی‌ها رقابت کنیم. ما فقط بسیار فقیر بودیم. اما آقای خاتکا لحنش را عوض نکرد.

- اگر شما آقایان نمی‌خواهید بپرسید، من خودم می‌گویم. لباسهای آمریکایی بسیار خوبی به او داده اند. علاوه بر آنها یک رادیو ضبط استریو. من فقط جهت آگاهی شما این را توضیح دادم و امیدوارم همکاری ما هم به همین ترتیب ثمر بخش باشد.

- اگر با هم همکاری کنیم! بسیار خوب، برای نشان دادن حسن نیت و با توجه به امکاناتمان سعی‌مان را می‌کنیم. و در سکوت دندانهایمان را به هم فشردیم.

هر چه زمان می‌گذشت سوء تفاهم آقای خاتکا نسبت به ما از بین می‌رفت. وقتی قرار شد طبق قوانین وسایل او را تحویل دهیم شروع کرد به هیاهو و داد و فریاد.

- این چه جور ژاکتی است؟ حتی برچسب هم ندارد...

به دو شلواری که به او دادیم و قرار بود یک از آنها پشمی باشد دهن کجی کرد. همچنین به سه جفت جوراب، به کیسه خواب، و به هر چیز دیگری. از همه بدتر با آن وسایل به وزارتخانه رفت تا شکایتی تسلیم کند. وقتی بالاخره ورقه دریافت وسایل را امضاء کرد نفس راحتی کشیدیم. حال هیچ چیزی مانع معارفه ما در وزارتخانه نبود، که در عمل به معنی بخشش و پیشکشی شروع برنامه بود. آخرین چیز کم اهمیت این بود که آقای خاتکا به ما اطلاع داد که دکتر به او گفته است که هر روز باید یک آبجو بخورد. و ما نیز می‌بایست آنرا در بودجه برنامه منظور کنیم. با لحن معصومانه و پاکی این درخواست بی‌شرمانه را مطرح می‌کرد. وقتی در کاتماندو بودیم یک یا دو بار البته به او آبجو دادیم. اما خونمان کم کم داشت به جوش می‌آمد. ما برای آنکه با همان ۲۲۰۰ دلار بتوانیم برنامه را اجرا کنیم دست به هر کاری می‌زدیم. در نتیجه آبجو برای مأمور رابط ابداً محلی از اعراب نداشت. خبری از این برنامه ما در یک روزنامه بلغاری به چاپ رسیده بود با این عنوان **هیئت کوهنوردی یا مجادله با ۲۲۰۰ دلار؟** به سختی می‌شد درک کرد که با این مقدار ناچیز پول عده‌ای به هیمالیا رفته‌اند و نتیجه گرفته بود که احتمالاً رسوائی به بار خواهد آمد.

در طی مسیر نیز هیچ چیزی نمی‌توانستیم بخریم. یک یا دو بار مقداری از ارزانترین سبزیجات ممکن را خریدیم تا ویتامین بدنمان را کاملاً از دست ندهیم. اما در یک چایخانه که می‌شد با ۵ روپیه غذا خورد آقای خاتکا ۳۰ روپیه برای آبجویی که برایش تجویز شده بود می‌خواست. به او گفتیم برایش نمی‌خریم. همین و بس. بنظر رسید آرام شده است، انگار آبجو موضوعی فراموش شده بود، اما مشکلات بیشتری در انتظار ما بود. میج او را که داشت باربران را تحریک می‌کرد گرفتیم. اینرا در نظر نگرفته بود که او اولین باری بود که با تیم کوهنوردی همراه شده بود لیکن ما بارها به آنجا رفته بودیم و از قوانین و سنن کاملاً اطلاع داشتیم.

وقتی کوهها را دید چشمانش تقریباً از حدقه در آمد. وقتی هنوز در چمنزارها حرکت می‌کردیم او گفت که به باربرها باید وسایل ارتفاعات بالا را بدهیم. به علاوه اصرار داشت که به آنها به خاطر کار در ارتفاعات اضافه مزد بپردازیم با این وجود باربران ادامه دادند و ما به بارگاه اصلی در ارتفاع ۵۴۰۰ متر رسیدیم. از این جا بود که سلامتی آقای خاتکا به وخامت گرایید. در روز دوم یا سوم او برای صبحانه بلند نشد. وقتی صدایش کردیم گیج و سیاه از چادر بیرون خزید.

با تعجب پرسیدیم :

- چه اتفاقی افتاده است؟

در حالیکه هوای تازه را می‌بلعید، خرخر کنان گفت :

- دیشب خیلی سرد بود.

معلوم شد تمام شب را در چادر شمع روشن کرده است و همه چیز را دوده پوشانده بود. در یک چادر کاملاً در

بسته و بدون منفذ نشسته بود و تقریباً "خفقان گرفته بیرون آمد.

اینبار از روی ترس شکایت می‌کرد:

-ممکن نیست در اینجا بتوان زندگی کرد، من مریضم. بارگاه اصلی می‌بایست پایینتر برقرار می‌شد.

ما حاضر و آماده جواب دادیم :

اگر می‌خواهی پایین بروی، برو. عالی است. اما دست از سر ما بردار.

به او یک چادر و مقداری غذا برای بازگشت دادیم و او را پایین فرستادیم. بشدت دلم می‌خواست وقتی داشت

می‌رفت یک اردنگی به پشتش بزنم. اما بموقع جلوی خودم را گرفتم.

در هر صورت اکنون آزاد بودیم که جهت هم هوایی به قله‌ای ۶۰۰ متری درست در کنار بارگاه اصلی صعود کنیم.

در بازگشت متوجه شدیم دیگر تنها نیستیم. یک تیم اتریشی آمده بود و در کنار چادرهای ما بارگاهشان را برپا کرده

بودند. نمی‌خواستیم عجله کنیم بلکه مایل بودیم بدن خود را بتدریج جهت فعالیت در ارتفاعات بالاتر آماده کنیم.

بعد از چند روز جهت هم هوایی از مسیر عادی عازم صعود ماکالو شدیم. شرایط بسیار دشوار بود، برف عمیق تا زانو

و مسیری خطرناک بدلیل احتمال ریزش بهمن. قبل از بازگشت به بارگاه چندین روز تلاش کردیم تا به ارتفاع

۷۸۰۰ رسیدیم.

در بارگاه اصلی متوجه شدیم مهمان داریم. رینهولد مسنر و داگ اسکات جهت دیدار ما به چادرمان آمده بودند. آنها

نیز خود را هم هوا می‌کردند تا صعود با ارزشی را انجام دهند. صعود از یال جنوب شرقی و فرود از یال شمالی به

عنوان تراورس ماکالو. به آنها چای کوهنوردی تعارف کردیم. من گوشه‌ای نشستم و به داستانهای کوهنوردی گوش

کردم. وویتک در هیمالیا معروف و مورد احترام است و او بیش از یک بار با مسنر در این کوههای بلند ملاقات کرده

بود. داگ اسکات هم او را می‌شناخت، زیرا او با یک گروه انگلیسی در هندوکش صعود کرده بود. در نتیجه وقتی

وویتک و آلکس سرگرم مهمانان بودند، منم سرم را به آشپزی گرم کردم. من بیشتر ترجیح می‌دادم گوش دهم تا

داخل صحبت شوم، بخصوص اینکه تمام زیرزمین را زیر و رو کرده تا بتوانم چراغ قوه گونتر مسنر را پیدا کنم، ولی

موفق نشده بودم. اگر می‌دانستم یک یادگاری با ارزش برای خانواده مسنر بوده است و نه یک چیز کم ارزش که من

در کوهستان پیدا کرده بودم، حتماً با احترام از آن نگهداری می‌کردم. اما دیگر دیر شده بود. آنها چایشان را

خوردند و خداحافظی کردند.

طنابها و میخ‌ها می‌بایست متناسب با شرایط دیواره آماده شوند. وویتک و آلکس از قبل با دیواره آشنا بودند. آنها بهار

گذشته آنجا بودند، در نتیجه تصمیم اصلی را آنها می‌گرفتند. با توجه به صعود بهار همه چیز را بدقت جمع‌آوری

کردیم. و نهایتاً "سهام هر یک، یا بهتر است بگوییم سهم کتف هر یک، ۲۴ کیلوگرم شد. کوله‌هایمان را بستیم. بعد از

همه آنها غذا برای ۶ روز را نیز اضافه کردیم. با این فرض که صعود بیشتر از آن طول نخواهد کشید به طرف دیواره

راه افتادیم.

بارگاه اول در پای دیواره بود. در آنجا هنوز می‌توانستیم غذای زیاد و جامدی بخوریم. همراه با گوشت. این را با

لبخند می‌گویم زیرا وویتک گویا فراموش کرده بود همین اواخر به طرز خصمانه‌ای گیاه‌خوار شده بود. حال او از

موضع خود عدول کرده بود، و می‌گفت یک انسان غیرممکن است بدون گوشت در کوهستان کار مهمی انجام دهد.

در نامه اش به من قبل از هرچیز خواسته بود سوسیس و گوشت خوک دودی بهمراه بیاورم. هر طور بود توانسته

بودیم مقداری فراهم کنیم و به این دلیل اکنون می‌توانستیم آنقدر که نیاز داشتیم بخوریم.

از آنجا به بعد را بدون چادر و فقط با یک روکش شب‌مانی سه نفره راه افتادیم. از همان ابتدا مسیر سخت بود، اگر

نگوئیم بسیار مشکل. زیر پایمان خالی بود. بیشتر روز را در سایه بودیم و آفتاب فقط بعد از ظهرها بر ما می‌تابید، در

نتیجه هوا بی‌اندازه سرد بود. بلندشدن در صبحها در آن هوای بسیار سرد زجرآور بود.

بستن کوله‌پشتی در آفتاب بسیار لذت بخش است. همان گرمای ناچیز به شخص روحیه می‌دهد و همه چیز بنظر

شادتر می‌آید. درجهه غربی ماکالو نمی‌شد به لبخند آفتاب امید بست.

اولین شب مانی مان در یک شکاف زیر یک نقاب بود، در همان سایه ناامیدکننده که البته مزایایی هم داشت. مهمتر

از هر چیز اینکه از بادی که لاینقطع از جبهه شمالی می‌وزید در امان بودیم. اتریسی‌ها که از مسیر عادی صعود می‌کردند به تلخی از شدت باد گلایه داشتند. ما ابتدا "آنها احساس نمی‌کردیم. در واقع هوا برای ما بسیار خوب بود. یخچال با شیب متوسط تمام شد و حال مجبور بودیم از یک نوارسنگی مشکل عبور کنیم. بعد از آن صعود یخچالهای پرشیب تری را پیش رو داشتیم. همه این صعودها بدون هیچ حمایتی انجام شد زیرا جهت تسریع در حرکت طناب را در کوله‌پشتی گذاشته بودیم. تنها حمایت ما کلنگی بود که به شدت در برف یا یخ فرو می‌کردیم و کرامپونهایی که در یخ بلور می‌نشستند.

وویتک از صخره بسیار مشکلی با شیب منفی عبور کرد، ما بدنبال او. بعد به یخ بلور بسیار سختی رسیدیم که فقط نوک کرامپونها در آنها می‌نشست. صعود یخ بلور بسیار خسته‌کننده است. قبل از آنکه بتوانید روی کرامپون بلند شوید مجبورید چند ضربه بزینید تا از استحکام آن مطمئن شوید. خوشبختانه مقدار کمی از آنها باقی مانده بود. برای آنها در بهار یخ بلور مصیبتی بود و یکی از دلایل شکست تیم نیز همان بوده است. صعود ما در دو روز اول درست همان طور که برنامه‌ریزی شده بود انجام گرفت. همچنین شب مانی‌ها. در نهایت به ۷۶۰۰ متر، سپس ۷۸۰۰ رسیدیم. جایی که مشکلات اصلی مسیر شروع می‌شد. بالای سرمان ۵۰۰متر نواره صخره‌ای بود، ۳۰۰ متر آن بسیار مشکل و گاه با شیب منفی. وویتک مطمئن بود که کلید حل صعود در دهلیز سمت راست قرار داشت و تنها از آن طریق می‌شد راهی به جلو پیدا کرد. با اینکه کاملاً متقاعد نشده بودم ولی موافقت کردم. صبح آکس شروع کرد به صعود. از همان اوایل یک صعود مصنوعی بود. از یک میخ به میخ دیگر. هیچ امکان دیگری وجود نداشت. در پایان روز ما ۳۰ متر از دیواره را صعود کرده بودیم.

نمی‌شد پنهان کرد که روحیه جنگندگی‌مان داشت تحلیل می‌رفت. حتی اگر می‌توانستیم روز بعد ۳۰ متر دیگر صعود کنیم باز هم مقدار زیادی را از دیواره صعود نکرده بودیم و غذایمان که همان موقع هم جیره‌بندی شده بود فقط تا دو روز دیگر کفاف می‌داد.

زمانی فرا می‌رسد که هیچ کس با دیگری سخن نمی‌گوید، اما یکدیگر را زیر نظر دارند و می‌بینند که میل به پیروزی کم کم از بین می‌رود. سرعت کم می‌شود، هر چیزی با مقاومت بیشتر و آهسته‌تر انجام می‌گیرد. منتظر کسی بودیم که بگوید: کافی است! برگردیم! وقتی آکس با یک شیب منفی می‌جنگید بالاخره آن جمله بیان شد. وویتک سکوت را شکست:

- من شانس نمی‌بینم. ما نمی‌توانیم. حتی اگر ۱۰۰متر بتوانیم صعود کنیم هنوز مسافت زیادی تا قله باقی می‌ماند. ما درباره نوار صخره‌ای و اینکه بالاتر چه در پیش داریم صحبت کردیم. ممکن بود ساده‌تر شود. اما نقطه‌ای که شیب کمتر شود هنوز بسیار بالاتر از ما قرار داشت. من سعی کردم چیزی بگویم. هر چیزی.

- ما هنوز برای یک روز دیگر غذا داریم. شاید بهتر باشد راه دیگری را انتخاب کنیم. اجازه بدهید ۱۵ متر دیگر صعود کنیم. ممکن است آنجا آسانتر شود.

روشن بود که وویتک متقاعد نشده است. برای من قبول بازگشت همواره مشکل است. اما وقتی اوضاع خوب پیش نمی‌رود ممکن است وویتک ناگهان بگوید: کافی است. ما دیگر نمی‌توانیم جلوتر برویم. برمی‌گردیم.

و مجادله بیشتری در کار نیست. برای من بسیار مشکل‌تر است، من باید تمام امکانات را به بحث بگذارم تا نهایتاً با تصمیم به بازگشت موافقت کنم. یکبار من متهم شدم که عملاً "طرفه می‌روم، که بعداً" بتوانم ادعا کنم که این من نبودم که خواستم برگردیم بلکه هم‌نوردم بوده است، در نتیجه راهی برای من نمانده بود. این اتهامات بعداً ممکن است منجر به پشیمانی شوند.

- بسیار خوب، مهم نیست. به هر حال مجبوریم برگردیم.

وقتی آکس شروع به پایین رفتن کرد و من و وویتک کوله‌پشتی‌مان را می‌بستیم گفتیم:

- گوش کن. ما در مقابل این دیواره شکست خوردیم، اما نه لزوماً در مقابل قله. هنوز بخت صعود به قله وجود دارد. با سکوت سنگینی مواجه شدم. بعد سه نفری پشت سر یکدیگر پایین رفتیم تا به محل شب‌مانی قبلی‌مان رسیدیم. مشکل بود بتوان پشت به شیب فرود رفت. یک قدم بعد از دیگری. فرود می‌تواند به اندازه صعود خسته‌کننده باشد.

شب را در همان جا گذراندیم. با مشکلات بیشتری نیز تا رسیدن به پای جبهه در محل شبمانی مان مواجه شدیم. بالاخره روز بعد به بارگاه اصلی رسیدیم.

هیچ کس سرحال نبود. برای اتریشی‌ها هم وضع به همین منوال بود آنها با بادی سرد و لاینقطع به روی مسیرعادی مبارزه می‌کردند. در بارگاه ما آلکس زیرلب در مورد جمع‌آوری وسایلش حرف می‌زد. کمتر از یکروز گذشته بود که او وسایلش را جمع کرده بود.

- در واقع من وقت زیادی صرف این سفر کرده ام. کارهای زیادی را باید در برگشت به انگلستان انجام دهم. نمی‌توانم تا ابد آنها را نادیده بگیرم. از طرف دیگر، اگر راستش را بخواهید، من بختی برای صعود این قله تحت چنین شرایطی نمی‌بینم.

اتریشی‌ها نیز تصمیم گرفتند مبارزه را تمام کنند. وسایلشان را جمع کردند اما مجبور بودند منتظر باربرها بمانند. خبر رسید که رینهولد و داگ هم در راه بازگشت به کاتماندو بودند. باربران ما هم تا یکهفته دیگر می‌رسیدند. احساس ناامیدی و غم مرا فرا گرفت.

هفت روز . . . به بالا و به کوه نگاه می‌کردم، جایی که باد بشدت روی یالها می‌وزید. هنوز نمی‌توانستم قبول کنم بدون صعود قله و دست خالی برگردیم. به این طرف آنطرف می‌رفتم و بالاخره به ووتیک پیشنهاد کردم که از مسیری ساده‌تر که قبلاً" راجع به آن فکر کرده بودم صعود کنیم. اگر هوای خوبی می‌داشتیم می‌توانستیم بسرعت صعود را تمام کنیم. ووتیک بر سر تصمیمش ایستاده بود. او از آن نوع آدمهایی است که تا وقتی هدفی در پیش رو دارند با تمام وجود برای نیل به آن تلاش می‌کنند، در غیر اینصورت ناگهان همه چیز را کنار می‌گذارند و تغییر عقیده آنها در این حالت بسیار مشکل است. اما او را آرام نمی‌گذاشتم.

- فقط یکبار دیگر. بسرعت. احتمالاً" سه روز کافی است یا حداکثر ۴ روز. ممکن است هوا با ما یار باشد. ووتیک عقیده خودش را داشت.

- اولاً، هوا که خوب نیست. می‌بینی که همه دارند بخاطر آن باد جهنمی برمی‌گردند. دوماً، پاهای من کمی سرمازده اند. من واقعا" هیچ بختی نمی‌بینم.

سپس چیزی گفتم که در واقع چندان به دقت به آن فکر نکرده بودم.

- در این صورت من خودم به تنهایی سعی می‌کنم.

این موضوع باعث شگفتی او شد و قبل از پاسخ کمی فکر کرد.

- هوم! اگر در مورد آن مطمئنی، تلاشت را بکن، تصمیم با خودت است، اما من شانسی نمی‌بینم. برو. ما اینجا نیامده‌ایم که در مقابل هم موضع بگیریم. اگر می‌خواهی تلاش کنی، برو. هر چه را که از وسایل من لازم داری بردار. پاسخ دادم:

- متشکرم. باید راجع به تمام جوانب فکر کنم.

تصمیم ساده‌ای نبود. ترسی غریزی مرا در بر گرفت. ترس از ناشناخته‌ها، از تنهایی، از این واقعیت که مجبوری کاملاً به خودت متکی باشی. می‌دانستم فقط اگر همه چیز بر وفق مراد باشد می‌توانم موفق شوم. تقریباً وسایلم را جمع کرده بودم، و به آسمان نگاه می‌کردم. اما تغییر قابل توجهی در وضع هوا پیدا نمی‌شد. تصمیم گرفتم بیش از آن منتظر نمانم.

با عزمی راسخ گفتم :

- من فردا صبح راه می‌افتم.

ولی وقتی فردا صبح چشمانم را باز کردم چندان حال خوبی نداشتم. فقط بعد از صبحانه حوالی ساعت ۱۰، خودم را

کم کم آماده کردم. در نتیجه در یک ساعت کاملاً" غیرمعمول راه افتادم. حوالی ظهر. فکر کردم به جبهه نزدیک

می‌شوم و شب را می‌گذرانم تا ببینم فردا چه پیش می‌آید. اگر همچنان هوا خراب باشد بسادگی برمی‌گردم، اگر

امیدی به بهبود هوا بود ادامه می‌دهم. وقتی به پای دیواره رسیدم تازه ساعت ۳ بود و هنوز وقت زیادی باقی بود. لذا دوباره شروع کردم به صحبت با خودم: اگر آماده شدم تا شب مانی داشته باشم، زیاد فرقی نمی‌کند که اینجا باشد یا

جایی بالای جبهه. آنجا، سمت راست مسیرعادی، باید جایی برای شب مانی پیدا شود. در نتیجه شروع کردم به صعود دیواره.

از روی یک یال برفی پرشیب تا اوایل شب صعود کردم. شرایط مطلوب بود. برف یخ زده بود و لازم نبود برف کوبی کنم. در این مسیر جدید با سرعت خوبی صعود می‌کردم اما جایی را برای شب‌مانی پیدا نمی‌کردم. ماه کامل بود و با درخشندگی می‌تابید. در نتیجه تا آنجا که می‌شد ادامه دادم. تا اینکه حوالی ساعت ۱۱ شب به یک سطح کوچک صاف رسیدم. بسیار نزدیک به جاییکه مسیر من از سمت راست، مسیر عادی را قطع می‌کرد. اینجا جایی بود که معمولاً برای اقامت استفاده می‌شد. تنها نکته بازدارنده باد شدیدی بود که بی‌وقفه می‌وزید. نمی‌توانستم پارچه شب‌مانی را باز کنم. هرگاه می‌خواستیم آنرا باز کنیم باد به شدت آنرا از دستم بیرون می‌کشید؛ درست مانند بادبانی که نمی‌شود دکل آنرا افراشت. بعد از دو ساعت مبارزه با این تکه پارچه ناآرام بالاخره تسلیم شدم. همان موقع متوجه چیزی شدم که از برف بیرون زده بود. نزدیکتر شدم. نیمه شب بود اما با وجود مهتاب درخشان توانستم میله دیرک یک چادر مدفون شده در برف را تشخیص بدهم. بعد از دو ساعت توانستم قسمتی از بالای آنرا و ورودی پاره شده اش را از برف بیرون آورم. برای من که بتوانم به داخل آن بخزم کافی بود، و تا صبح از داخل آن تکان نخوردم. حداقل در مقابل آن باد گزنده پناهی یافته بودم.

وقتی هوا روشن شد به بیرون نگاه کردم و دوباره به آن چادر دست دوم که معلوم نبود کی و توسط چه کسی رها شده است برگشتم. به خودم گفتم در این هوا شانس ندارم و بدون معطلی به داخل کیسه خوابم رفتم و خوابیدم. آنقدر خسته بودم که تا ساعت ۱۱ خوابیدم. وقتی بیدار شدم مدتی این دست آن دست می‌کردم. هر زمان که می‌خواستیم می‌توانستیم برگردم. وقتی چای خوردم و آماده شدم به پایین برگردم روز از نیمه گذشته بود. از آن چادر کوچک بیرون خزیدم و با خود گفتم دنیا بعد از یک چای داغ زیباتر می‌شود. آسمان آبی بود ولی باد با شدت هر چه تمام‌تر می‌وزید. وقتی به اطراف نگاه کردم متوجه ابرهایی شدم که دور و بر قله بودند و آنها را قبلاً ندیده بودم. بوی تغییر به مشام می‌رسید. سپس از خودم پرسیدم، آیا این تغییر نشانه بهتر شدن یا بدتر شدن هوا است؟

حداقل روزنه امیدی بوجود آمده بود. شاید اشتباه می‌کردم، ولی بنظرم آمد از شدت باد کمی کاسته شده است. آنگاه کوله پشتی را جمع کردم. کرامپونها به پا و کلنگ به دست دور خودم می‌چرخیدم. صعود یا بازگشت؟ صعود یا بازگشت؟ ناگهان احساس کردم باید صعود کنم. هدفم گردنه ماکالولا (۷۴۱۰ متر) بود، که مدت‌ها فریفته آن شده بودم. زیرا در زمان هم هوایی یک چادر را آنجا باقی گذاشته بودیم. یک چادر واقعی. شب گذشته به این نتیجه رسیده بودم که نمی‌توان با یک روکش شب‌مانی در چنان بادی سرکرد. وقتی از طریق مسیر خودم به ماکالو رسیدم، چادر را پیدا کردم و آنرا برپا کردم. در همان حال ابرها هم افزایش یافته بودند. زیاد راجع به آنها فکر نمی‌کردم. آن موقع در اندیشه شبی که قرار بود در یک چادر واقعی و در یک کیسه خواب بگذرانم بودم. وقتی صبح بیدار شدم دیدم ابرها در ارتفاع پایین مانده‌اند و بالا نیامده‌اند و باد هم کمتر شده است. در واقع تقریباً متوقف شده بود. پارچه شب‌مانی را همانجا گذاشتم و چادر را جمع کردم و در کوله گذاشتم و به طرف یال دست نخورده شمال غربی حرکت کردم. هیچ تصویری نداشتم که با چه چیزی مواجه خواهم شد. فقط می‌توانستم حدس بزنم.

در ارتفاع ۸۰۰۰ متری سطحی را صاف کردم و چادر را برپا کردم. همچنان باد می‌وزید. شاید نه به شدت روز قبل اما آنقدر که مرا برای برپا کردن چادر به اندازه کافی به زحمت بیاندازد. فقط می‌توانستم کارهای ساده‌ای را با چشم بسته انجام دهم. اما هیچکس نبود که برای یک لحظه آن چادر مواج را نگهدارد. من تنها بودم. وقتی بالاخره آن کابوس به آخر رسید به داخل چادر رفتم و مقداری چای درست کردم. بشدت به آن نیاز داشتم. در آن موقع احساس غیرقابل تفسیری را تجربه کردم؛ گویی من تنها نبودم و داشتم برای دو نفر غذا درست می‌کردم. چنان به حضور یک نفر دیگر باور داشتم که حتی می‌خواستیم با او صحبت کنم. گذشته از هر چیز آنقدر خسته بودم که در عین حال علاقه‌ای نداشتم که بدانم برای یک نفر است یا دو نفر. به خواب فرو رفتم.

روز بعد نسبتاً دیر، به راه افتادم. حدود ساعت ۸ وسایل کمی برداشتم؛ یک دوربین، ۱۰ متر طناب، ۳ میخ، ۲ پیچ

یخ. فقط همان یک بار را فرصت داشتم. یا می‌بایست آنروز صعود کنم یا بازگردم. بدبختانه، هر چه بالاتر می‌رفتم شرایط بدتر می‌شد. به برف عمیق برخورددم. به یال رسیدم و سپس به یک پله صخره‌ای. چطور از آن بگذرم؟ از راست یا چپ؟ سمت چپ کاملاً عمودی بود و هیچ راهی پیدا نکردم. درجه صعود پله صخره‌ای ۴ یا ۵ بود. بدون طناب ترسیده بودم. از گوشه‌ای سمت راست تلاش کردم. آیا می‌توانستم از آن بگذرم؟ ولی فقط ۱۰ متر طناب داشتم. تصمیم گرفتم از طنابیم مانند طناب ثابت استفاده کنم. یک سر طناب را به میخ وصل کردم و ۱۰ متر را صعود نمودم و سر آنرا به یک میخ دیگر وصل کردم. سپس فرود آمدم. طناب را باز کردم و دوباره صعود نمودم. بخت با من یار بود که ۱۰ متر طناب دقیقاً برای صعود کافی بود. اگر نیم متر کمتر داشتم نمی‌توانستم دیواره را صعود کنم. و به این ترتیب بالا و بالاتر رفتم تا جایی که یال ساده‌تر شد. شکافهایی وجود داشت که ممکن بود زیر پا بشکنند. اما داشتم به قله نزدیکتر می‌شدم.

موضوعی بود که نمی‌توانستم خود را از آن رها کنم. در حدود ساعت ۱ بعد از ظهر در آسمان آبی بالای تبت چندین ستاره را دیدم که می‌درخشیدند! وقتی آنها را دیدم سر جایم نشستم. هرگز در زندگی‌م چنین چیزی را تجربه نکرده بودم. چشمانم را بستم و بعد از چند لحظه باز کردم. هنوز آنجا بودند. چشمانم را مالیدم، فکر کردم شاید چند تکه برف به مژگانم چسبیده است. نه، ستاره‌ها همانجا در آسمان آبی بودند، و در نتیجه خستگی زیاد یا ضربه مغزی بوجود نیامده بودند. سپس بیاد یک فیلم کوهنوردی به نام **ستاره‌ها در میان روز** افتادم که لیونل تری، کوهنورد بزرگ فرانسوی را نشان می‌داد. او هم آنها را دیده بود.

هوا داشت تاریک می‌شد، اما گهگاه از اینکه بخت صعود به قله هم اکنون واقعی و بسیار نزدیک بود بر ترس اینکه ممکن است نتوانم شب به چادرم بازگردم غلبه می‌کرد. ادامه دادم. حدود ساعت ۴/۵ هنوز پایین یک پله ساده بودم، آخرین پله که بعد از آن قله قرار داشت. استراحت کوتاهی کردم. فقط چند قدم دیگر.

لحظه رسیدن به قله یکی از بیاد ماندنی‌ترین و جالبترین لحظاتی بود که در زندگی‌ام تجربه کرده بودم. روی قله دو میخ پیدا کردم که از تیمهای قبلی بجا مانده بود. من هم یکی در بین آنها گذاردم. از کوله‌پشتی‌ام یک کفشدوزک پلاستیکی را بیرون آوردم. عروسک متعلق به پسر یک ساله‌ام ماچیک بود که آنرا بعنوان یک نشان اقبال با خودم از کاتووچ آورده بودم. آنرا کنار میخ گذاشتم. بعد یک عکس از پرچم باشگاهم گرفتم، و به پایین سرازیر شدم.

می‌خواستم هر طور شده قبل از تاریکی برگردم، اما با وجود هوای باز، باد بشدت می‌وزید و در آن ارتفاع ذرات برف و بوران دور و بر من می‌چرخید. در ابری از بوران و برف پایین می‌رفتم. می‌توانستم به نور مهتاب امیدوار باشم، ولی ماه چند شب پیش کامل شده بود و تا ساعت ۱۰ بالا نمی‌آمد. شب فرا رسید. حال مجبور بودم به دنبال جای پا بگردم، و هر گام را با دقت فراوان بر دارم. تصمیم گرفتم بجای آنکه مسیر اولیه‌ام را پیدا کنم نوار صخره‌ای را از هر جا شده فرود بروم. می‌خواستم تا آنجا که طناب دارم از آن پایین بروم. دور و بر خودم را گشتم و یک شکاف پیدا کردم.

آخرین میخ را در آنجا کوبیدم، و طنابیم را به آن آویزان کردم، فقط امیدوار بودم آنقدر بلند باشد که به گردنه کوچک برفی پائین برسد. گرچه کاملاً به سطح برف نرسید اما قسمت عمودی صخره را پشت سر گذاشته بودم. بعد از چند لحظه ماه بالا آمد و کمک کرد تا من جای پایم را بهتر ببینم. چادر را نیز بسختی پیدا کردم. صبح روز بعد، گرچه کاملاً فرسوده، ولی بسیار خوشحال بودم. حال تنها می‌بایست بر پایین رفتن تمرکز کنم. ساعت حدوداً ۵ بعد از ظهر وویتک را دیدم که به دنبال من می‌گشت.

پرسید: خوب، چکار کردی؟

- به قله رسیدم.

بسیار تعجب کرد و قبل از پاسخ چند لحظه‌ای مکث کرد:

- تبریک می‌گویم. راستش را بخواهی اصلاً فکر نمی‌کردم بتوانی صعود کنی.

بارگاه اصلی بنظر خالی می‌رسید. آلكس رفته بود. رینهولد و داگ هم مدت‌ها پیش رفته بودند. فقط اتریشی‌ها هنوز منتظر باربرانسان بودند که برسند. آنها هم از این خبر متعجب شدند. دکتر آنها نمونه‌ای از خون مرا گرفت. بعد از آزمایش سرش را تکان داد. بسیار غلیظ بود، زیرا کسی که از کوهستانی مرتفع باز می‌گردد مثل کشمش آب بدنش

را از دست می‌دهد. به عکسی که آنروز از من گرفته شده می‌نگرم. آن مرد پژمرده و لاغر، من هستم. ماکالو سهم خودش را گرفته بود. اما در کوهستان باید انتظار این موارد را داشت.

اتریشی‌ها مرا به شام دعوت کردند ولی تنها چیزی که می‌خواستم نوشیدنی بود، به هر اندازه سوپ، چای و آب میوه. در چادر پر جمعیت و پر سر و صدای گروهی گاهی اوقات پاسخ سؤالی را می‌دادم و سپس دوباره در افکار خودم غرق می‌شدم. در میان خستگی و فرسودگی اما یک چیز را خوب تشخیص می‌دادم: کوه بزرگی که صعود کرده بودم هم اکنون پشت سرم قرار داشت. و یک موضوع دیگر، اینکه این سومین ۸۰۰۰ متری من بود. و من تنها لهستانی بودم که سه تا را صعود کرده بود. گرمایی مطبوع را در خود احساس می‌کردم.

در کاتماندو آقای خاتکا با طرح دعوای جدیدی منتظر ما بود مبنی بر اینکه ما به اندازه کافی به او پول نداده بودیم. نمی‌خواستیم مشاجره کنیم.

مثل کسی که به بچه‌ها توضیح می‌دهد به او گفتم:

- صبر کن، آیا برای ۵ روز تا رسیدن به نزدیکترین دهکده غذا دریافت نکردی؟ آیا برای رسیدن به کاتماندو برای ۷ روز دیگر به تو هزینه سفر ندادیم؟

ولی مأمور رابط ما نمی‌خواست گوش کند. او خودش را از تک و تا نمی‌انداخت. می‌گفت برگه تودیع را امضاء نمی‌کند. راه دیگری نبود جز اینکه خود به وزارت توریسم برویم و یک گزارش کامل از طرز رفتار آقای خاتکا به آنها بدهیم.

کارمند آنجا بعد از گوش دادن به حرفهای ما گفت:

- در اینصورت این حق شماست که هیچ چیزی حتی حقوق او را هم پرداخت نکنید. حتی یک سنت. اگر من جای شما بودم همین کار را می‌کردم.

البته ما حقوق او را کنار گذاشته بودیم. اما اگر کارمند وزارت خانه چنین توصیه ای می‌کرد، جای تعمق بیراه نبود. روز بعد همان کارمند با عجله به دنبال ما آمد. بسیار نگران بود.

- آقایان بهتر است پول این آدم رذل را بدهید. او متعلق به یک خانواده بسیار با نفوذ است. او می‌تواند ما را به دردسر بیندازد. به وزارت توریسم در مورد برگه تودیع شما بسیار فشار آورده‌اند.

به این ترتیب به آقای خاتکا همان پولی را که قرار بود پرداختیم. و نه حتی یک روپیه بیشتر. ما به اندازه کافی داشتیم. ولی قطعا آقای خاتکا نه. بعد از چند روز یک روزنامه‌نگار نپالی به سراغ ما آمد تا برای مقاله‌اش خبر تهیه کند. سپس همان روزنامه‌نگار ما را برای شام به خانه‌اش دعوت کرد.

او پرسید: آیا شما شخصی به نام خاتکا را می‌شناسید.

- کاملاً. متأسفانه او مأمور رابط ما بود. چگونه؟

- او به دفتر ما آمد و از ما خواست تا مقاله‌ای توهین‌آمیز و تحقیر کننده در مورد شما چاپ کنیم. او ادعا می‌کرد صعود ماکالو کاملاً غیرممکن بوده است و شما قطعاً به قله نرسیده‌اید.

میزبان ما این موضوع را گویی یک شوخی بوده است مطرح کرد، اما بدقت عکس العمل ما را زیر نظر داشت، و افزود:

- بعلاوه او یک نسخه از گزارش خود را به وزارت توریسم تحویل داده است.

ما شانه‌هایمان را بالا انداختیم. مقاله توهین‌آمیز هرگز در روزنامه چاپ نشد، زیرا آن روزنامه‌نگار نسبت به آقای خاتکای ما درک بهتری از هیمالیا داشت. اما این امر باعث نشد تا از پخش این شایعه در وزارت توریسم جلوگیری شود. سوالات مجدداً از ابتدا مطرح شد:

- خوب، چگونه بود آقای خاتکا؟ آیا به قله رسیدید؟

ما یک گزارش کامل ارائه دادیم، ولی آنها همچنان به سر حرفشان بودند. در انتها صعود من از نظر دولت تأیید نشد. بجای آن دستانشان را به نشان آرامش حرکت دادند و گفتند مشکلی نیست! مشکلی نیست! متوجه یادداشت همدردی شدم که انگار می‌خواستند اذعان کنند: اینکه شما روی قله بوده‌اید یا نه واقعا زیاد مهم نیست. اما بخاطر ما هم که شده اقرار کنید که شاید نبوده‌اید.

خونسردی ام را از دست دادم.

- من آن صعود را انجام ندادم که حالا بخوایم آنرا به شما ثابت کنم. برایم مهم نیست که چکار می کنید، من قبلاً حرفهایم را زده ام و یک کلمه هم چیزی ندارم که به آن اضافه کنم. تا آنجا که به من مربوط است موضوع تمام شده است. می خواهید باور کنید می خواهید باور نکنید.

به این ترتیب این موضوع خاتمه یافت. تودیع تمام شد و ما می توانستیم به خانه باز گردیم. اما بخاطر آن مقاله آقای خاتکا صعود من به ماکالو در هاله ای از ابهام فرو رفت.

یک سال بعد، در یک بعداز ظهر آرام در خانه، نامه ای با تمبری از کشوری دور دست دریافت کردم. کره جنوبی؟ آن را باز کردم، یک ورقه نامه در آن بود که بر روی آن چند جمله با انگلیسی دست و پا شکسته ای نوشته شده بود :

جناب آقای کوچکا ،

ما صعود شما را به ماکالو در اکتبر سال گذشته تبریک می گوئیم. خوشحالم که توانستم شما " گزارش صعود شما را مطالعه کنم. من یکی از اعضای تیم کره جنوبی به ماکالو در ۱۹۸۲ هستم. ما روی قله یک اسباب بازی یا شگون دیدیم که به شکل یک لاک پشت بود، نقاط سیاه روی بدنه قرمز؛ بجای آن ما کارابین خود را گذاشتیم. دوشیزه هاوولی خبر داد که احتمالاً " متعلق به یکی از اعضای تیم شما بوده است، و به همین دلیل است که به شما نامه نوشته ام. خواهش می کنم به آدرس برنامه پاسخ دهید.

ارادتمند،

هو یونگ هو Ho Huh Young

آدرس

Huh Young Ho

Wha San Z dong ۱۹۱

"Korea , Te Chun City Chung Buk Seoul

من دوستان کره ای ام را بخاطر آنکه یک کفشدوزک را با لاک پشت اشتباه گرفته بودند سرزنش نکردم. بعد از اینکه دوباره نامه را خواندم بلند شدم و به اتاق ماچیک رفتم: کفشدوزکش را سال گذشته بدون آنکه حتی از او اجازه بگیرم برداشته بودم. او خواب بود.

لیتوسکا - Litewska

کوک - Cook

دیکسون - Dixon

هیکس - Hicks

مالت برون - Malte Brun

لودویگ ویلژنسکی - Ludwig Wilczynski

آلکس مک اینتایر - Alex McIntyre

رنه گیلینی - Rene Ghilini

پتی درو - Petit Dru

پون هلن - Pointe Helene

گراند ژوراس - Grandes Jorasses

سبیکار - Style Alpine

ریسیک وارچکی - Rysiek Warechki

ژانو - Janow

سوپرسام - Supersum

خاتکا - Khatka

داگ اسکات - Doug Scott

لیونل تری - Terray Lionel

هاولی - Hawley

فصل چهارم

صعود مخفیانه

برودک پیک - یال غربی، ۱۹۸۲

در دسامبر ۱۹۸۱ با برقراری حکومت نظامی روحیه ما نیز مانند بقیه لهستانیها بسیار ضعیف شد. هیچکس نمی‌دانست بعد از آن چه پیش می‌آمد. همه جا بسته شده بود، هیچ چیزی کار نمی‌کرد، بنظر می‌آمد همه چیز باید دوباره از اول شروع شود. اما آیا ارزش شروع دوباره را داشت؟ انگار در دام افتاده بودیم. باشگاهها بسته شده بودند، هیچ چیز سازماندهی نمی‌شد، حس می‌کردم در قفسی گیر افتاده‌ام.

چه کاری می‌شد کرد؟ من تنها کسی نبودم که این سؤال را می‌پرسیدم. بعد از آگوست، مانند بسیاری از هم‌مقاترانم من نیز به جنبش همبستگی پیوسته بودم. در این جنبش خود انگیخته و جوان احساس می‌کردم هوای تازه‌ای در میان جو خفقان آوری که در کشورمان وجود داشت دمیده شده‌است. من بیانیه همبستگی را امضا کرده بودم، اعلام حمایت نموده بودم و به یک برنامه بزرگ رفته بودم. در نتیجه برای زنده ماندن جنبش مشارکت بسیار کمی داشتیم.

در اولین روزهای حکومت نظامی احساس گناه و در عین حال بی‌علاقگی می‌کردم. بعد در فاصله‌ای نزدیک از محل زندگی من در دسامبر ۱۹۸۱ واقعه وویک رخ داد، آنجا که مأموران بر روی کارگران اعتصابی معدن آتش گشودند و ۹ نفر از آنان را کشتند. روحیه ام را کاملا "باخته بودم.

نهایتاً "گشودگی در کار را در جاهایی مشاهده کردیم. متوجه شدیم که ورزشکاران جهت شرکت در مسابقات ورزشی به خارج سفر می‌کنند. ما هم در کمیته عمومی برای فعالیتهای فرهنگی و ورزشی بعنوان ورزشکار قلمداد شده بودیم، پس بخت باقی بود. من و وویتک چشمان را بر اتفاقاتی که در دور و برمان می‌افتاد بستیم و تمام تلاشمان را بکار بردیم تا بتوانیم به برنامه بزرگی برویم. در همان موقع واندا روتکیویچ در تدارک برنامه بزرگی به کی ۲ بود که فقط از زنان تشکیل می‌شد. آیا می‌توانستیم ما هم از مجوز او استفاده کنیم؟ به هیچ وجه مزاحم او چه در امر تدارکات یا امور مالی نمی‌شدیم. امکان بسیار مناسبی بود که نمی‌شد براحتی آن را از دست داد. ما می‌خواستیم به شکل یک تیم دونفره و به صورت سبکبار، آنطور که در ماکالو صعود کرده بودیم، صعود کنیم. هیئتهای مختص زنان سنت دیرینه‌ای نداشت و واندا بود که در این وادی پیشقدم شده بود. او معتقد بود وقتی زنان در کنار مردان کوهنوردی می‌کنند در حقشان در کسب افتخارات نسبت به مردان اجحاف می‌شود. شاید او کوهنوردی را از زاویه ورزشی آن می‌نگریست، چرا که او قبلاً "در رقابتهای والیبال نیز زیاد شرکت می‌کرد. بنظرم به همین دلیل بود که او می‌خواست دستاوردهای کوهنوردی را بین زنان و مردان تقسیم کند. در سال ۱۹۷۵ او برنامه ای را به گاشبروم ۳ تدارک دید. این تیم که در تئوری از زنان لهستانی تشکیل شده بود با چند مرد بعنوان همراه در کشور پاکستان همراهی شد. در نتیجه صفت صعود کاملاً "زنانه آن کمی خدشه دار شد. در طی صعود اغلب زنان با هم بودند، اما گاه مردان هم با زنان صعود می‌کردند. به این دلیل آن‌طور که هدف اولیه وی بود به نتیجه نرسید. ابتدا قرار بود که مردان یک مسیر کاملاً "مجزا را انتخاب کنند. اما این موضوع در این حقیقت که برنامه بسیار موفق از آب در آمد خللی وارد نمی‌کرد: اولین صعود گاشبروم ۳ (۷۹۵۲ متر) و صعود به گاشبروم ۲ به عنوان یک هشت‌هزار متری از مسیری جدید. واندا روتکیویچ، آلیسون چادویک-اونیژکیویچ در گیر صعود گاشبروم ۳ بودند. گاشبروم ۲ با سه طناب صعود شد. که یکی از زنان تشکیل شده بود؛ هالینا کروگر-سیروکومسکا و آنا اوکوپینسکا. صعود مردان در این

برنامه کمی نادیده گرفته شد، چرا که صعود در سال بین المللی زنان انجام گرفته بود، و واندا بعنوان سرپرست برنامه بوسیله خانم بوتو، همسر نخست وزیر پاکستان، به حضور پذیرفته شده بود. همه چیز حول برابری حقوق زنان می چرخید.

در دنیای کوهنوردی به این موضوع از جهات مختلفی نگریسته می شود. اغلب با لبخندی بر لب. من شرایط را آن موقع - و هنوز - به این شکل می دیدم. چرا اینها را می نویسم وقتی قرار است بگویم چطور شد که ما به برنامه زنان پیوستیم؟ فکر می کنم این امر برای اینکه فرد نظر مشخص و روشنی نسبت به اهداف و بلندپروازی های تیمی از بانوان داشته باشد بسیار مهم است. این تنها موقعیتی بود که در آن سال برای خروج از کشور داشتیم. آن سال برنامه دیگری هم به کی ۲ وجود داشت که بوسیله یانوژ کورژاب سرپرستی می شد، اما او قبلاً "نفرات تیمش را برگزیده بود و تمایل من و وویتک برای صعود سبکبار به این معنی بود که برای ما در آن برنامه جایی وجود نداشت. یانوژ عقیده داشت هدف ما برای یک قله ۷۰۰۰ متری نه چندان مشکل قابل بررسی بود. اما او حتی تصور یک قله ۸۰۰۰ متری را هم با این روش نمی کرد. هیچ گونه مشارکتی با این اندیشه که ما به تیم او بپیوندیم ولی کاملاً" مستقل باشیم نداشت.

در نتیجه شروع کردیم به صحبت با واندا. تا آن موقع من او را شخصاً نمی شناختم. ولی وویتک او را بخوبی می شناخت، آنها هر دو از یک باشگاه در وراکلاو آمده بودند. هم او بود که به واندا پیشنهاد کرد ما بطور کاملاً" مستقل به تیم او بپیوندیم. واندا موافقت کرد، و این امر گذشته از اعتبار زیادی که به او بخشید، نشان داد چه انسان بلندنظری است. در عین حال معامله ساده ای هم با او در برنامه ریزی برنامه کردیم. ما مسئولیت برنامه ریزی راهپیمایی ها را به عهده گرفتیم. طبیعتاً ما سهم خود را از برنامه به طور کامل می پرداختیم، تنها چیزی که از پس آن بر نمی آمدیم پرداخت هزینه مجوز صعودمان بود. تا آنجا که به دولت پاکستان مربوط می شد ما عضو تیم زنان بودیم، به عنوان خبرنگار یا عکاس یا چیزی شبیه به آن که جهت همراهی با تیمی از زنان در سفری به یک کشور مسلمان آمده اند.

با وجود قوانین حکومت نظامی برنامه به واقعیت نزدیک می شد. علاوه بر آن معلوم شد که شمار تیمها از هر وقت دیگری تا آنموقع بیشتر بوده است. هیچ امکان دیگری برای خروج از کشور وجود نداشت. در نتیجه تعدادی توریست هم به تیمها اضافه می شدند تا از این طریق بتوانند گذرنامه دریافت کنند. گروهها بزرگ و بزرگتر می شدند. گاه ۳۰ تا ۴۰ نفر در یک تیم بودند. اینها آشنایان اعضای باشگاهها بودند که از قدم زدن در کوهها لذت می بردند. به علاوه، باشگاههای کوهنوردی هم تنها از کوهنوردان مجرب تشکیل نشده بودند. همچنین آنها برای جمع آوری پول کمک می کردند. دودکشها را رنگ می کردند تا بتوانند به بارگاه اصلی کوههای هیمالیا بیایند.

فقط مقدار کمی از وسایلمان را با گروه اصلی فرستادیم. تنها آن چیزهایی که دم دست بود. در اسلام آباد یکدیگر را ملاقات کردیم و از آنجا سفرمان را به کوهستان به اتفاق ادامه دادیم. به همراه هالینا کروگر بارهای تیم را به آخرین نقطه، ۵۰۰ کیلومتر دورتر از اسلام آباد، بردیم. جاده ای پر دست انداز با پرتگاههای متعدد که نام آنرا به شکل اغراق آمیزی بزرگراه نهاده بودند. من با هالینا زیاد صحبت کردم زیرا تا آنموقع موقعیتی پیش نیامده بود تا یکدیگر را بشناسیم. او یکی از نیروهای محرک اصلی این تیم بود. واندا ۶ ماه قبل در کوه البروز چندین متر لغزیده بود و پایش شکسته بود. او را به یک بیمارستان روسی منتقل کردند که موفق شده بود به موقع خود را از آنجا برهاند و به یکم بیمارستان در لهستان منتقل شود. سپس به اتریش رفته بود تا درمان کاملتر را در آنجا انجام دهد. به این ترتیب مداوا مدت زیادی طول کشیده بود و او با پایی که هنوز کاملاً" التیام نیافته بود به این سفر آمد.

در بارگاه اصلی کی ۲ سه تیم حضور داشتند که همگی لهستانی بودند. هدف تیم زنان صعود از مسیر نرمال جنوب شرقی، یال ابروتزی بود. این صعود می توانست اولین صعود زنان به دومین قله بلند جهان باشد. یانوژ کورژاب که تعدادی مکزیکی هم در تیمش حضور داشتند، بارگاه اصلی اش را در یک یخچال دیگر برپا کرد، که یک روز با ما فاصله داشت. او امیدوار بود که یک مسیر جدید در جبهه جنوب غربی کی ۲ باز کند. در تیم او لژک سیچی، کرزیسیک ویلیچکی، وویتک وروژ، و آلک لوو نیز بودند. یک تیم بسیار قوی، شاید قویترین تیمی که می شد در

لهستان تشکیل داد.

من و وویتک هم آنجا بودیم. هدف ما صعود یک مسیر جدید روی جبهه شرقی یا جبهه جنوبی بود. نظر وویتک ابتدا معطوف به جبهه شرقی بود. او سالها قبل هم به اینجا آمده بود و آنرا بررسی کرده بود و این می توانست اولین صعود از این جبهه بسیار جالب باشد.

من اولین باری بود که به کی ۲ آمده بودم. کوه تأثیر زیادی بر من گذاشته بود، بخصوص از کونکورديا، محل تلاقی دو یخچال بزرگ. از اینجا می توان تمام جبهه شرقی را مانند یک هرم بزرگ و با شکوه دید. رعشه بر اندامتان می افتد. ابهت کوه کاملاً شما را تسخیر می کند. این منظره ترسی در من برانگیخت که قبل از آن هرگز احساس نکرده بودم، و هرگز برای حتی یک لحظه هم از من دور نشد.

چه اتفاقی می افتاد؟ موفق می شدیم یا نه؟ افسانه کی ۲ به شدت بر شما تأثیر می گذارد. با نگاه به آن نمی توان راجع به تلاشهای متعددی که به شکست انجامیده اند نیاندیشید، افسانه یک کوه مشکل و خطرناک که به وسیله تغییرات ناگهانی هوا از خود دفاع کرده است. مانند دیگر افسانه ها، این یکی هم همراه است با داستانهای زیادی راجع به موانع غیرقابل عبور، راجع به حوادثی که بیشتر از کوه های دیگر منجر به مرگ شده اند. بارها و بارها عکس این کوه را دیده بودم. اکنون واقعا "آنجا بودم، در مقابل آن."

برای دیدن جبهه شرقی می بایست مقداری دور آن پیاده روی کنیم. اما نگاه من به سوی جبهه جنوبی کشیده می شد، که مرا بسیار بیشتر جذب کرده بود. فوق العاده بود. این هم به هر حال مهم است. مثل دختری که برای اولین بار ملاقات می کنی، که قبل از هر چیز باید برای شما جذاب باشد. بعدها این تأثیر اولیه بوسیله مواردی دیگر کم رنگ می شود. زیبایی این جبهه بود که توجه مرا جلب می کرد. چنین عواملی باید برای انتخاب مسیر مدنظر باشند. اما برای وویتک فقط جبهه شرقی وجود داشت. سالها همچون عاشقی در رویای آن بود.

در بارگاه اصلی چادرمان را نزدیک به چادر بانوان برپا کردیم و بلافاصله بعد از چند روز آشپزخانه مان مشترک شد. آشپزخانه جداگانه فکر احمقانه ای بود. تیم آنها یک آشپز داشت اما او فقط بلد بود شوید و برنج بپزد. در نتیجه تمام غذایمان را در یک انبار عمومی گذاشتیم و به نوبت آشپزی می کردیم.

فکر هم هوایی بر روی مسیر نرمال کی ۲ را از مغزمان بیرون کرده بودیم. البته مناسبترین هم هوایی برای ما بود، اما دختران کاملاً با آن مخالف بودند زیرا کمی با فکر صعود کاملاً زنانه در تعارض بود. یا شاید فقط نمی خواستند در سر راهشان روی یال آبروتزی باشیم؟ آنا او کوپینسکا یک خط قرمز روی این موضوع کشید.

- این مسیر جایی نیست که بتوان جمعیت زیادی در آن در رفت و آمد باشند. چه تیمی از زنان باشد چه نباشد. از آنجا که ممکن بود رفتن در مسیر آنها خللی در خلوص تیمشان ایجاد کند، تصمیم گرفتیم بجای آن روی مسیر عادی بروپیک هم هوا شویم. با توجه به مجوزمان این موضوع کاملاً قانونی بود و می توانستیم برای گرفتن عکس یا هم هوایی در محدوده کی ۲ به اطراف برویم.

بعد از چهار روز که از برپایی بارگاه اصلی گذشته بود ما به ارتفاع ۶۴۰۰ متری روی بروپیک رسیده بودیم، مقداری ذخیره غذایی جا گذاشتیم و به بارگاه اصلی جهت استراحت بازگشتیم. بار بعد تا آنجا که می شد بالا می رفتیم و سپس به پایین سرازیر می شدیم. این مقدار هم هوایی برای ما کافی بود تا در مقابل هدف خود بایستیم، کی ۲. در نتیجه دوباره جهت صعود براه افتادیم، به محل ذخیره ذخیره خود رسیدیم. و در همانجا شب را گذراندیم. روز بعد بارگاهمان را در ارتفاع ۷۳۰۰ متری برپا کردیم. سپس به قصد صعود تا حد ممکن حرکت کردیم، امکان صعود قله را هم از نظر دور نداشتیم.

درست قبل از گردنه در ارتفاع ۷۸۰۰ متری احساس کردم دارم خفه می شوم. ضعیف تر می شدم. مسلم بود که هنوز خوب هم هوا نشده بودم. وضع وویتک بهتر بود، ساز و کار بدن او سریعتر به ارتفاع عادت می کرد، اما او می دید که چه بر سر من می آمد. در نتیجه وقتی به گردنه رسیدیم پرسید: خوب، اوضاع چطور است؟ من عذاب می کشم. بزودی برمی گردم.

لعنتی، خجالت آور است. ما خیلی به قله نزدیک هستیم. من فکر می کنم ادامه خواهیم داد.

بسیار خوب، برو.

همانجا نشستیم و به وویتک که به آرامی دور می‌شد نگاه کردم. خیلی زود روی یال بود و من برای خودم متأسف بودم. لعنتی. فقط چند صد متری تا قله مانده بود. اما می‌شد بر این ناتوانی‌ام غلبه کنم و تا آنجا که می‌شد بالا بروم؟ زمانی که بلند شدم و حرکت کردم دیگر نمی‌توانستم به خودم در باره باز گشت چیزی بگویم. قله فقط ۸۰۴۷ متر ارتفاع دارد. واقعا" بسیار نزدیک بود. بعلاوه، مسیر از آنجا از نظر فنی ساده است. چند صعود و فرود کوچک دارد ولی در مجموع شیب یال ملایم است. دیگر نمی‌توانستم توقف کنم. قله مانند آهن‌ربا عمل می‌کند. قله جذب می‌کند، و شخص مجبور است به طرف آن برود. من در چنین موقعیتهایی بسیار کله شق می‌شوم. با وجود آنکه می‌دانستم تأثیر زیادی بر من می‌گذارد، با این حال ادامه دادم. آخرین قدمها را با چنان دشواری پشت سر گذاشتم انگار قله‌ای ۹۰۰۰ متری را صعود می‌کنم. دیگر رمقی برایم باقی نمانده بود، نمی‌توانستم نفس بکشم. ۱۰ متری می‌رفتم استراحت می‌کردم. کمتر می‌نشستم زیرا می‌دانستم بلندشدن از روی برف ممکن است انرژی زیادی را از من بگیرد.

اغلب اوقات وزنم را روی کلنگم می‌انداختم.

نیم ساعت مانده به قله از کنار وویتک گذشتم که داشت پایین می‌آمد. کم کم دیر می‌شد. وویتک به آرامی به من توصیه کرد، شاید بهتر بود باز می‌گشتم.

به سختی نفسم در می‌آمد:

- نه خیلی نزدیک است. هر طور شده خودم را می‌رسانم. برو پایین و شروع کن به درست کردن آب.

فقط و فقط با اشتیاق صعود بود که توانستم به قله برسم. نه هیچ چیز دیگر. الان متقاعد شده‌ام که ۱۲ روز هم هوایی برای من بسیار کم است. هم هوایی برای من بیشتر از وویتک طول می‌کشد. روی قله فقط یک عکس از کلنگم و ماه در بالای یال انداختم. بعد یک پانوراما گرفتم. تمام. یک تکه سنگ به عنوان یادگاری برداشتم و به پایین سرازیر شدم. بطور غیرقانونی روی قله برود پیک بودم.

همیشه گرفتن مجوز برای صعود یک کوه را غیرطبیعی، و حتی احمقانه دانسته‌ام. وقتی به کوهی می‌روم، پاکستان یا نپال، فقط احساس می‌کنم در خانه‌ام هستم، خانه‌ای مشترک. من به کوه می‌روم زیرا به آن علاقه دارم، زیرا می‌خواهم بروم. و وقتی در کوهستانی هستم احساس می‌کنم آنجا متعلق به من است. هر قانون یا قوانینی که می‌گوید حتما" باید از این مسیر و نه آن یکی به این کوه بروید بنظرم مضحک می‌رسد. مثل اینکه بخواهید بگویید: هوای باغ مال من است، تو نمی‌توانی آنرا استنشاق کنی. تنها دلیل معتبر را زمانی می‌دانم که ۱۰ یا ۱۵ گروه می‌خواهند در یک زمان به یک قله بروند. همچنین بدنبال انزوا در کوه هستم، ارتباطی با طبیعت، رابطه‌ی یک به یک، حتی اگر هم‌نوردم در کنارم باشد. کوهستان باعث می‌شود که من مرتبا" با خودم صحبت کنم. ادامه بدهم یا برگردم؟ آیا هنوز توانایی‌اش را دارم؟ اینها تجاربی هستند که شخص به خاطر آنها به کوه می‌رود. پس چطور می‌توان برای کوه قانون وضع کرد؟ حال که این کلمات را می‌نویسم باید اقرار کنم که در پاکستان و نپال هیچکس کاملاً خود را در مورد کوهنوردی آزاد حس نمی‌کند. اما گاهی اوقات شرایط به گونه‌ای پیش می‌روند که شخص می‌تواند به دنبال تمایلات خود برود، چرا که در پشت این قوانین بوروکراتهایی قرار دارند که هرگز در پایشان به کوهستان نرسیده است و آن را درک نمی‌کنند.

این را می‌نویسم شاید بفهمید که چرا وقتی از این صعود مخفی باز می‌گشتم ابا" احساس گناه نمی‌کردم. شاید به عکس. شرایط موجود، نتیجه این عمل را جالب کرده بود. این کوه واقعا" کوه من بود. من آنرا صعود کرده بودم. حتی بیشتر کوه من باقی مانده بود، چرا که به هیچکس نمی‌توانستم راجع به آن چیزی بگویم. باور کنید، این امر رضایت خاطر عمیق‌تری را به همراه دارد.

در هیمالیا نبود که برای اولی‌بار به این موضوع پی بردم. اغلب، حتی وقتی جوان بودم، خودم را در معرض آزمایش‌های متعددی قرار می‌دادم. رقابت با یکنفر کاملاً طبیعی است. اگر ۱۰۰ متر می‌دوید، طبیعی‌ایت سعی می‌کنید اول باشید، نه آخر. احساس می‌کردم لازم است به خودم ثابت کنم که می‌توانم چیزهای دیگری را بدست

آورم. یکبار تصمیم گرفتم ۶ روز روزه بگیرم. نه چیزی خوردم و نه چیزی نوشیدم، فقط برای اینکه ببینم می‌توانم تحمل کنم یا نه. هیچکس از آن خبری نداشت. نه تنها نمی‌خواستم به کسی چیزی بگویم، بلکه به کسی هم نمی‌توانستم بگویم. توانستم. رضایت خاطر از اینکه فهمیدم از عهده آن برآمده‌ام تمام چیزی بود که لازم داشتم. تقریباً "شبيه دختری زیباست. اگر او به شما تعلق دارد، اگر شما با او خوشحالید، رضایت خاطر شما به حدی است که نیازی نمی‌بینید به هر کسی راجع به آن صحبت کنید. این رازی است منحصرًا بین او و شما. موقعیتهایی بسیاری پیش آمده است که در حالیکه یک نفر دربارهٔ صعودش مباحث می‌کند فکر کرده‌ام که من آن صعود را بهتر و سریعتر انجام دادم. اما چیزی نمی‌گویم. باید اقرار کنم که گاهی اوقات من هم فکر می‌کنم دیگری از من بسیار ضعیف‌تر بوده است. شناخت خودم برایم کافی است و گاه به گاه خود را وادار به سکوت می‌کنم چرا که خودم می‌دانم چه کاری از من برمی‌آید و این برایم کافی است. به این صورت که بود از برود پیک باز می‌گشتم. خسته ولی با رضایتی عمیق و واقعی.

بعد از تاریکی به چادر رسیدم، بقدری خسته بودم که وویتک بروی خودش نیاورد که نوبت من بود غذا درست کنم. در این ارتفاع باید بنوشید. بدون آن بسرعت مانند به یک کشمش خشک می‌شوید. ما در تمام مدت روز چیزی ننوشیده بودیم. روز بعد به سمت بارگاه اصلی سرازیر شدیم. در ارتفاع ۶۴۰۰ متر یک گروه ۳ نفری را دیدیم که بالا می‌آمدند. آنها رینهولد مسنر و دو پاکستانی به نام نذیر سبیر و شیر خان بودند که برود پیک را از مسیر عادی صعود می‌کردند.

مسنر وویتک را می‌شناخت، اما هنوز مرا بجا نیاورده بود، لذا شروع کرد به صحبت با وویتک:

- اخبار بدی برای شما دارم، یکی از زنان لهستانی در کی ۲ مرده است.

سعی کردیم بفهمیم چه کسی و چگونه اما او فقط شانه‌هایش را به نشانه عدم اطلاع بالا انداخت. او از نام و جزئیات اطلاعی نداشت. از آنجا که بی‌سیم هم نداشتیم باید تا رسیدن به بارگاه اصلی صبر می‌کردیم. ما از این به بعد بسیار نگران بودیم. مرگی زود هنگام، ناگهانی، به دلیلی که نمی‌دانستیم. مسنر کنار ما چمباتمه زد. مکالمه معمول کوهنوردی شروع شد.

- شما از کجا می‌آید؟

وویتک دو پهلوی گفت: ما خودمان را هم هوا می‌کردیم. ما به حوالی قله رفتیم.

این برای مسنر کافی نبود. او چند ثانیه‌ای ما را در سکوت زیر نظر گرفت، بعد صریحاً پرسید.

- خوب، آیا شما به قله رسیدید یا خیر؟

- ما در حوالی آن بودیم.

وویتک پافشاری می‌کرد. مسنر فقط لبخند زد.

- بله، بله فهمیدم.

- و تقاضای من اینست که، لطفاً در مورد ملاقات ما در اینجا زیاد صحبت نکنید.

- بسیار خوب، حتماً."

و نشان داد که موقعیت ما را درک کرده بود. بعد از یک ساعت استراحت از هم جدا شدیم، او به سمت بالا و ما به سمت پایین.

درست مانند اولین ملاقات من با او در بازگشت از لوتسه، وقتی از کنار هم گذشتیم.

در بارگاه اصلی فهمیدیم که هالینا کروگر مرده بود. در بارگاه ۲، در ۳۰ جولای او در عرض چند ثانیه بر اثر سکتة یا خیز مغزی مرده بود. دوستانش و تیم کورژاب تا آن موقع درگیر حمل جسد او به پایین شده بودند. در یک مراسم تدفین هیمالیایی شرکت کردیم. در حمل او به بارگاه اصلی و دفن او در تنها مکانی که ممکن بود قبری عمیق حفر کرد، زیرا در هر طرف یا یخ بود یا سنگ. در میان کسانی که در آنجا دفن شده بودند قبر آرت گیلکی آمریکایی نیز که در سال ۱۹۵۳ در کی ۲ جان سپرده بود قرار داشت.

در اول آگوست هالینا را با کلنگش دفن کردیم. خاکریز کوچکی روی آن درست کردیم. صلیبی بر روی آن گذاشتیم

و نوشته یادبودی را روی یک ورق فلزی حک کردیم و بالای آن قرار دادیم. تمام هم خود را بکار بردیم تا مراسمی کامل و بدون نقص را برای دوست از دست رفته خود بجا آوریم، دوستی که یک لهستانی و یک کاتولیک بود. واندا کلام آخر را خواند، یکنفر دیگر چند کلمه‌ای گفت، و سپس یک دعای دست جمعی. اولین باری بود که در مراسمی این چنین شرکت می‌کردم.

این مرگ تأثیر عمیقی بر همه گذاشت. سوالی را پیش کشید که شخص در مواقع دشوار از خود می‌پرسد: حال چکار کنیم؟ بانوان درمانده بودند که آیا وسایلشان را جمع کنند و بروند. بحث مدت زیادی طول کشید. در آخر واندا موضوع را به رأی‌گیری گذاشت و اکثریت رأی به ادامه برنامه دادند. تنها آنا اوکوپینسکا که هم طناب هالینا بود، برایش غیرممکن بود، با این حقیقت که هالینا دیگر در هیمالیا یا تاترا با او کوهنوردی نخواهد کرد، بتواند ادامه دهد. و گفت به خانه باز می‌گردد. یک خاطره از آن روزهای غم‌انگیز را فراموش نمی‌کنم، تصویر آنکا، در صبح خیل زود، که تنها دور از بارگاه نشسته بود، و سعی می‌کرد به خودش مسلط شود. در آخر او ماند. این را می‌نویسم تا خواننده شاید راحتتر بتواند درک کند که زنان هم مانند مردان در برخورد با تراژدی عکس‌العمل ذاتی یکسانی از خود نشان می‌دهند.

بعد از چند روز استراحت برای شناسایی جبهه شرقی کی ۲ براه افتادیم، وقتی به نقطه‌ای رسیدیم که می‌توانستیم کل جبهه را ببینیم من گفتم که با شرایط موجود صعود را ممکن نمی‌دانم. سه چهارم جبهه شرقی در معرض خطر یک نقاب بزرگ قرار داشت که پیکر بندی آن مرتب تغییر می‌کرد. گاهی اوقات، بهمن‌های زیادی از آن فرو می‌ریخت، گاهی کمتر. مسیر پیشنهادی وویتک از میان این نوار نقاب ۲۰۰ متری و از میان یک دهلیز می‌گذشت. وجود خود این دهلیز وابسته است به ضخامت برف و دیواره نقاب. در سالهایی این دهلیز کاملاً ناپدید می‌شود. آن سال نقابها بزرگ و تهدید کننده بودند. قدم گذاشتن بروی این جبهه بسیار خطرناک بود. جایی که قرار بود دهلیز باشد، فقط دیواره پهن نقاب قرار داشت. می‌بایست اخیراً یک بهمن بسیار بزرگ از آنجا سرازیر شده باشد. حتی اگر موفق می‌شدیم به ابتدای این دیواره یخی برسیم، و فرض می‌کردیم که شرایط یخ برای صعود مناسب می‌بود، هنوز با مشکل تکنیکی و استثنایی صعود آن دیواره تقریباً با شیب منفی مواجه بودیم.

لذا بازگشتیم و تصمیم گرفتیم بروی جبهه جنوبی تلاش کنیم. در درون خود خوشحال بودم. قبلاً متذکر شده ام چقدر به نمای این جبهه علاقه داشتیم، حال از آن لذت می‌بردم. وقتی در جستجوی مسیر بودیم، متوجه شدیم اینجا هم با همان مشکل مواجه هستیم. در میانه راه یک نوار نقاب برفی بود که باید به سلامت از کنار آن می‌گذشتیم. از فاصله دور دو امکان را مشاهده کردیم. یکی در طرف راست، یکی در طرف چپ. تصمیم گرفتیم با رفتن از انتهای راست آن که کمترین ارتفاع را داشت از آن اجتناب کنیم. هنوز خطری بصورت ۲۰ دقیقه وحشت باقی بود. می‌بایست از زیر این قسمت بدویم. در زمانیکه یخ در پایدارترین شرایط خود است، یعنی صبح زود، و قبل از طلوع خورشید. ما نمی‌توانستیم ببینیم درست در طرف چپ این نقاب چه خبری بود زیرا یک صخره بزرگ مانع دید می‌شد. اما حدس می‌زدیم که در آنطرف نقاب باید بسیار کوتاه باشد.

تا رسیدن به ارتفاع ۶۲۰۰ یا ۶۴۰۰ متر برای شبمانی دو روز وقت صرف کردیم. مسیر مشکل بود، دیواره‌ها و یالهای فراوانی در مسیر وجود دارد. در طول مسیر با طنابهای ثابت کهنه برخوردیم که نشان می‌داد قبلاً کسانی برای صعود این جبهه تلاش کرده‌اند. احتمالاً متعلق به اتریشی‌ها بود، اما من زیاد مطمئن نیستم. حال برای ما ثابت شده بود که دیگرانی نیز مسحور این دیواره زیبا شده بودند که درست از جلوی بینی شما اوج می‌گیرد. بسختی می‌توان آنرا نادیده گرفت.

در کناره نوار صخره‌ای خوابیدیم. روز بعد در تاریکی صبح خود را برای گذشتن از ۲۰ دقیقه وحشت خطرناک آماده کردیم. موفق شدیم از آن بگذریم و به مکان بدون خطری برسیم. ولی وقتی به قسمت‌های ساده‌تر بالا صعود می‌کردیم، مشکل جدیدی رخ نمود. بشدت برف می‌بارید و دید سرعت کاهش می‌یافت. نگران از وضع هوا، در ارتفاع ۷۲۰۰ متر توقف کردیم و جایی را برای نصب چادر در برف‌کنندیم. حتی قبل از برپایی چادر تغییر کوچکی را مشاهده کردیم. وویتک به اطراف نگاه می‌کرد. مدت زیادی به سمتی که ابرها می‌آمدند نگاه کرد.

گفت : فکر نمی‌کنم هوا بهتر شود.

من دقیقاً می‌دانستم هدف او چیست، پس دست پیش را گرفتم:

- می‌توانیم مدتی صبر کنیم. حال که اینجا هستیم، می‌توانیم در همینجا بمانیم، اگر برگردیم نیز مجبوریم به هر حال در جایی مشابه اتراق کنیم.

به این ترتیب موفق شدم برنده شب ماندن در آنجا شوم، اما هوا بهتر نشد. هر کاری از دستم بر آمد کردم تا وویتک را متقاعد کنم. می‌گفتم شاید هوا در هر لحظه بهتر شود. اما از این طریق هیچ چیزی بدست نیاوردیم. مکالمه روز قبل مانند یک بومرنگ بازگشت.

- خوب، حالا؟ برگردیم؟

- اجازه بده حداقل یکرور دیگر منتظر بمانیم. هیچ چیزی را از دست نمی‌دهیم. بهتر هم هوا خواهیم شد.

من بطور غیر منطقی پافشاری می‌کردم، می‌دانستم اگر برف نایستد با خطر بهمن مواجه خواهیم شد.

لذا همچنان منتظر ماندیم، و وسط روز وویتک تصمیمش را گرفت:

- عاقلانه نیست که اینجا بمانیم. داریم انرژی‌مان را از دست می‌دهیم.

می‌دانستم که شانس نداشتیم، و با خاطری آزاده، موافقت کردم که بازگردیم. از ۲۰ دقیقه وحشت دوباره گذشتیم و یکرور تمام از میان برف عمیق راه رفتیم تا به بارگاه اصلی رسیدیم. تنها ما نبودیم که متوقف شده بودیم. گروه زنان یک بارگاه دیگر در ۶۸۰۰ متر برپا کرده بودند. اما هرگونه تلاششان برای پیشرفت بیشتر از آن با وجود برف عمیق و بادی قوی با ناکامی مواجه شده بود.

تصمیم گرفتیم یک تلاش دیگر انجام دهیم. وسایل شبمانی مان در ارتفاع ۶۴۰۰ متری قرار داشت. لذا منتظر

هوای خوب شدیم. بعد از حدود یک هفته هوا بهتر شد و به جایی که قبلاً چادرمان را برپا کرده بودیم بازگشتیم.

در برفی که تا ۲ متر عمق داشت دست و پا می‌زدیم و وقتی به آنجا رسیدیم اثری از چادر نیافتیم. سعی کردیم در ذهن خود دوباره مکانی را که چادر زده بودیم را بازسازی کنیم. ما در برف را می‌کندیم و مانند موش کور درون آن می‌خزیدیم. اما چادر ما ناپدید شده بود. درون چادر کیسه‌های خواب و مابقی وسایل شبمانی قرار داشتند.

نصف روز را سپری کردیم. هر ساعت که می‌گذشت فکر خوابیدن در فضای باز بیشتر به واقعیت نزدیک می‌شد.

بالاخره در انتهای یکی از تونلها چادرمان را پیدا کردیم.

روز بعد به مکانی که قبلاً بودیم یعنی بالای ۷۰۰۰ متر رسیدیم. اما دوباره هوا خراب شد و ما مجبور به بازگشت شدیم.

قبل از پایین رفتن صحبتی با وویتک کردم. در آن ساعتهای طولانی که درون آن برف پر قو مانند سپری می‌کردیم یک فکر مرا آرام نمی‌گذاشت. و آن مربوط بود به مسیر سمت چپ که ما از بارگاه اصلی نمی‌توانستیم آنرا بخوبی ببینیم.

- بیا، بگذار امتحانی بکنیم و یک نگاهی ببینیم. اگر از آن گوشه دور بزنیم ممکن است مشکلترا باشد ولی قطعاً امنیت بیشتری دارد. مجبور نیستیم از این ۲۰ دقیقه وحشت بگذریم.

وویتک قانع نشده بود.

- بنظر من معنایی ندارد. اگر هوا بهتر شد می‌توانیم یک نگاه سریع ببینیم، اما فکر می‌کنم آنجا بسیار مشکل باشد.

و همان شد. به بارگاه اصلی باز گشتیم و ۲ هفته انتظار کشیدیم. هوا خوب نمی‌شد. هر روزی که می‌گذشت نگرانی از اینکه شانس زیادی نداریم بیشتر می‌شد. تیم کورژاب به ۸۳۰۰ رسیدند ولی تصمیم به بازگشت گرفتند.

همه به خانه بازگشتیم. از سه تیم لهستانی ما تنها کسانی بودیم که دست خالی بازنگشتیم. ما برودپیک را از مسیر

عادی صعود کرده بودیم، که البته با معیارهای کنونی نمی‌توان آنرا دستاوردی مهم قلمداد کرد. اما این برای من

چهارمین ۸۰۰۰ متری بود که صعود کرده بودم که مرا در صدر کوهنوردان لهستانی از نظر تعداد ۸۰۰۰ متری‌ها قرار می‌داد.

اما بخاطر برودپیک در اسلام‌آباد مشکلاتی برایمان پیش آمد. خبرهایی درز کرده بود. به یک روزنامه‌نگار فرانسوی که همراه تیم بود مشکوک بودیم.

در اسلام‌آباد واندا مجبور بود پاسخگو باشد.

- آیا آن دو نفر قله برودپیک را صعود کردند؟

- من هیچ چیزی نمی‌دانم. آنها به آنجا رفتند تا هم هوا شوند و عکس بگیرند.

توضیح او معقول بنظر می‌آمد. زیرا ما بعنوان عکاس در فهرست تیم بودیم و بهترین جایی که می‌توان از کی ۲ عکس گرفت از مسیر عادی برودپیک است. واندا نمی‌توانست از پاسخ به سؤالات اجتناب کند، زیرا جلسه تودیع در وزارت توریسم و تأییدیه آنها مجوز خروج از پاکستان را فراهم می‌آورد. اما به هر حال او موفق شد.

در بازگشت یانوژ کورژاب خلاصه‌ای از صعودهای ورزشی آن سال را در کمیته مرکزی انجمن کوهنوردی لهستان ارائه داد. در مورد فصل صعود در قراقرم او چنین توضیح داد:

- تیم زنان به ارتفاع ۶۸۰۰ متری رسیدند و بعلت هوای بد مجبور به بازگشت شدند. ما نیز به ارتفاع ۸۳۰۰ متری رسیدیم و بطور مشابه بدلیل شرایط بسیار بد جوی مجبور به بازگشت شدیم. یک تیم سومی هم بود که از همان ابتدا محکوم به شکست بود. زیرا یک تیم دو نفره هیچ شانس برای صعود چنین دیواره‌ای ندارد. . .

او کلمه‌ای راجع به صعود برودپیک ما صحبت نکرد. به هر حال این صعودی مخفیانه بود. بزودی کتابی از مسنر با نامی شبیه به **سه بار ۸۰۰۰** چاپ شد. زیرا او در آن سال سه قله ۸۰۰۰ متری را صعود کرده بود. نوشته بود در مسیر صعود به قله برودپیک در حدود ارتفاع ۶۴۰۰ متر با وویتک کورتیکا و یک لهستانی دیگر برخورد کرده بود که از قله باز می‌گشتند. . .

حتی تا امروز از این نوشته تعجب می‌کنم. شاید او فقط خواهش ما را فراموش کرده بود.

ووچک - Wujek

الیسون چادویک-اونیژکیویچ - Alison Chadwick-Onyszkievicz

هالینا کروگر-سیروکومسکا - Kruger-Syrokomska Halina

آنا اوکوپینسکا - Anna Okopinska

یانوژ کورژاب - Kurczab Janusz

البروز - Elbruz

ابروتزی - Abruzzi

آلک لوو - Lwow Alek

کونکوردیا - Concordia

نزیر سبیر - Nazir Sabir

شیر خان - Khan Sher

آرت گیلکی - Gilkey Art

فصل ۵

صعود نسبه

گاشربروم ۲- تیغه جنوب شرقی

گاشربروم ۱- جبهه جنوب غربی، ۱۹۸۳

از آسمان آتش می‌بارید. عرق می‌ریختم. دستانمان بوضوح می‌لرزید. وویتک و من بشکه‌ها را یکی بعد از دیگری باز می‌کردیم، چون این کاری بود که مامورین گمرک هند از ما خواسته بودند. از عصبانیت دیوانه شده بودیم. ادا این را پیش‌بینی نمی‌کردیم. عبور از مرز پاکستان و هند هرگز اینقدر مشکلات نداشت. عبور از مرز آمریتسار چیزی شبیه به این است: از گمرک هند می‌گذرید و مجبورید مسیری ۲۰۰ متری را که هیچ آدمی در آن نیست و هیچ اتومبیلی

هم مجاز به حرکت در آنجا نیست را طی کنید. بعد به مرز پاکستان می‌رسید. فقط یکبار توانسته بودیم آنها را متقاعد کنیم که اجازه دهند یک کامیون هندی را کرایه کنیم تا بوسیله آن از محدوده گذشته و به یک وسیله نقلیه پاکستانی برسیم. اینبار نتوانستیم. سعی کردیم با سربازهای مرز گفتگو کنیم اما آنها حتی نمی‌خواستند گوش کنند. در نتیجه مجبور بودیم تمام بارمان را خالی کنیم، سپس باربرانی که مجاز به رفت و آمد در محدوده مرز بودند را استخدام کنیم؛ و برای گذشتن از آن ۲۰۰ متر مجبور شدیم به اندازه کرایه کامیونی که ما را از آنطرف هندوستان آورده بود بپردازیم.

بدتر از همه چیز آنها تصمیم گرفتند تمام بارها را بازدید کنند. در نتیجه مجبور بودیم بارها را خالی کنیم. یکی یکی بشکه‌ها را خالی کردیم و مانند ردیفی سرباز آنها را در زیر آفتاب داغ به خط کردیم. بعد مأمور گمرک از ما خواست که آنها را یکی یکی باز کنیم. زمانی که این بازی در جریان بود وویتک که انگلیسی را بسیار بهتر از من صحبت می‌کند سعی کرد هیاهویی براه بیاندازد.

- ای بابا، دنبال چه چیزی می‌گردید؟ ما از کشور شما می‌رویم داخل که نمی‌شویم.

اما مأمور گمرک با فریاد پاسخ داد که او فقط دستور را اجرا می‌کند و به باز کردن در بشکه‌ها ادامه دهیم.

مأمور گمرک بشکه‌ها را بطور کامل بازرسی نمی‌کرد اما اصرار داشت که ما آنها را حتماً باز کنیم. بالاخره تسلیم شد و به دفترش بازگشت تا به مافوقش گزارش دهد.

افسر زیر دست با حالت دوستانه‌ای بازگشت و باربران به طرف بارها هجوم بردند تا آنها را از آن محدوده خالی از سکنه عبور دهند. حال مجبور بودیم از مرز پاکستان عبور کنیم. بزودی از آنجا گذشتیم و کامیونی کرایه کردیم.

ما به سمت گاشربرومها می‌رفتیم. برنامه هنوز واقعا شروع نشده بود ولی ما انگار از یک غیبت طولانی بازمی‌گشتیم.

در طول برنامه برودپیک و کی ۲ بود که من و وویتک فرصتی یافتیم و چهار روز را جهت شناسایی گاشربرومها

سپری نمودیم. آنها نظرمان را جلب کردند. بخصوص جذب جبهه جنوب غربی گاشربروم ۱ شدیم. قبل از ترک

پاکستان درخواست صعود خود به آن را تسلیم وزارت توریسم کردیم. کاملاً مطمئن بودیم که می‌توانیم دو قله را

در یک برنامه صعود کنیم اما پول کافی برای مجوز ۲ قله نداشتیم. حال در اسلام‌آباد بودیم و اولین کاری که

می‌بایست انجام دهیم حضور در وزارت توریسم و گرفتن مجوزی بود که به ما قول آن را داده بودند. اما کارمند آنجا

بجای دست‌بردن بطرف مهر چرمی‌اش یا پولهای ما پرسید:

- خوب آقایان، سال گذشته در برود پیک چه خبر بود؟ شما به قله رسیدید یا خیر؟

- چه قله‌ای؟

سعی کردیم قضیه را روشن کنیم:

- شما سال گذشته از سرپرست تیم ما پرسیدید و او همه چیز را توضیح داد . . .

- می‌دانم. اما خوب است شما هم بطور مکتوب جریان ماقع را توضیح دهید.

ما را به دام انداخته بودند. ما آنجا بودیم تا گاشربرومها را صعود کنیم اما آنها می‌توانستند مته به خشخاش بگذارند و

مجوز صعود را ندهند. وویتک مانند مارماهی وول می‌خورد، حرف می‌زد، توضیح می‌داد. بالاخره گزارشی به آنها داد

که آنها را راضی می‌کرد و در نتیجه نجات یافتیم. کارمند مسئول از گرما بیحال شده بود و با وجود باد مداوم پنکه

سقفی که اوراق را به این طرف و آنطرف می‌پراکند کلافه شده بود موافقت کرد که توضیحات کافی‌اند. بزودی مجوز

را بدست آوردیم و یک مأمور رابط به ما معرفی می‌شد. اواخر ماه مه بود و می‌بایست سفر خود را به کوهستان شروع

کنیم.

در اوردوکاس، در ابتدای یخچال بالترو، گرفتار بارش برفی بی‌موقع شدیم. در اواخر مه و اوایل ژوئن نباید برف ببارد.

اما واقعا مثل زمستان شده بود. باربران برای آن آماده نبودند. اغلب آنها کفش کتانی به پا داشتند، در نتیجه از

حمل بار امتناع کردند زیرا برف تا زیر زانوی آنها می‌رسید.

قوانین دولت مبتنی بر آنست که هر هیئت باید غذا و کفش باربران را برای راهپیمایی تا بارگاه اصلی فراهم کند. ما

به تمام آنها یک جفت کفش کتانی داده بودیم که اغلبشان همان موقع آنها را فروخته بودند. حال چگونه

می‌توانستیم در قلب قراقرم آنها را با ۳۰ جفت کفش زمستانی مجهز کنیم؟ غذا هم به نوبه خود مشکل جداگانه‌ای بود. جهت تغذیه باربران با آن کار طاقت فرسایشان، هر روز ۳۰ کیلوگرم برنج و آرد مورد نیاز بود. از همین روست که حتی تیمهای کوچک نیز بزرگ و پرتعداد می‌شوند، زیرا به عنوان مثال برای ۲۰ نفر که بارها را حمل می‌کنند شما مجبورید ۶ نفر اضافی را جهت حمل غذای آنها استخدام کنید.

حال باربران ما تمام بارهایش را در برف رها کرده بودند، با فریاد و با ایما و اشاره حرف می‌زدند. یک چیز روشن بود. هر لحظه ممکن بود ما در آن برهوت یخ زده تنها بمانیم. اگر آنها آماده نمی‌شدند تا بار ما را حمل کنند، ممکن بود برنامه ما همانجا به اتمام برسد. هنوز تا قله‌مان راه زیادی مانده بود. یک روز بدون هیچ فعالیتی گذشت. - گوش کن وویتک، ما مجبوریم هر طور شده آنها را قانع کنیم. شاید با پول بیشتر یا غذای بیشتر بتوانیم آنها را راضی کنیم.

وویتک وخامت اوضاع را درک می‌کرد ولی عقیده کاملا متفاوتی داشت.

- شاید بهتر باشد بگذاریم آنها بازگردند، یک هفته صبر کنیم تا این هوای زمستانی بگذرد و دوباره بازگردیم. از این گذشته، احتمالاً آنها خیلی سردشان است، ما باید سعی کنیم آنها را درک کنیم.

وویتک دوست دارد رقت قلبش را کاملا بی‌موقع نشان دهد، و در نتیجه بر مشکلات بیافزاید. یک هفته انتظار به معنی از دست دادن مقدار زیادی غذا بود که برای صعود منظور شده بود. اجازه دادن به باربران جهت بازگشت به معنی آن بود که می‌بایست تمام مشکلات جمع و جور کردن باربران را از سرگیریم. نه. می‌بایست هر کاری که می‌توانستیم انجام دهیم تا آنها را متقاعد کنیم.

وویتک با پیشنهاد من مخالفتی نکرد. با بعضی از ضعیفترین باربرها تسویه حساب کردیم. و سعی کردیم مابقی را با پرداخت بیشتر دستمزد متقاعد کنیم. اما این کار نتیجه‌ای نداد. یک روز دیگر با مذاکره گذشت. سپس، مانند موهبتی از بهشت، یک تیم آلمانی که از برود پیک باز می‌گشت به آنجا رسید.

یکی از اعضا تیم مرده بود و آنها به خانه باز می‌گشتند. مأمور رابط آنها آمد و با علاقه مجادله بین ما و باربران را مورد بررسی قرار داد.

من توضیح دادم:

- مشکل داریم. نمی‌توانیم آنها را مجبور کنیم که . . .

- چه مشکلی؟ مشکل کجاست؟ شما به آنها پول می‌دهید. در نتیجه آنها باید هر چیزی را که می‌گوئید انجام دهند. مأمور رابط شما کجاست؟

این سؤال مسیر مکالمه را عوض کرد. مأمور رابط ما، که قطعاً افسر ارتش بود، دو روز قبل بعلت ناراحتی پا به پایین رفته بود. راستش را بخواهید، از نقطه نظر ما خوب هم شد که او به پایین رفت. در واقع اجرای نقشه ما به غیبت او بستگی پیدا می‌کرد، اما حالا به نفع او و خودمان بود که موقعیت را بدقت توضیح دهیم.

- او به دلیل بیماری پایین رفته است.

مأمور رابط دیگر صبر نکرد و رشته کار را خود بدست گرفت. با یک فریاد همه باربران به روی پایشان پریدند. با آنها صحبت می‌کرد و با اینکه یک کلمه هم از حرفهای آنها را نمی‌فهمیدم مطمئن بودم سیاست هویج و چماق را در پیش گرفته بود. سه روز بعد به بارگاه اصلی رسیدیم. یک تیم از سوئیس آنجا بود. ما با استفان ورنر، سرپرست تیم، ملاقات کردیم. همچنین مارسل رودی و ارهارد لورتان را دیدیم، که اسامی شان در آن موقع برایم آشنا نبود اما بعدها در زمره بهترین هیمالیائوردان قرار گرفتند و هر یک مدعیان سرسخت اولین صعود کننده تمام هشت‌هزار متری‌ها شدند. آنها گاشبروم ها را از مسیر عادی صعود می‌کردند.

ما چادرهایمان را برپا نموده و اولین کاری که کردیم نوشتن نامه بود. خواننده هوشیاری که این خاطرات را بدقت دنبال کرده است و هم اکنون من و وویتک را بهتر می‌شناسد باید حدس بزند چرا. ما می‌خواستیم دو قله را صعود کنیم؛ گاشبروم ۱ و ۲. می‌توانستیم برای دو قله در اسلام آباد مجوز درخواست کنیم، و بطور قطع هم مجوز آنها دریافت می‌کردیم. اما در آنصورت مجبور بودیم در آنجا پول آنها بپردازیم، که نمی‌توانستیم. حال نقش یک میلیونر

فراموش کار را بازی می‌کردیم که فقط فراموش کرده بود به موقع درخواست خود را ارائه کند، و حال که به منطقه رسیده بود، یادش افتاده که برای قله دوم مجوز ندارد. از آنجا که طبیعی بود وزارتخانه مجوز را بدهد، می‌توانستیم بقیه کارهای اداری را در بازگشت به اسلام آباد انجام دهیم. این لحن نامه ما بود که به آدرس مأمور رابط که حالا در اسلام آباد بود ارسال کردیم. دلیلی وجود نداشت که او لطف نکند و نامه را به شخص مربوطه نرساند. ما مطمئن بودیم این نامه در موقع مناسب به دفتر مناسب و به میز مناسب در وزارت توریسم خواهد رسید. همچنین متقاعد شده بودیم که قبل از شروع صعود جواب مثبت به دستمان نخواهد رسید. نامه بر، نامه را گرفت و به سرعت به پایین سرازیر شد. بالاخره می‌توانستیم فکر خود را بر روی کار اصلی مان یعنی صعود قله متمرکز کنیم.

با هدف مصممانه صعود گاشربروم ۲، شروع به هم هوایی بر روی قله تا آنموقع صعود نشده گاشربروم شرقی (۷۷۷۲ متر) در ۲۴ ژوئن نمودیم. ما مجوز صعود آن قله را نیز نداشتیم ولی از آنجا که مسیر صعود آن با مسیر گاشربروم ۲ در یک راستا قرار دارد، مشکلی وجود نداشت. بعد از استراحتی کوتاه افکار خود را به هدف بسیار بزرگتر خود یعنی صعود گاشربروم ۲ از مسیر صعود نشده تیغه جنوب شرقی معطوف نمودیم.

در عرض سه روز آن کار را به انجام رساندیم. اولین شبمانی مان در گاشربروم لا، دومی در پایین گاشربروم شرقی، و سومی در بازگشت از گاشربروم ۲. بدون حادثه مهمی به بارگاه اصلی بازگشتیم. حال خود را برای هدف اصلی مان آماده می‌کردیم. گاشربروم ۱ (۸۰۴۶ متر) اکنون منتظر ما بود، یا دقیق‌تر بگوییم جبهه جنوب غربی آن. سوئسی‌ها رفته بودند. چند روز قبل آنها را به صرف غذایی لهستانی دعوت کرده بودیم. باید به آنها چسبیده باشد. زیرا در مقابل بسیار به ما لطف کردند. آنها بیشتر از آنچه که می‌بایست، مواد غذایی‌شان را محاسبه کرده بودند، و بجای حمل آن به پایین و سپس به سوئیس، ۱۲ بشکه، تقریباً ۳۰۰ کیلوگرم گوشت درجه یک، لبنیات و پنیر را برای ما باقی گذاشتند. انگار همین دیروز بود که من و وویتنک برای جیره غذایی که همراه می‌بریم با خود کلنجار می‌رفتیم مبادا یک دلار اضافه پرداخت کنیم. آیا ۱۰۰ گرم شکر کافی است یا باید ۱۲۰ گرم ببریم؟ حال می‌توانستیم در مواد غذایی غلط بزنیم.

اکنون فقط ما دو نفر در بارگاه اصلی بودیم و یکبار دیگر برف شروع به باریدن کرد. یک روز تمام برف بارید، سپس یک روز دیگر. هر صبح از چادرمان بیرون می‌آمدیم به آسمان نگاه می‌کردیم و بجز برف چیزی نمی‌دیدیم. در طول این دوره عدم فعالیت، غذا نقش اصلی را بازی می‌کرد. به نوبت غذا درست می‌کردیم و غذاهای متنوعی مانند چپاتی و ماهی ساردین با سس پنیر سوئسی می‌خوردیم. ۵ روز برف بارید.

صبح را با خوردن چپاتی آغاز می‌کردیم و درباره هر چیزی صحبت می‌کردیم - سیاست، کشورمان، خانه‌مان. نقشه برنامه‌های آینده را با دقت زیاد پی می‌ریختیم. بعد وقت ناهار می‌رسید. خیلی غذا داشتیم، گوشت قرمه، شوکولات، شیرینی.

اما امید برای صعود کم‌رنگ می‌شد. برآورد کرده بودیم که در عرض ۱۵ روز می‌توانیم قله را صعود کنیم و بازگردیم. خود را در چادرهایمان حبس می‌کردیم و تمام کتابهایی را که داشتیم تا آخرین کلمه می‌خواندیم. می‌دانستیم چگونه اوقاتمان را در چادرها سپری کنیم.

وویتنک فرانسه می‌خواند و من انگلیسی. چقدر به شام مانده است؟ دو هفته گذشت. ما تمام حرفهایمان را زده بودیم. و کم کم بر خوردهایی بینمان ایجاد می‌شد. می‌بایست بادگیرم را بیوشم و برای قدم زدن بیرون بروم. دو هفته بی‌حرکتی و انتظار روحیه مرا فرسوده کرده بود. کم کم به این فکر می‌کردم شاید دیگر شانس نداشته باشیم. یکبار وقتی هوا کمی باز شد به سمت منطقه زیر جبهه جنوب غربی چشم دوختیم. برای رسیدن به آن جبهه می‌بایست از این منطقه که از سه طرف با شیبهای یخی احاطه شده بود و هر روز از آنها بهمن سرازیر می‌شد، عبور کنیم. چقدر برف آنجا جمع شده بود؟ آیا می‌شد از آن حجم عظیم برف پرهیز کنیم. دوباره ابرها متراکم شد و چیزی نمی‌شد دید، برف همچنان می‌بارید.

شبها از همه بدتر بود. گاهی اوقات بعد از یک خواب تکراری با عرق سردی از خواب بیدار می‌شدم. خواب می‌دیدم از آن منطقه می‌گذشتم و ناگهان یک شیئی پرنده به طرف من پرواز می‌کرد. بعد به خود آمده و دوباره به خواب

می رفتیم. در طول روز دیگر راجع به کوهستان فکر نمی کردم و شروع می کردم به تفکر راجع به خانه. آنجا چه خبر بود؟ دلم برای خانه تنگ می شد و آرزوی یک روز عادی را در آنجا داشتیم. از خودم سؤالی را پرسیدم که برای آن پاسخی وجود ندارد: چرا اینگونه است؟ وقتی که آنجا هستم دلم در آرزوی کوهستان می تپد و وقتی که اینجا هستم در آرزوی خانه؟

همین روزها ممکن بود باربرها از راه برسند، حداکثر در ۲۰ جولای. می بایست جمع کنیم و برگردیم. روز ۱۸ ام هم گذشت و هنوز برف می بارید. روز ۱۹ ام آفتاب پدیدار شد. ابر و برف کنار رفته و ناپدید شده بودند، هوا بقدری زیبا شده بود که هر کسی سرعت می فهمید که این یک دوره گذرا نیست بلکه یک دوره طولانی از هوای خوب را نوید می دهد.

در سکوت به تماشای کوهستانی نشستیم که داشت حمام آفتاب می گرفت. چشمانمان به یک سو دوخته شده بود، به طرف کاسه‌ای که در زیر جبهه جنوب غربی بود و اکنون با مقدار بسیار زیادی برف تازه انباشته شده بود. در همان لحظه از بالاترین نقطه کاسه یک بهمن براه افتاد، یک جهنم سفید که مدت ۲۰ روز در آن شیبها جمع شده بود. هرگز تا آنموقع چنین بهمن بزرگی ندیده بودم. تنها چند کیلومتر آنطرفتر در سمت دیگر دره بود که بهمن متوقف شد. یک سیل بنیان کن. ابر غلیظی از برف پودر به آسمان برخاست. مات و متحیر مسحور ابهت آن شده بودیم. در عین حال خیالمان آسوده شد. تمام آن ابر بر روی ما نشست. آن بهمن تمام کاسه را تمیز کرده بود. آنجا همیشه خطرناک بود. اما دیگر خطر نیم ساعت پیش را نداشت. فردا بالا می رفتیم.

فقط یک مشکل باقی بود. این همان روزی بود که باربران قرار بود به بارگاه اصلی بیایند. چگونه می توانستیم به آنها بفهمانیم ما در کوهستان هستیم و آنها باید منتظر بمانند؟ آنها ممکن بود بیایند و با این تصور که آنجا به حال خود رها شده است کل بارگاه را جمع کنند. یا اینکه متقاعد شوند که کسی در آنجا نیست و بازگردند. سازمان دهی مجدد آنها حداقل ۱۰ روز دیگر طول می کشید. پس چطور می توانستیم برای آنها یادداشت بگذاریم؟ حتی اگر یکی از آنها می توانست بخواند، ما یک کلمه از زبان اردو بلد نبودیم. بعد از مدتی، فکر کشیدن یک نامه به ذهنمان خطور کرد. بر روی یک کاغذ بزرگ تصویر بارگاه اصلی را کشیدیم و در کنار آن چند نفر انسان. بالای آن کوه را کشیدیم و روی آن خط چین که راه رفت و برگشت ما را نشان می داد. در کنار آنها ۵ هلال ماه را به نشانه بازگشتمان بعد از ۵ روز نقاشی کردیم. امیدوار بودیم که بفهمند.

غذای موردنیازشان را در بشکه‌های در باز مجذوب کننده‌ای گذاشتیم. و چند صدمتر آنطرفتر مدارک، پول و چیزهایی که در بازگشت موردنیازمان بود، و از جمله آخرین قوطی‌های کنسرو پاچه مورد علاقه‌ام، را دفن کردیم. به هر حال خطر بزرگی را متقبل می شدیم. ممکن بود برگردیم و بارگاه را خالی ببینیم. ممکن بود چادرها و تمام وسایل داخلشان را از دست بدهیم. اما در نهایت، این از دست دادن مقداری وسایل مادی بود، در عوض بخت صعود خود را، که برای آن به آنجا آمده بودیم، از دست نمی دادیم.

آنشب، مانند اغلب برنامه‌ها خیلی سخت و تقریباً بدون خواب گذشت. شخص چیزی را امتحان می کند، می دوزد. چیز دیگری را برای صدمین بار امتحان می کند و فقط در نیمه شب است که به حالت نیمه خوابی فرو می رود که بارها با کابوس قطع می شود. سپس قبل از سپیده دم خود را برای خروج آماده می کند.

ساعت ۲ صبح بیرون زدیم. با حداکثر سرعت در حالیکه دل و روده‌مان از حلقمان بیرون زده بود از آن کاسه خطرناک، در زمانی که هنوز یخ زده بود، گذشتیم. وقتیکه به جبهه مورد نظرمان رسیدیم نفس راحتی کشیدیم. ما زنده بودیم و دست و پیمان هنوز سرچایشان بودند. شیب‌های برفی بتدریج پرشیب‌تر و یخ زده‌تر می شدند. هر چه بالاتر می رفتیم یخ هم سخت‌تر می شد. به پای نوار صخره‌ای رسیدیم که قبلاً قرار بود در آنجا برای شب بمانیم. اما چطور می توانستیم در آن یخ سفت سکوی چادر بکنیم؟ کلنگ‌هایمان بعد از برخورد به یخ کمانه می کردند. پیشنهاد کردم:

- شاید بتوانیم همین امروز سعی مان را بکنیم.

- بنظر دشوار می آید، ولی می توانیم سعی خور را بکنیم.

او شروع به صعود کرد و در حالیکه من خودم را به دو پیچ یخ متصل کرده بودم او را حمایت می‌کردم. آرام آرام بالا می‌رفت. شنیدم که فریاد می‌زند. جایی برای زدن میخ نبود. او را می‌دیدم که به شدت تلاش می‌کرد. ساقهایش از خستگی می‌لرزید، زیرا مدت زیادی بود بر روی یک طاقچه کوچک سنگی که نوک کرامپونهایش به زحمت وزن او را تحمل می‌کرد ایستاده بود. روز به پایان می‌رسید. وویتنک طنابش را در همانجا محکم کرد و بازگشت. چهار ساعت طول کشید تا یک سکو برای چادرمان در یخ بکنیم. تازه بعد از آنهم نیمه آویزان بالای چند صدمتر شیب قرار داشتیم.

صبح نوبت من بود. بسرعت از طنابی که وویتنک کار گذاشته بود صعود کردم و در انتهای آن دریافتم که تنها شانس صعود کندن یخ و برف از روی سنگ است تا مگر بتوان شکافی برای میخ‌ها پیدا کرد. کاری آرام شروع شد و در آخر یک شکاف کوچک پیدا کردم و توانستم باریکترین میخم را در آن بکوبم. با وجود آنکه ابتدا "قابل اتکاء نبود اما از نظر روانی این اعتماد را می‌داد تا بتوانم قسمت بعدی را صعود کنم. بعد از چند حرکت پر خطر به قسمت‌های ساده‌تری رسیدم. جای مناسبی پیدا کردم، خودم را به سنگ حمایت کردم و بعد به سمت وویتنک فریاد زدم:

- وقتی آماده شدی صعود کن.

آنشب در ارتفاع ۷۲۰۰متر بروی یک سکوی طبیعی در عرض چند دقیقه چادر زدیم. من پشت سرهم نوشیدنی درست می‌کردم و غذای لذیذی از نان سیاه و گوشت راسته خوردم. شکمان را گرم و پر نمودیم. انگار در آشپزخانه بهشت بودیم. به خواب رفتیم.

وویتنک قبل از سپیده دم آب درست کرد. در نتیجه خیلی زود و با اولین انواز خورشید بیرون زدیم. به روش سبکبار به طرف قله می‌رفتیم. اما مسیری که انتخاب کردیم به یک صخره غیر قابل عبور در آن ارتفاع برخورد کرد. مصمم به صعود از آنجا بازگشتیم. اما از چه راهی برویم؟ وویتنک عقیده خودش را داشت، منم عقیده خودم را. وقتی به سمت چادرمان از طناب فرود می‌آمدیم، یکی از کرامپونهای وویتنک از پایش درآمد و بدون هیچ نشانه‌ای به پایین کوه سقوط کرد. بر روی یک شیب یخ کسی نمی‌تواند مانند لک لک، فقط با یک پا، حرکت کند. وقتی بالاخره به چادرمان رسیدیم و برای شب خود را آماده می‌کردیم، وویتنک چیزی را به زبان آورد که من انتظارش را داشتم.

- غذایمان دارد تمام می‌شود، من یک کرامپون ندارم. کافی است. فردا طناب را ثابت می‌کنیم و فرود می‌رویم. من نمی‌توانستم موافق باشم. بعد از آن ۲۰ روز انتظار وحشتناک و حال که اینقدر به قله نزدیک بودیم چگونه می‌توانستیم بازگردیم؟

- غذا مسئله‌ای نیست. حتی اگر تمام هم بشود می‌توانیم یکروز بدون آن سرکنیم. از آن بدتر آن کرامپون لعنتی است. اگر من جلو بروم چه؟ هر جا لازم باشد جای پا می‌کنم و تو هم، خوب، تو تا می‌توانی ادامه می‌دهی . . . کاملاً" از سستی منطق پیشنهادم آگاه بودم. با این وجود وویتنک قبول کرد و بخواب رفتیم.

هنوز تاریک بود که دوباره صعود کردیم. مسیر دیگری را صعود نمودیم، کمی سمت راست، تا آن نوار صخره‌ای زشت و بدترکیب که دیروز مانع ما شده بود را دور بزنیم. من جلو می‌رفتم و وویتنک پشت سر من بالا می‌آمد. در عمل فقط سه پا داشتیم. پای بدون کرامپون وویتنک هیچ کارآیی نداشت. وقتی هوا روشن شد حدود ۲۰۰متر صعود کرده بودیم. ناگهان زیر پایم چیزی را دیدم که نمی‌توانستم به چشمانم اعتماد کنم. کرامپون وویتنک.

بسیار تعجب‌آور بود. پیدا کردن یک سوزن در انبار کاه در مقایسه با آن فقط یک بازی بچه‌گانه بود. مسیر جدید ما درست از جایی می‌گذشت که کرامپون بعد از سقوط در آنجا ایستاده بود. پیدا کردن کرامپون آنقدر روحیه‌مان را بالا برد که تا قله را بدون هیچ حادثه مهمی صعود کردیم. یک مسیر جدید بر روی این جبهه غیرقابل صعود به واقعیت در آمده بود.

واقعا" قله بی‌نظیری است، یک هرم برفی کلاسیک. بخصوص به یاد هوای خوبی هستیم که اجازه داد تا یک ساعت آنجا بنشینیم. ما بخوبی هم هوا بودیم، لذا می‌توانستیم فقط بنشینیم و استراحت کنیم و به زیبایی مناظر اطراف و موقعیت خودمان فکر کنیم. موفق شدم چند عکس بسیار زیبا بگیرم. از روی قله گاشبروم ۱ بسیار با ارزش بود. یک کلنگ پیدا کردیم که تا امروز آنرا نگه داشته‌ام. بجای آن یک میخ و یک طنابچه گذاشتیم. ۱۰ متر زیر قله من

از زیر برف یک تکه سنگ بعنوان یادگاری در آوردم. بازگشت در مقایسه دشوار نبود، و حالا فقط نگران وسایلمان در بارگاه اصلی بودیم. آیا باربران رسیده بودند؟ در پای جبهه می‌توانستیم چادرهایمان را در دوردست ببینیم. پس بدترین حالت اتفاق نیافتاده بود. وقتی نزدیکتر شدیم افرادی را دیدیم که در آن دور و بر بودند. چه خوب! باربران آنجا بودند. با یکدیگر سلام و احوالپرسی کردیم. آیا معنی نامه ما را فهمیده بودند؟ فهمیدیم آنها درست متوجه منظور آن نشده بودند، ولی در هر حال تصمیم گرفته بودند منتظر بمانند. یک باربر دیگر گفته بود ما را با دوربین روی جبهه دیده است و مجاب شده بودند که ما بالاخره باز می‌گردیم. آنها با وقار توضیح دادند که دست به غذایی که برایشان کنار گذاشته بودیم نزنند. اما اثری از آذوقه ویژه ای که برای بازگشت پنهان کرده بودیم باقی نمانده بود.

بعد از ۷ روز به اسکارو رسیدیم، و از آنجا با یک اتوبوس به طرف اسلام‌آباد حرکت کردیم. در آنجا با مأمور رابطمان دیدار کردیم و گزارشی از تمام برنامه به او دادیم. او در مقابل گفت که نامه ما را همراه با یادداشتی بر آن به وزارت توریسم فرستاده است. در نتیجه از نظر قانونی همه چیز بنظر مناسب می‌رسید. قانونی. اما در جلسه تودیع معلوم شد آنها از گزارش ما راضی نشده اند. آنها از ما خواستند همه چیز را با جزئیات، دوباره تکرار کنیم. ما هم تکرار کردیم. بعد سؤالی که از آن واژه داشتیم را پرسیدند:

- چرا بدون مجوز گاشربروم ۲ را صعود کردید؟

- اما ما به شما نامه نوشتیم. حتماً نامه ما به دستتان رسیده است؟ ما منتظر پاسخ شما ماندیم. اما نمی‌توانستیم تا ابد بدون فعالیت بمانیم. ما می‌بایست تابع هوا باشیم. مطمئن بودیم می‌توانیم مجوز را از شما کسب کنیم. پس بسادگی رفتیم.

- اما آقایان! شما نمی‌توانید این کار را انجام دهید!

بعد از آن وقتی دیدند کار از کار گذشته است اجازه دادند ما برویم و در عوض مأمور رابط را بازخواست نمودند. او هم با خونسردی تمام، حملات آنها را دفع کرد. چرا نمی‌بایست موافقت کنند؟ درخواست با هیچ چیزی در تضاد نبود. هیچ تیمی در منطقه نبود، هیچ تیمی حتی برنامه صعود در منطقه را نیز نداشت. و این به معنی ۲۰۰۰ دلار بیشتر برای پاکستان بود که ما به محض بازگشت به لهستان می‌پرداختیم.

موضوع برای وزارتخانه قابل هضم نبود. ما ده روز منتظر ماندیم تا کارهای اداری تودیع انجام گیرد. بدون آن شما نمی‌توانید اجازه خروج از پاکستان را بگیرید. در حالت عادی یک روز طول می‌کشد که بعد از آن می‌توانید اجازه خروج را تهیه کنید.

اما در آخر به ما اجازه دادند، در حالیکه می‌دانستیم مشکلات مأمور رابط بیچاره ما تمام نشده است. و بالاخره هر طور بود مشکلات به پایان رسید. یا لاقلاً این چیزی بود که به نظر ما می‌آمد. برای اطمینان، از سفارت لهستان در اسلام‌آباد درخواست کردیم تا یک نامه برایمان بنویسند و پرداخت پول مورد نظر را تضمین کنند.

ما با موفقیت بی‌ظنیری بعد از یک فصل بدون حادثه به خانه بازگشتیم: دو مسیر جدید بر روی دو ۸۰۰۰ متری، به وسیله دو نفر، با روش کاملاً سبکبار. این موفقیت اثباتی قانع کننده از کارایی روش سبکبار به حساب می‌آمد، زیرا یک تیم بزرگ سنتی احتمالاً "انعطاف پذیری مورد نیاز را برای چنین صعودی نداشت، و قطعاً" اگر تیم دومی نیز می‌خواست در منطقه باشد، چندین برابر آن هزینه در بر می‌داشت. این لپ کلام گزارش ما بود که به کمیته

عمومی برای فعالیتهای فرهنگی و ورزشی دایم و از آنها خواستیم هزینه مجوز صعود به قله گاشربروم ۲ را پرداخت کنند. و اگر یک صدای مخالف در کمیته ورزش انجمن کوهنوردی لهستان بر نمی‌خواست می‌توانست به خوبی و خوشی ختم شود.

- اما آنها گاشربروم ۲ را بدون مجوز صدور کردند. حال هر کسی شروع به صعود قله‌ها بدون مجوز می‌کند و از ما می‌خواهد هزینه آنرا بپردازیم. پول این اتفاقات پیش‌بینی نشده را از کجا باید تهیه کنیم؟ خطر بزرگی در اینجا وجود دارد.

هر طور بود توانستیم از خودمان دفاع کنیم. در آخر، با ذکر اینکه این امر کاملاً "استثنایی است، کمیته رأی داد که،

در این حالت خاص، آنها پول را می‌پردازند. تا امروز مطمئن نیستیم آنها بخاطر دستاورد بسیار با ارزش ما این پول را پرداختند یا از ترس اینکه چنانچه آن وضعیت را به حال خود رها کنند ممکن است برای تیمهای آینده لهستان مشکلاتی ایجاد شود. مهمترین موضوع این بود که آنها پول را پرداختند.

اما مسئله تمام نشده بود. بعد از آن کمیته عمومی برای فعالیتهای فرهنگی و ورزشی دندان تیز خود را نشان داد. به یاد داشته باشید که این مسائل در سال ۱۹۸۳ به وقوع می‌پیوست، زمانی که کلمه مجوز توجه مردم را به خود جلب می‌کرد. علاوه بر آن مشکلات برنامه کی ۲ برای واندا روتکیویچ هنوز به پایان نرسیده بود. این یک مثال عادی از پوچی روش لهستانی بود. یک کارمند دولت از او خواست که گزارش دهد چگونه توانسته است چندین هزار دلار از حامیان خارجی دریافت کند. او پاسخ داد که دو سال پیش بطور کامل آنرا برای حامیان مالی اش توضیح داده است.

- اما این یک برنامه رسمی لهستانی بود که انجمن کوهنوردی لهستان مسئول آن بوده است. پس ما باید بدانیم آن پول از کجا آمده است و چگونه خرج شده است.

به این ترتیب واندا خود را در مخمصه مسائل اداری گیر انداخته بود. چطور می‌شود کسی دوباره راجع به برنامه‌ای که ۲ سال پیش تمام شده است توضیح بدهد؟ بخصوص به دلچکی که همیشه بهتر از شما می‌دانند! حال من و وویتک دوباره با همین آدم روبرو شده بودیم، که احتمالاً "در عمرش یکبار با قطار به تاترا رفته است تا نگاهی به منطقه بیاندازد. ما را تهدید می‌کرد:

- ما از این موضوع نمی‌گذریم. شما بخاطر آن تنبیه خواهید شد.

می‌دانستیم این جور افراد سر شوخی ندارند. آنها واندا را با دو سال عدم اجازه خروج از کشور تنبیه کردند. این ساده‌ترین روشی بود که در آن دوران بکار می‌بستند. ما هم انتظار همان را می‌کشیدیم. آندری زاوادا هم با گزارش برنامه‌اش مشکل داشت. هر سرپرست برنامه‌ای چنین مشکلاتی دارد. این وضعیت غیر عادی نبود. بعد از مدتی پس از بازگشت از برنامه یک کارمند به سرپرست برخورد می‌کند و چیزی شبیه به این می‌گوید:

- تو با ۱۰ چادر رفتی و با ۵ چادر بازگشتی، مابقی کجا هستند؟
و سرپرست توضیح می‌دهد:

- یکی درون شکاف افتاد، دو تا با بهمین از بین رفت، یکی هم پاره شد. اما کوهنورد خط آهن از این موضوع شگفت‌زده می‌شود:

- شما نمی‌توانید نیمی از چادرهایتان را به این ترتیب از دست بدهید. با آنها چکار کردید؟ آنها می‌بایست تعمیر شده و به کشور باز گردانده می‌شدند!
او سعی می‌کند دوباره توضیح دهد.

- البته می‌توانستیم آن چادرهای پاره را برگردانیم اما هزینه آن برای هر کیلو پارچه ببرد نخور ۴ دلار می‌شد. اما حسابدار بهتر می‌داند. گاهی اوقات برای خلاص شدن از شر این سؤال و جواب چند چادر پاره را از انبار گروهها در می‌آورند و به آنها می‌دهند.

برای برنامه ما مبلغ مورد منازعه ۲۰۰ دلار بود. ما از قبل خود را برای برنامه بعدی آماده می‌کردیم، و حال آنرا در خطر تعلیق می‌دیدیم. گمان کنم این رئیس انجمن کوهنوردی لهستان، آندری پاژکوسکی بود که بالاخره موفق شد آتش کمیته عمومی برای فعالیتهای فرهنگی و ورزشی را سرد کند. او پیشنهاد کرد که آنها از دادن مدال طلا به ما به خاطر دستاورد بزرگ ورزشی خودداری کنند. این نوع مجازات در آن روزها کاملاً معمول بود و برای خنک شدن دل کارمندان دولت مؤثر واقع می‌شد. لیکن سفرهای ما به هیمالیا متوقف نمی‌شد.

هنوز نمی‌توانم حیرت خود را از اینکه کوهنوردان دیگری نمی‌توانند از کشور خارج شوند پنهان کنم. آیا سرپرستهای برنامه‌های کوهنوردی کشورهای غربی هم کوهنوردان دیکتاتور خط آهنی دارند که به آنها می‌گویند می‌بایست پارچه‌های پاره را باز می‌گرداندند؟ تصور می‌کنم چه اتفاقی می‌افتد اگر رینهولد مسنر هم مجبور شود در مقابل یکی

از آنها گزارش دهد.

آمریتسار - Amritsar

اوردوکاس - Urdukas

استفان ورنر - Stefan Werner

مارسل رودی - Marcel Ruedi

ارهارد لورتان - Erhard Loretan

آندری پاژکوسکی - Paczkowski Andrzej

فصل ۶

زیر گرفتن مار

برودپیک از طریق قله شمالی و مرکزی - ۱۹۸۴

- اگر فقط اسممان را در برنامه کی ۲ بگنجانید، چقدر پول باید بپردازیم؟

استفان ورنر برای مدتی فکر کرد: هر نفر حدود ۱۰۰۰ دلار.

ورنر سوپسی است و سفرهای تجاری را به هیمالیا ترتیب می دهد. او بخوبی ارزش پول را می داند و می بایست به ما تخفیف داده باشد. محاسبات کامپیوتری برای تبدیل دلار به فرانک سوئیس و به زلویت، و همچنین تصور تدارکات و سازمان دهی هولناکی که برای هر برنامه‌ای مورد نیاز است در مغزمان شروع شد. فقط یک جواب وجود داشت:

- ما می آییم. اسم ما را هم بدهید.

شرایط سوپسی‌ها بطور غیر معمولی جذاب بود. وویتک و من می بایست فقط برای تهیه مجوز که خدا می داند چقدر طول می کشید آن مقدار را بپردازیم. تنها کاری که باقی می ماند این بود که مقداری از خریدمان را با زلویت در کشور خودمان انجام دهیم و سپس ورنر را در اسلام آباد ملاقات کنیم. مزیت بزرگ دیگر این بود که ورنر ابداً کاری نداشت که ما در کوهستان چه کار می کنیم، زیرا من و وویتک کاملاً "مصر بودیم کوهنوردی دو نفره خود را ادامه دهیم. یانوژ ماژر از کاتووویچ نیز برنامه ای را در همان منطقه سرپرستی می کرد. آنها چهار نفره به برود پیک می رفتند. بنابراین تصمیم گرفتیم برای تدارکات اولیه کارها را تقسیم کنیم. کار مشترک بسیار آسانتر است. اما هیچ چیز در لهستان زمانی که شما خود را آماده یک برنامه بزرگ می کنید آسان نیست. بخصوص اینکه همه چیز کمیاب بود، علی الخصوص گوشت. در این مورد یک مکالمه که برای تهیه مجوز گوشت اضافی در یک **دوره بسیار مهم** انجام گرفت برای ابد در مغزم حک شده است. بعد از یک مشاجره طولانی در جلوی در ورودی بالاخره خود را در مقابل میز رئیس که در صندلی اش لم داده بود دیدم. او مختصر و مفید گفت: همه این کارها دقیقاً برای چیست؟

بنابراین من هم با احترام به وقت گرانبهای آقای رئیس که همه کارها به او وابسته است، وضع خود را به طور مختصر توضیح دادم:

- ما بزودی عازم سفری به هیمالیا هستیم. و مجبوریم گوشت تهیه کنیم. کارت تهیه گوشت نفرت برای ما کافی نیست. لذا، همچنان که قبلاً هم صورت گرفته، به کمک اداره شما امیدوار هستیم.

همینطور که صحبت می کردم متوجه شدم یک احساس ناخوشایند در صورت رئیس بسیار مهم موج می زند.

ابروهایش را در هم کشید و حتی نگذاشت حرفم تمام شود.

- بسیار خوب! وقت آنست که به این کمکها پایان داده شود. وقتی من بخواهم به یک سفر کوهنوردی بروم از کارت سهمیهام در طول سال کمتر استفاده می کنم و بعد می روم و کنسروهای مورد احتیاجم را می خرم. و شما آمده اید که سهمیه مخصوص بگیری!

و او براحتی مرا از دفترش بیرون انداخت. جایی که من مجبور بودم اوضاع را دوباره رو به راه کنم، زیرا بدون آن

گوشت ممکن نبود بتوانیم به طرف پاکستان پرواز کنیم. بعد از اینکه از رئیس ناامید شدم، تصمیم گرفتم به سراغ خانمی بروم که نهایتاً او سهمیه مخصوص را در نظر می‌گرفت. روز بعد با یک جعبه شوکولات، یک دسته گل، یک پرچم سه‌گوش یادگاری از باشگاهمان و یک تقاضا به ملاقات او رفتم. خواستم درک کند که این یک سفر یا گذراندن تعطیلات معمولی نیست، بلکه واقعا "مهم" است.

او گفت: بگذارید به عهده من. یک جوری درستش می‌کنم.

چطور انجام داد، نمی‌دانم. شاید این رئیس بسیار مهم را زیر انبوهی از تقاضاها دفن کرد، تا بتواند امضای بسیار مهم رئیس را بدست آورد. زیاد مهم نیست، اصل قضیه این بود که او موفق شد.

وسایلمان با یک کامیون مرسدس بنز ۵۰۶ منتقل شد. به ازای چند دلار در روز و شانس دیدن یخچال بالترو، ریسیک وارچکی و تومک اسویاتوسکی قبول کردند تا جایی که جاده وجود دارد وسایل ما را حمل کنند. همه چیز مثل ساعت کار می‌کرد. ما به اسلام‌آباد پرواز کردیم، یکرور بعد ریسیک و تومک در پشت فرمان مرسدسشان رسیدند! استغان ورنر از قبل آنجا بود. بعد یک اتفاق ناخوشایند افتاد.

وزارت توریسم براحتی نمی‌خواست با گنجاندن نام ما در فهرست هیئت سوئیسی موافقت کند. آیا بعلت صعود ما به گاشربروم ۲ در سال گذشته بود؟ گمان می‌کنم علت اصلی مهمتر از این موضوع بوده باشد. تیمهای بین‌المللی و افرادی که جداگانه و بتنهایی به فهرست اسامی تیم اضافه می‌شدند کم کم با مخالفت رو به رو شده بودند. یک کوهنورد با یک تیم می‌آمد، سپس اسمش را در تیم دیگری نیز ثبت می‌کرد و بدین ترتیب در یک فصل دو قله را صعود می‌کرد. و این امر با منافع پاکستان در تضاد قرار داشت.

طبیعتاً آنها در اسلام‌آباد مایل بودند برای هر قله یک تیم "کاملاً" جداگانه اعزام شود که در نتیجه، هزینه جداگانه‌ای برای مجوز، شرکت خدماتی، باربران و غیره پرداخت شود. اصلاً جای تعجب نداشت. پاکستان کشور ثروتمندی نیست.

نه ورنر و نه ما نمی‌توانستیم هیچ کاری برای الحاق به تیم کی ۲ انجام دهیم. اما ما مجوز صعود به گاشربروم ۴ را داشتیم و بعنوان بخشش ما را در زمره تیم یانوژ ماژر به برود پیک قبول کردند. لذا ما فقط تیممان را عوض کردیم. این چیزی نبود که به آن امید بسته بودم. من قبلاً "برود پیک را صعود کرده بودم، اگر چه از مسیر عادی، و کاملاً" غیرقانونی. اما آنرا صعود کرده بودم. حداقل اینبار می‌توانستم بطور قانونی از یک مسیر جدید، شاید با یک عبور سرتاسری از تمام قله‌های آن، برود پیک را صعود کنم. به هر حال می‌توانستیم با برود پیک شروع نموده و سپس به گاشربروم ۴ برویم.

گاشربروم ۴ فقط ۷۹۲۰ متر ارتفاع دارد، و در نتیجه در شمار ۱۴ هشت‌هزار متری که هم اکنون به صعودشان امید داشتم قرار نداشت. اما، با آن دیواره درخشان که تا آنموقع صعود نشده بود، مانند یک آهنربا هر کسی را که به سمت کی ۲ و گاشربروم ها می‌رفت به خود جذب می‌کرد. از لحظه‌ای که برای اولین بار آنرا دیدم مرا راحت نگذاشته بود. من و وویتک تصمیم داشتیم بعد از برود پیک تلاشی بر روی آن انجام دهیم.

اما اول می‌بایست به بارگاه اصلی برسیم. در دقایق آخر ریسیک و تومک برنامه خود را عوض کردند و گفتند که باید به لهستان باز گردند. ولی قول دادند، طبق توافق اولیه، برای برگرداندن بارها دوباره به آنجا بیایند. این موضوع کمی ناراحتان کرد. فقط ۶۰۰ کیلومتر از اسلام‌آباد تا اسکار دو فاصله است. حال می‌بایست یا یک کامیون پاکستانی را با نرخ بالا کرایه کنیم یا مرسدس را خودمان برانیم. خوشبختانه یک نفر از اعضاء تیم، یک اتریشی بنام ادک وشرلوند یک گواهینامه رانندگی تجاری داشت. ما ساعت ۴ بعدازظهر از اسلام‌آباد خارج شدیم و تمام شب را رانندگی کردیم. تا ساعت ۴ صبح من رانندگی کردم و سپس ادک، تا من خودم را در بارها جای دهم و برای چند ساعتی بخوابم.

ساعت ۸ صبح دوباره من رانندگی می‌کردم. رانندگی مردم محلی مو بر تمنان سیخ می‌کرد. و جاده نیز ترسناک و خسته‌کننده بود. در یک طرف کوه و در طرف دیگر ۲۰۰ متر پرتگاه که در پایین آن یک رود کف‌آلود جریان داشت. اسم آن بزرگراه قراقرم بود، اما ما چسبیده به فرمان اصلاً حوصله شوخی نداشتیم.

ناگهان یک مار را که روی جاده می‌خزید زیر گرفتیم؛ اوقاتم تلخ شد و با خود گفتم نکنند این یک حادثه بد شگون

باشد، همچون لهستان که دیدن یک گربه سیاه که از جاده می‌گذرد، بد شگون است. جوابم را ۱۵۰ کیلومتر مانده به اسکار دو گرفتم. جاده با یک بهمن که ممکن بود چهار روز طول بکشد تا پاک شود بسته شده بود، پس دور زدیم و به طرف نزدیکترین شهر، گیلگیت راندم.

بعد از آن جاده پرپیچ و خم کوهستانی انگار به کشور دیگری وارد شده ایم. یک دره سبز که از میان آن آخرین کیلومترهای جاده مستقیماً به شهر می‌رسید. آرام شدم و از وسط آسفالت باریک جاده می‌راندم. کامیون ما کمی اضافه بار داشت ولی خارج از پیچ و خمها این موضوع زیاد مهم نبود. فقط گاه گاهی یک جویبار یا یک پل کوچک سر راهمان بود که با احتیاط از آن می‌گذشتیم. به یکی از آنها که رسیدیم طبق معمولی فرمان را کمی به راست چرخاندم تا از وسط پل عبور کنم. ناگهان مو بر تنم سیخ شد. کامیون تحت کنترل من نبود.

همه چیز در عرض یک لحظه گذشت. یک چرخ به لبه جدول کنار پل برخورد کرد و کنترل فرمان را از دستم خارج کرد. ما یکرست به داخل رودخانه می‌رفتیم. خوشبختانه در انتهای مقابل آن یک شیب تند بود که کامیون در آنجا متوقف شد. من خودم را به صندلی چسباندم و در نتیجه هیچ آسیبی ندیدم. ریسیک پاولوسکی که پشت سر من چرت می‌زد در یک لحظه به خود آمد و با یک پرش جودو مانند از ماشین بیرون پرید و با یک پشتک بروی پایش ایستاد. گر چه کمی کوفته شده بود ولی چهار ستونش سر جایش بود. اما بقیه چطور؟ با وحشت تصور وضعیتی را کردم بسته‌بندی‌های سنگین بار به چوبهای شکسته تبدیل شده و بروی همراهان خواب آلودمان واژگون شده باشند. اما صداهای فریاد توأم با غرولند آنها که یکی یکی خود را بیرون می‌کشیدند خیالم را راحت کرد.

کامیون به اندازه ما وضع خوبی نداشت. در نگاه اول فقط بدرد اوراقی می‌خورد. در گیلگیت وضع خود را مورد بررسی قرار دادیم. خوشبختانه گیلگیت جایی است که شیرخان زندگی می‌کند. او یک کوهنورد درجه یک پاکستانی است که با تعداد زیادی تیم لهستانی همراه بوده است. پدر او باز نشسته نیروی هوایی بود که در پارلمان محلی عضویت داشت و دارای نفوذ زیادی بود. این آقای شیرخان پدر بود که یک چرثقیل کرایه کرد تا آهن پاره را از درون بستر رودخانه بیرون بیاورد و آنرا به شهر بکشد. او بود که یک تعمیرگاه را پیدا کرد که قبول کرد آهن پاره ما را رو به راه کند. در نتیجه مرسدس به یک تعمیرگاه یا بهتر بگویم به یک حیاط روغنی با دو نفر، یکی چکش یکی آچار به دست، برده شد. به ما اطمینان کامل دادند که کامیون ما را از خطر نابودی نجات می‌دهند.

یکی از آنها با خونسردی زمزمه کرد:

- رو به راه می‌شود. فقط به بعضی قطعات نیاز داریم.

آنها دو ماه وقت داشتند که آنرا تعمیر کنند، زمانی که ما در کوه بودیم. ادک وشترلوند بزودی به اتریش باز می‌گشت و قول داد هر چه لازم بود برای آنها بفرستد. نشستیم و یک تلکس برای تومک و ریسیک آماده کردیم. طوری که شوکه نشوند، ولی در عین حال از آنها بخواهیم که بیایند و به کار تعمیر کمک کنند و راجع به آینده آهن پاره‌شان تصمیم بگیرند. بالاخره کامیون آنها بود. همان دیروز نزدیک بود آنرا به عنوان اوراقی بفروشیم. ولی حالا داشتیم به صاحب تعمیرگاه اطمینان می‌کردیم. بهتر است بگذاریم کارش را انجام دهد. در نتیجه مشکل آنچنان که پیش بینی می‌شد، حل نشد.

برای رسیدن به کوهستان وسیله نقلیه دیگری نیاز داشتیم. به پول نیاز داشتیم. بسیار زیاد. می‌بایست وسایلمان را به حداقل ممکن برسانیم. با داشتن کامیون شخصی به میزان بار فکر نمی‌کردیم، در نتیجه مقدار زیادی با خود آورده بودیم. ولی همه چیز مورد نیاز نبود، لذا دوباره همه چیز را از نو بسته‌بندی کردیم. هر چیزی را به حداقل رساندیم، غذا، چادر، کیسه‌خواب همینطور وسایل کوهنوردی. و از آنجا که پول برای کرایه کامیون و پرداختن به مکانیکها، برای تعمیر مرسدس لازم داشتیم، هر چیزی که مورد نیاز نبود را فروختیم. در یک لحظه تبدیل به یک فروشنده خیابانی شدید. ظروف، کنسرو، یک کیسه‌خواب و هر چیزی می‌فروختیم. زنگ خطر از دست دادن کنترل بصدا در می‌آمد. یک مرد آمد و گفت:

- من شنیده‌ام شما چیزهایی برای فروش دارید. آنها را به من نشان دهید.

لذا بعضی چیزها را به او نشان دادیم، ولی او علاقه‌ای به آنها نداشت زیرا فقط به صابونهای ما توجه کرده بود. او

صابونها را قاپید و چند روپیه در کف دستمان گذاشت. جمع شدن جمعیت کم کم حالت غیرقانونی به خود می گرفت. مردم هجوم آورده بودند و آن دور و بر می پلکیدند. شما اجازه ندارید در خیابان اقدام به خرید و فروش کنید. از ترس اینکه دیر یا زود پلیس خواهد رسید حالمان بد شده بود. بالاخره همه چیز فروخته شد، حجره بسته شد و ما به طرف کوهستان روان شدیم.

وویتک و من بارگاه اصلی مان را در زیر یال جنوبی برودپیک برپا کردیم. برود پیک از آن قله‌هایی است که تنها مسیر صعود شده بر روی آن همان اولین مسیر صعود است. ما علاقه‌ای به آن نداشتیم زیرا قبلاً آن مسیر را صعود کرده بودیم. نقشه ما پیمایش تمام قله از طریق یال با شکوه و تا آنموقع صعود نشده جنوبی بود. شروع از این مسیر عالی از طریق یال جنوبی بسیار جذاب بود، و ما آنرا بدقت از چادرمان برای پیدا کردن مسیر مناسب روی آن مورد بررسی قرار می دادیم. از فاصله دور بسیار جذاب بود ولی تا حدودی غیرقابل تشخیص. باید می دیدیم از نزدیک چگونه بنظر می آید.

اولین شناسایی مثل آن بود که یک سطل آب سرد روی سرهای پرشورمان بریزند. رفتن به معنی نصب طناب ثابت جهت مطمئن ساختن صعود بود. در تلاش دوم تصمیم گرفتیم بر روی یک شیب تند یخی شب را بگذرانیم. هوا تاریک شده بود، مقداری غذا درست کردیم و آنرا حریرانه خوردیم. سپس به گوشه چادرمان خزیدیم و به درون کیسه خوابمان فرو رفتیم.

در همان موقع چیزی بر روی چادر ضرب گرفته بود، ابتدا با لطافت، انگار یکنفر یک مشت برنج روی چادر بریزد. بطور غریزی خودمان را به دیواره چادر چسباندیم و پشتمان را در گوشه چادر فرو کردیم تا خود را کنار بکشیم. بعد از چند لحظه احساس کردیم برنجه درشتر و بیشتر شده‌اند. بدن‌بال آن دو صدای ضربه آمد. بعد هیچ چیز. سکوت. چشمانم را که بی اختیار بسته بودم باز کردم. وویتک هم همینطور، بالای سرمان ستاره‌ها برق می زدند. چادرمان پاره شده بود. در وسط جایی که من چند لحظه پیش چمباتمه زده و آشپزی می کردم، دو سنگ بزرگ به اندازه سر دو انسان افتاده بود.

عجب تجربه‌ای بود. چکار می توانستیم بکنیم؟ کجا می توانستیم فرار کنیم؟ شب بود و ما در وسط یک شیب پنجاه درجه ای گیر افتاده بودیم. وقتی هنوز هوا روشن بود ما آنجا را به عنوان بهترین محل انتخاب کرده بودیم و سه ساعت تمام را برای کندن جای چادر وقت صرف کرده بودیم. هیچ امکان دیگری وجود نداشت. بعد از اینکه ناامیدانه مدتی در باقی مانده‌های چادرمان در تاریکی و سرما کاوش کردیم، من گفتم:

- یک بمب بندرت در همان محل سابقش فرود می آید، بیا آنرا دوباره سرپا کنیم.

وویتک جوابی نداد. ما به درون کیسه خوابهایمان خزیدیم و در جای قبلی مان تا صبح نشستیم. اما آنشب ما نه تنها چادرمان بلکه روحیه مان را هم باخته بودیم. مجبور بودیم به بارگاه اصلی بازگردیم. به هر حال دیگر سقفی بالای سرمان نداشتیم. در تلاش بعدی به ارتفاع ۶۲۰۰ متری رسیدیم، جایی که با یک شیب یخی بسیار تند متوقف شدیم، یخی آنقدر سخت که حتی با کرامپون بسختی می شد تعادل خود را روی آن نگه داشت. اوضاع بر وفق مراد نبود و وویتک حالت‌های دیگری که در نظر گرفته بود را مطرح کرد. شروع پیمایش برودپیک از این مسیر بسیار مشکل بود. ما البته می توانستیم یال جنوبی را تا آخر صعود کنیم و به قله اصلی برسیم، بشرط آنکه صعود در همانجا تمام می شد. اما اگر همچنان می خواستیم پیمایش را ادامه دهیم، قله تنها در وسط راه بود.

وقتی وویتک صحبت می کرد احساس کردم او اشتیاقش را برای نقشه اولیه از دست داده است. بخصوص برای این یال، و چیزی که بعداً "گفت آنرا تأیید کرد:

- بگذار از جبهه شمالی آغاز کنیم. پیمایش در هر حال مهمتر از صعود این مسیر است.

من نظر دیگری داشتم اما چیز زیادی نگفتم. ما در سکوت بازگشتیم. در بارگاه اصلی دوباره تفکر راجع به مسیر را از سرگرفتم. مدت زیادی طول کشید زیرا من بسختی می توانستم تغییر نقشه اولیه مان را قبول کنم.

دلایل وویتک مرا متقاعد نمی کرد، نمی توانستم براحتم از صعود یال جنوبی که صعود آن بسیار با ارزش بود صرف نظر کنم. در حدود ۲ روز بحث کردیم. بعد وویتک کاملاً در لاک خودش فرو رفت و دیگر با هیچ منطقی نمی شد با

او صحبت کرد. بالاخره از کوره در رفتیم:

- اگر محکومیم که با هم باشیم، بسیار خوب بگذار راه تو را انتخاب کنیم! بسیار خوب از طرف شمال می‌رویم. پایمان به هم زنجیر شده است، باید کاری انجام دهیم.

شروع کردیم. کلا پنج روز طول کشید. اولین و شمالی‌ترین قله براحتی تسلیم نشد، ما با چند قسمت بسیار مشکل مواجه شدیم. قله مرکزی ساده‌تر بود، و ما پروژه را بدون مشکلات بیشتری به پایان رساندیم. بخاطر تلاش نافرجامی که برای شناسایی یال مسیر جنوبی انجام داده بودیم بخوبی هم هوا شده بودیم. وویتک حق داشت پیمایش از طرف شمال آسانتر بود، اما چقدر زیبا بود اگر آنرا از طرف جنوب آغاز کرده بودیم.

فرود از قله را از طریق مسیر سراسر عادی آغاز کردیم، خوشحال و آسوده خاطر بودیم. در طول راه به آثار زیادی از تیم ایتالیایی و گروه یانوش مائر برخورد کردیم. وقتی از کنار بارگاه ۲ آنها در ارتفاع ۶۴۰۰ متر عبور می‌کردیم، وویتک در یک لحظه از نظرم ناپدید شد. ایستادم و منتظر ماندم. دقایق می‌گذشتند، سپس یک ربع ساعت، او ناپدید شده بود. چه اتفاقی افتاده بود؟ وویتک آدمی نبود که اینطرف و آنطرف بپلکد. اما درست وقتی که دیگر داشتیم آماده می‌شدم که برگردم و به دنبال او بگردم پیدایش شد. چشمانش هنوز از ترس از حدقه در آمده بود. وقتی حالش سر جا آمد گفت چطور از کنار یک طناب قدیمی گذشته و خود را برای تعادل بیشتر به آن وصل کرده است. طناب قدیمی ناگهان پاره شده بود. وویتک روی یک شیب یخی سر خورده بود. سعی کرده بود خود را نگه دارد اما کرامپونهایش فقط سطح سفت یخ را خراش می‌داده‌اند.

و با آخرین توان بالاخره موفق شده بود آنها را در یخ فرو کند و درست بالای یک پر تگاه عمودی خود را متوقف سازد. می‌بایست تا آخرین لحظات خود را از شگون بد در امان نگاه داریم. ماری را که زیر گرفتیم به یاد آوردم، بعد امتناع از دادن مجوز برای کی ۲، تصادف کامیون، و حالا نجات میلیمتری وویتک.

انجام پیمایش برودپیک فقط نیمی از نقشه ما بود. حال گاشبروم ۴ و دیواره درخشان معروفش انتظار ما را می‌کشید. صعود آن برای سالها آرزوی کوهنوردان و مترادف با غیرممکن بود. او مانند دختری زیبا جذاب است، اما یک نگاه هم کافی است تا این واقعیت را بفهمی که صعود آن بسیار مشکل است و اینکه هیچ کجای این دیواره یخ و سنگ را نمی‌توان ساده انگاشت. هیچ کس مایل نبود پیش بینی کند این دیواره توسط چه کسی و کی تسخیر می‌شود. وقتی اولین بار آنرا دیدم اولین واکنشم این بود که این دیواره صعود ناشدنی است.

بعدها، وقتی چند بار دیگر از کنار آن رد شدم، با اعتماد بنفس بیشتری شروع به تماشای این دیواره ۳۰۰۰ متری از سنگ و یخ نمودم و متوجه شدم شاید شناسی برای صعود آن وجود داشته باشد. مدت‌ها طول کشید که صعود آنرا مدنظر قرار دهیم، وویتک مدت زیادی وقت صرف کرد تا راجع به آن با من صحبت کند. یک دیواره درخشان نیازمند یک اراده درخشان است، که هیچ گاه شما را آرام نمی‌گذارد. یک روز گذشت تا من توانستم خود را متقاعد کنم که شناسی وجود دارد. آن دهلیز که تا آن بالاها می‌رود را شاید بتوان بسرعت از روی یخ آن صعود کرد، سپس ۲۰۰ متر دیواره پر شیب، اما بعد از آن شیب کم‌تر می‌شود. مسیر را عمیقاً در ذهن خود حک کرده بودم. آنرا باور داشتیم.

حال بعد از چند روز استراحت آماده بودیم. با کوله‌باری که برای ۵ روز غذا در آن گذاشته بودیم. ۸ ساعت طول می‌کشید تا از بارگاه اصلی تا پای دیواره را طی کنیم. آفتاب می‌درخشید، هوا بنظر خوب می‌آمد، و نه آنچنان پایدار. برای چند روز بود که ابرها در هم می‌پیچیدند و این سؤال را به ذهن متبادر می‌کردند که: آیا هوا خراب می‌شود؟ اما یکنفر چقدر می‌تواند منتظر بماند؟ یکروز صبح بالاخره تصمیم گرفتیم شروع کنیم.

همچنان که به دیواره درخشان نزدیکتر می‌شدیم آن دیواره بزرگ و بزرگتر می‌شد... متوجه تغییری در وویتک شدم؛ سرعتش را کم کرد، چیزی نمی‌گفت، احساس می‌کردم چیزی درون او اتفاق می‌افتد. بعد نشست.

- می‌دانی چه می‌گوییم؟ برود به جهنم. احساس خوبی در مورد این دیواره ندارم. همینطور از این هوا... اجازه بده برگردیم خانه.

کاملاً" خشمگین شدم. بعد از آنهمه سال که سعی کرده بود مرا متقاعد کند، حال پس می‌زد.

- وویتک! بسیار خوب برمی‌گردیم. اما احساس می‌کنم بهتر است برای مدتی دور و بر هم نپلکیم.

ما به بارگاه اصلی بازگشتیم. این پایان برنامه بود. یانوژ ماژر، کرزیسیک ویلیچکی، ریسیک پاولوسکی، و والنتی فیوت در قالب یک گروه ۴ نفره برودپیک را از مسیر عادی صعود کرده بودند و به هدف خود دست یافته بودند. کرزیسیک ویلیچکی یک رکورد دیگر هم باقی گذاشته بود. او قله برود پیک، یک قله ۸۰۰۰ متری را در عرض ۲۳ ساعت صعود کرده بود. این کوهنوردی نبود، بلکه دو بود. خارق‌العاده است!

آماده بازگشت شدیم. برای اولین بار در عمرم احساس کردم نیاز مبرمی به تنهایی دارم و تصمیم گرفتم برای مدتی را به تنهایی در کوهستان بگذرانم. وویتک هم احتمالاً همین نظر را داشت او در جایی در طرف راست رفت. من پیشاپیش می‌رفتم. مسیری را که بندرت استفاده می‌شد انتخاب کردم. مسیر از یخچال ماشبروم و از طریق ماشبروم لا می‌گذشت و از آنجا با یک مسیر کوتاه‌تر از میان دهکده‌ها و سپس به اسکاردو می‌رسید. فکر نمی‌کردم در طول این انزوا و پیاده‌روی چقدر تجربه به دست خواهیم آورد. اول نمی‌توانستم از کنار قله بیارچدی، نه چندان مرتفع، حدود ۶۷۰۰ متر، ولی یک قله صعود نشده، و فقط با یکروز فاصله از مسیر اصلی‌ام، بگذرم و آنرا از ذهن خود پاک کنم و همینطور هم شد. آنرا صعود کردم و سپس از ذهنم پاک شد. در تنهایی مطلق، کوهستان را به گونه دیگری می‌دیدم. بدون وجود همراه با خودم و با کوهستان صحبت می‌کردم. خودم را قسمتی از این کوهستان بزرگ می‌دیدم. اما از همه مهمتر، آنچه را که مایل بودم انجام می‌دادم. بعد از صعود یک کوه دیگر، توجهم را به طرف ماشبروم لا معطوف نمودم. نقشه‌های منطقه آنچنان دقیق نیستند. بعضی از قسمت‌های قراقروم هنوز شناخته شده نیستند. و به عنوان یک قاعده اغلب اطلاعات را از اهالی محلی می‌گیرند. قبل از شروع حرکت از آشپزمان راجع به آن پرسیده بودم. او گفت که قبلاً از این مسیر گذشته است و مرا با لحن کاملاً قانع کننده‌ای مطمئن کرد که فقط برای اطمینان یک طناب حداکثر ۱۰ متری با خودم ببرم. یک پله کوچک آنجا هست که البته چیز مهمی نیست.

اما من خود را در تودرتوی شکافها و نقابها یافته‌ام که یکروز تمام داخل آن می‌پرخیدم. دل و روده‌ام از حلقم بیرون زده بود. نه می‌توانستم برگردم و نه می‌توانستم جلو بروم. برای دو نفر گذشتن از شکافهای یخی مسئله مهمی نیست. یکنفر طناب را می‌گیرد و دیگری به آنطرف می‌پرد یا از آن پایین می‌رود. اما من دست تنها بودم. اگر می‌خواستم ببرم باید مطمئن می‌شدم که به آنطرف می‌رسم. اگر می‌خواستم داخل یکی از آنها بروم باید مطمئن می‌شدم که می‌توانم دوباره از آن بیرون بیایم.

آن گذر جان مرا درآورد. وقتی بالاخره از آن توده شکاف و نقاب خودم را خلاص کردم خود را در پوزه یخچال یافتیم. اغلب حتی در ارتفاع ۴۰۰۰ متری یخچال مورنهایی را تشکیل می‌دهد که نهایتاً به باریکه‌ای از چمنزار می‌رسند. این چیزی بود که من دیدم. بعد از دو ماه در قراقروم، جایی که فقط یخ، صخره سیاه و برف وجود دارد، جایی که انسان فراموش می‌کند دنیایی از رنگ بجز سیاه، سفید و خاکستری وجود دارد، رنگ سبز چمنزار مرا شوکه کرد. اما بین من و آن بهشت سر سبز، تودرتویی از کومه‌های یخ، بسیاری به اندازه یک خانه، قرار داشت. یکجا یک برج یخ بالای سر شما آویزان بود و جای دیگر یک شکاف بزرگ دهان گشوده بود. هوا تاریک می‌شد و من دست تنها بودم. قلبم به تپش افتاده بود، با این آگاهی که هر یک از این تکه‌های عجیب و غریب ممکن است بر سر من فرو بیافتند. اما خودم را متر به متر به انتهای یخچال نزدیک می‌کردم. بعد کمی جلوتر آن چمنزار با طراوت قرار داشت. اما یک دیواره ۱۵ متری که نمی‌توانستم از آن پایین بروم ما بین ما قرار داشت؛ کاملاً متوقف شدم. در جستجوی راهی در دور و برگشتم. هیچ راهی نبود. اما آشپز گفته بود یک طناب ۱۰ متری کافی است. قسم خوردم اگر دوباره او را ببینم، به او خواهیم گفت که راجع به آگاهی او از منطقه چه فکر می‌کنم. تصمیم گرفتم یک پیچ یخ بزنم. یک سر طناب را به آن وصل کردم، سر دیگر ۵ متر بالای زمین آویزان مانده بود.

ببرم؟

۵ متر حداقل به اندازه پنجره طبقه اول است. حتی اگر بدون دررفتگی یا شکستن پایم فرود می‌آمدم، هنوز نمی‌دانستم روی چه چیزی خواهد بود. هر آنچه از آن بالا معلوم بود توده درهم و برهمی از برف، سنگ، کثافت و یخ بود. زیر همه آنها ممکن بود یک شکاف قرار داشته باشد. اما هیچ امکان دیگری در برابرم قرار نداشت. اول کوله‌پشتی

را پرتاب کردم و سپس صندلی فرود را پوشیدم و به آرامی تا آخر طناب فرود رفتم. لحظه حساس فیلمهای حادثه‌ای ارزان قیمت فرا رسید. گذاشتم از طناب رها شوم، در حالیکه با کلنگم به دیواره فشار می‌دادم. داشتم سقوط می‌کردم. کرامپونهایم با یخ تماس پیدا کرد، خوشبختانه شکاف پنهانی درکار نبود. محکم بود. بر روی کلنگ بلند شدم و دیدم دست و پایم سرجایشان هستند. به آرامی خرده ریزهایم را جمع کردم و به درون کوله پشتی‌ام ریختم. دیگر نمی‌خواستم چنین پرشی را امتحان کنم. اما بعد از چند ثانیه پاداشم را گرفتم؛ چمنزار. انگار به درون بهشت پریده بودم. بر روی چمن نشستم و چشمانم را در خلسه فرو بستم.

احساس کردم از یک سیاره دیگر به یک دنیای شگفت‌انگیز و ابدی بهاری، آمده بودم. بروی علف دراز کشیدم و احساس خوشی سرشار از رضایت وجودم را فرا گرفت. بعد چادرم را زدم و به درون کیسه خوابم فرو رفتم. آن لحظات خوشی بعد از تلاشی بی‌وقفه، خطر و سختی بوجود می‌آیند.

اما این لحظات رویایی برای ابد طول نمی‌کشند. صبح روز بعد چادرم را جمع کردم و بطرف پایین سرازیر شدم. بعد از یکروز تمام راه‌پیمایی به اولین روستای گله‌داران رسیدم. مردمی که در آن کومه‌های دود گرفته در آن گوشه قراقرم زندگی می‌کردند. کاملاً" به آنچه که خود تولید می‌کردند وابسته بودند. آنها در سرزمینی که برای هزاران سال تغییر نکرده بود زندگی می‌کردند. حال، از یخچال بالای سرشان یک غریبه از میان راه‌های صخره‌ای به وسط روستای آنها آمده بود. با صورتهای کثیف زنها و بچه‌هایی احاطه شدم که ابتدا با ترس سپس با کنجکاو می‌نگاه می‌کردند. صحبت می‌کردم و می‌خندیدم اما نمی‌توانستم ارتباط برقرار کنم. اشاراتی کردم که در همه جای دنیا به معنی نوشیدن و خوردن است. بالاخره یک پارچ گلی پر از شیرترش برایم آوردند. آنها تا آخرین قطره نوشیدم. چند دقیقه‌ای نشستم، به بچه‌ها مقداری شیرینی دادم و راهم را به طرف پایین ادامه دادم.

بعد از چند ساعتی به یک دهکدهٔ متمدن‌تر رسیدم که هفته‌ای یکبار جیب به آنجا می‌آمد وقتی از کنار مدرسه می‌گذشتم، معلم جلویم را گرفت.

- بیا، امشب را مهمان من باش.

بالاخره توانستم با یک نفر صحبت کنم. میزبان مهربانم مرتب از من سؤالات یکسانی می‌پرسید:

- از کجا آمده‌ای؟ چرا تنهایی؟ دوستانت کجایند؟

با حوصله پاسخ دادم:

- من از ماشربروم لا عبور کرده‌ام و به اینجا آمده‌ام. من تنها هستم.

- اما چطور؟ بقیه کجا هستند؟

- بقیه‌ای وجود ندارد. من تنها آمده‌ام . . .

معلم آدم یکدنده‌ای بود:

- اما این غیر ممکن است. فقط یکبار ۵ سال پیش یک گروه از کوهنوردان آمریکایی از آنجا گذشته‌اند. بجز آنها هیچ کس دیگری موفق نشده است از آن گذرگاه عبور کند.

دیگر ادامه ندادم. او هنوز باورش نمی‌شد. اما این دیر باوری رضایت عمیقی را نسیم کرد. از سر اتفاق من کاری را انجام داده بودم که احتمالاً" به سختی پیمایش برودپیک بود.

تصمیم گرفتم یک هفته منتظر نمانم تا احتمالاً جیب بیاید. با معلم میهمان نواز، که تا آخرین لحظات حرف مرا باور نمی‌کرد، خداحافظی کردم و از میان دره سبز پایین رفتم. هوا داغ بود، اما گرمای ارتفاع ۲۰۰۰ تا ۳۰۰۰ متر گرمای مطبوعی است. در طول دره درختان زردآلو فراوانی وجود داشت. خودم را با آنها خفه کردم. نمی‌توانستم لذت عمیقم را از اینکه وجود داشتم و آگاهی از اینکه دنیا به خاطر وجود سر سبزی و گلستانش زیباست، و یکنفر می‌تواند با شکم سیر در آن قدم نهد، پنهان کنم. دوباره به زمین بازگشته بودم.

در اسکار دو با وویتک ملاقات کردم. در گیلگیت کامیونمان را دیدیم که روی چهار چرخ خودش ایستاده و اجزایش به هم وصل شده بود . . . اما هنوز کار نمی‌کرد. قطعات یدکی هنوز نرسیده بودند و پاسخی در جواب تلکس ما به صاحبان کامیون نرسیده بود. با خود فکر کردم توکم و ریسیک در لهستان از خشمم به من که کامیونشان را داغان

کرده بودم بد و بیراه می‌گفتند. ما هم از آنها که به وعده خودشان عمل نکرده بودند آزرده بودیم. اما واقعیت قضیه این بود که ما برای دو ماه هیچ خبری از آنها نداشته حتی یک پاسخ همچون **بروید به جهنم**. هیچ بالاخره مجوز فروش آن آهن قراضه را از دولت پاکستان گرفتیم. به آن پول من و وویتک ۷۰۰ دلار دیگر اضافه کردیم و به صاحبان بیچاره و بدشانس مرسدس، که من با آن یک مار را زیر گرفته بودم، دادیم و آنها هر جور بود ما را بخشیدند.

با وجود موفقیت بزرگ پیمایش برودپیک، آن فصل آنچنان مرا راضی نکرد. علاوه بر ماجرای کامیون و از دست دادن مقدار زیادی از وسایل، برنامه مان بطور کامل اجرا نشده بود و همچنین عدم توافق با هموردانی که همیشه آنان را دوست قلمداد می‌کردم. همچنین فصلی بود که من نتوانستم به کلکسیون ۸۰۰۰ متری‌هایم یکی اضافه کنم. همه اینها حالت افسرده‌ای را در من ایجاد کرده بود. لازم بود همه چیز دوباره از نو آغاز شود.

از وویتک پرسیدم:

- دو برنامه در زمستان به هیمالیا وجود دارد. درباره آن چه می‌گویی؟
اوجواب داد:

من علاقه ای به برنامه زمستانی ندارم.

- شانس صعود دو قله در یک فصل زمستان وجود دارد.

آنها دئولاگیری و چوآیو بودند. بسرعت جواب داد:

- مزخرفه! غیرممکنه! وقت کافی نیست. دیوانگی است.

- اما این دیوانگی می‌تواند نتیجه بسیار خوبی داشته باشد.

- در آنصورت هر یک باید راه خود را برود.

- می‌دانی؟ شاید واقعا" وقت آن رسیده است که ما همکاری‌مان را به آخر برسانیم. تو راه خودت را برو. و من راه خودم را.

و اینگونه بود که فصل ۱۹۸۴ تمام شد.

یانوژ ماژر - Janusz Majer

تومک اسویاتوسکی - Tomek Swiatowski

ادک وسترلوند - Edek Westerlund

گیلگیت - Gilgit

ریسیک پاولوسکی - Powlowski Rysiek

والنتی فیوت - Walenti Fiut

بیارچدی - Biarchedi

فصل ۷

۸۱۶۷۱ متر برف و مه

دئولاگیری، زمستان ۱۹۸۵

زنگ جلوی در صدا را درآوردم و با خود فکر کردم از آن چند سال پیش که آنجا ایستاده بودم، برای خواستگاری، با یک نوشیدنی برای پدرزنم، یک دسته گل برای مادرزنم و شوکولات برای خواهرزنم، چقدر تغییرات ناچیز بوده است. آنها صمیمانه به من خوشامد گفتند. درست مانند همان موقع. اما اینبار به دلیلی کاملاً متفاوت به آنجا آمده بودم. پرسیدند: سلینا چطور است؟

- او در بیمارستان است. دکتر می‌گوید همه چیز رو به راه است. همین روزها زایمان می‌کند. او احساس خوبی دارد. بچه دومان داشت دنیا می‌آمد و به این دلیل برنامه‌های من کمی پیچیده و مشکل شده بود. لازم بود قبل از آنکه با سلینا صحبت کنم، نظر لطف خانواده او را بدست آورم. من بخت آنرا داشتم که به یک برنامه بزرگ دیگر بروم. تازه

سپتامبر بازگشته بودم و در نوامبر می‌خواستم دوباره بروم. البته تا قبل از عزیمت من بچه متولد می‌شد اما نمی‌توانستم به همسر در آن ماههای اولیه که مشکلترین دوران بچه داری است به او کمک کنم. برای اولین بار در کریسمس خانه نمی‌بودم. تا آن زمان هر سال به یک برنامه می‌رفتم، حال این امکان فراهم شده بود که در دو تا شرکت کنم. مادرم قبلاً "قول هرگونه کمکی را داده بود ولی بدون همکاری خانواده همسر، همه چیز از هم می‌پاشید. پدر و مادر زخم بقدری در پرورش فرزندان ما کمک کرده بودند که من به هیچ وجه نمی‌توانستم تصور ترک سلینا را بدون حمایت آنها بکنم. در نتیجه آنها تبدیل به کلید برنامه های آینده هیمالیای من شده بودند. همه چیز بستگی به این داشت که آنها چه پاسخی بدهند. و آنها گفتند: اگر واقعا" اینقدر برایت مهم است، پس برو. ما با سلینا صحبت می‌کنیم... از آنروز به بعد هرگز به لطیفه های راجع به پدر یا مادر زن نخندیده ام.

روز ۲۶ اکتبر دومین پسر، وویتک، متولد شد. از اولین لحظات تولد صورتش چهره باز و شادی داشت. وقتی او را حمام می‌کردم از شعف می‌خندید. جو خانه بقدری آرام و لطیف بود که مکالمه جدی با سلینا بسیار مشکل بنظر می‌رسید. سلینا با توجه به قول مساعدت والدینش، با رفتن من موافقت کرد. احساس گناه ناشی از ترک وظائف پدری، وقتی خود را غرق در آماده‌سازی برنامه می‌کردم، بتدریج از بین رفت.

در باشگاه تا آخرین لحظات از بازگو کردن نقشه هایم خودداری کردم. چرا به آدمهای منفی باف علیه خودم بهانه بدهم؟ به قول آنها من داشتم با دو پیانو ساز می‌زدم. آندری زاوادا که برنامه زمستانی به چوآیو را سرپرستی می‌کرد، شک برد که چیزی در سر دارم اما هیچ چیزی نگفت. آدام بیلزوسکی سرپرست برنامه زمستانی به دائولاگیری نیز اگرچه اسم مرا از فهرست تیم خط نرده بود، ولی زیاد روی من حساب نمی‌کرد. آنها داشتند وسایلشان را آماده می‌کردند و قرار بود اوایل نوامبر آنها را بفرستند. وقتی در آخرین لحظات با دو بشکه وسایل وارد گلیویچ شدم، احساس کردم آنها شرکت مرا جدی نگرفته بودند. البته چیزی نگفتند اما گاهی اوقات لازم نیست حتما کلمه ای به زبان آورده شود. بله، البته، من کمکی به راهاندازی برنامه نکرده بودم، چه در امر تدارکات و چه کار بر روی دودکشها. ولی من فقط وقت آنرا نداشتم. باشگاه من متقبل هزینه بلیط و تمام هزینه های زلوییتی مورد نیاز من شد. تهیه ارز خارجی مورد نیاز را خود بر عهده گرفتم. با وجود اینکه این نوع تدارک برنامه کمی غیر مرسوم بود ولی آنرا منصفانه یافتم. وقتی یکهفته بعد به گلیویچ تلفن کردم متوجه شدم که تمام بارها بجز دو بشکه فرستاده شده‌اند. وسایل من. آنها برای جادادن تمام وسایل در وسیله نقلیه به دردسر افتاده بودند. لذا ساده‌ترین چیزی که به نظرشان رسیده بود این بود که: او به هر حال نخواهد آمد. می‌توانیم بدون نگرانی وسایلش را نفرستیم. در نتیجه من آنجا بودم، تنها، با دو بشکه در سیلسیا. این موضوع حس یکدندگی مرا حتی قوی تر کرد. یک یادداشت کاملاً" واضح برای بلیزوسکی فرستادم:

خواهش می‌کنم وقتی به نپال رسیدی اسم مرا از فهرست تیم خود خط نزن، من به شما ملحق خواهم شد. کاملاً" جدی هستم. و از آن لحظه به بعد خود را در اختیار تدارکات برنامه آندری زاوادا به چوآیو گذاشتم.

سر صبحانه در کاتماندو دستم را رو کردم. به آنها توضیح دادم که در آن زمستان تصمیم داشتم بر روی ۲ قله ۸۰۰۰ متری تلاش کنم، دائولاگیری و چوآیو. اما دائولاگیری را می‌بایست اول صعود کنم زیرا بچه‌ها قبلاً" در آنجا بودند و در بارگاه پای کوه مستقر شده بودند. اگر ابتدا به تیم آندری زاوادا جهت صعود چوآیو می‌پیوستم و سپس می‌خواستم به دائولاگیری بروم، دیگر دیر می‌شد.

صبحانه در سکوت گذشت. فکر کردم این نشانه خوبی برایم نیست. بعد پاسخ آنرا شنیدیم، که بیشتر آن انتقاد بود. زیگا هاینریش گفت: تو باید تشخیص دهی که این بشدت از قدرت تیم ما کم می‌کند. می‌دانی که ما مسیر بسیار سختی در پیش داریم و حالا، درست در زمان شروع، تو خود را از مشکل‌ترین قسمت کار یعنی آماده سازی مسیر کنار می‌کشی. من نمی‌خواهم هندوانه زیر بغلت بگذارم ولی ما روی کمک تو حساب می‌کردیم. حال تو خیلی راحت می‌خواهی بعداً" به ما بپیوندی که بنظر من احتمال آن هم کم است. بنظر من تو فقط داری مشکل ایجاد می‌کنی. کانادایی‌ها که قسمتی از تیم را تشکیل می‌دادند نیز مخالف آن بودند. دیگران فقط شانه خود را تکان دادند: بگذار برو، زیاد مهم نیست. آندری زاوادا، که من روی موافقت او حساب می‌کردم، گوش کرد و چندکلمه ای بیشتر چیزی

نگفت. صبح روز بعد دوباره سر صبحانه گفت:

من با تصمیم یورک موافقم. او می‌تواند به دائولاگیری برود. ما در چوآیو منتظر تو خواهیم ماند. فکر بسیار جالبی است، یا شاید کمی بی‌محابا. اما ممکن است موفقیت آمیز باشد.

من قدرشناسانه بر روی آندری زاوادا لبخند زدم.

روز بعد حداقل وسایل شخصی ام را جمع کردم، که با این وجود حدود ۴۰ کیلوگرم می‌شد، و با اتوبوس به پخارا رفتم. عجله در زمستان نپال ساده نیست، و من کسی بودم که بسیار عجله داشت. برای رسیدن به بارگاه اصلی دائولاگیری مسیری را انتخاب کردم که با وجود اینکه کمی خطرناک بود ولی مدت زمان سفرم را نصف می‌کرد. از جمله خطرات یکی پرواز با یک فوکر بیست صندلی بود که فقط در شرایط ایده‌آل از زمین بلند می‌شود، و دیگری عبور از دو گذرگاه بسیار مرتفع. مسیر عادی رسیدن به دائولاگیری از دره میانگدی است که البته مدت زمان زیادی طول می‌کشد.

وارد پخارا شدم، بلیط خریدم و منتظر هواپیما شدم. تمام روز منتظر ماندم. پرواز به هم خورد. داشتم نگران می‌شدم. کاتماندو را ۲۰ سپتامبر ترک کرده بودم و حالا عید کریسمس بود و هنوز در آنجا گرفتار بودم، بسیار دورتر از کوهستان.

پخارا دومین شهر بزرگ نپال است و در اوج مسافرت توریستها بسیار شلوغ است. اما در زمستان، بعد از یک تابستان شلوغ با مردمی از سراسر دنیا، هتل‌های کوچک خالی‌اند و خیابانها خلوت. مردم مشغول استراحتند. برای گذراندن وقت یک دوچرخه کرایه کردم و به دیدن مناظر زیبای اطراف دریاچه نزدیک شهر می‌رفتم. بخصوص از دیدن منظره جبهه جنوبی آنپورنا و ماشاپوشار لذت می‌بردم.

کوهستان پوشیده از برف آنقدر نزدیک به نظر می‌رسید که انگار می‌توانستی آن را لمس کنی. هوا مرا به یاد سپتامبر در لهستان می‌انداخت، اما عصر هوا سرد بود. هتل‌هایی که شبی یک دلار کرایه آن بود و از سنگ و گل ساخته شده بودند مرا به یاد خوکدانی‌های سیلیسیا می‌انداخت. در اتاق یک تخت چوبی بود و یک میز. نه هیچ چیز دیگر. اینجا جایی بود که من می‌بایست عید کریسمس را که در یک خانواده لهستانی مهمترین جشن سال قلمداد می‌شود بگذرانم. کمی میوه گرمسیری خریدم، یک قوطی کنسرو ساردین باز کردم و بجای سوپ سنتی آلو یک پاکت سوپ باز کردم.

با خودم یک انجیل و مقداری بیسکویت تبرک شده آورده بودم که ما در موقع عید کریسمس به یکدیگر می‌دهیم و برای هم آرزوی سلامتی و خوشی می‌کنیم. اما در پخارا کسی نبود که من آنرا با او قسمت کنم. این اولین عید کریسمس بود که در کنار خانواده‌ام نبودم و وقتی شمع را روشن می‌کردم احساس اندوه زیادی نمودم. نمی‌توانم پنهان کنم، چیزی نمانده بود که اشک بریزم. ۵ صبح روز بعد کوله‌پشتی را دوباره بستم و ساک به ظاهر دستی‌ام را که کلنگها، کرامپون و کارابین‌هایم در آن بود را برداشتم. هوا هنوز تاریک بود که دوباره به فرودگاه رسیدم. وسایلم بازدید شد. و دوباره وانمود کردم که ساک دستی‌ام مثل پر سبک است، آنها بلیطم را مهر کردند و لبخند زدند. هر چه باشد حالا دیگر دوستان قدیمی بودیم. بعد انتظار شروع شد. می‌توانستم صدای آنها را بشنوم که با فرودگاه دیگر تماس می‌گرفتند و از وضعیت هوا می‌پرسیدند. بعد دوباره گوشی را برداشتند و پرواز را به هم زدند. وسایلم را جمع کردم و دوباره به هتل بازگشتم. یکروز دیگر در پیش داشتم.

روز بعد وقتی به فرودگاه وارد شدم به این نتیجه رسیدم که پروژه کاملاً بی‌نتیجه‌ای را دنبال می‌کنم. بعد معجزه‌ای رخ داد. ما پرواز کردیم! هواپیما ما را از وسط یک دره طولانی که کاملاً توسط کوهستان احاطه شده بود عبور داد و خلبان از حرکات تند و ناگهانی که بخاطر باد بوجود می‌آمد عذر می‌خواست. حال دلیل تأخیر را می‌فهمیدم. در حالیکه هواپیما بشدت به اطراف کشیده می‌شد، با خودم عهد بستم که این آخرین باری است که سوار چنین هواپیمایی می‌شوم. متأسف بودم که چرا از همان اول راه‌پیمایی در طول دره را انتخاب نکرده بودم. در طول ۵ روزی که در پخارا منتظر بودم می‌توانستم به مقصد برسم - با بدن سالم. نمی‌خواهم خودم را لوس کنم، ولی درست مثل جهنم بود. بجز من دو توریست، یک سرباز آمریکایی که در مرخصی بود و چند نفر از مردم محلی با سبدهای

حصیری و غذاهای زنده در زیر دستانشان نیز مسافر آن هواپیما بودند. در طول آن پرواز دهشتناک وضع آنها بهتر از من نبود. با زانوهای لرزان از هواپیما خارج شدم و با نگاهی قدرشناسانه به کابین خلبان نگریستم. دلم می‌خواست زمین را ببوسم ولی بجای آن تصمیم گرفتم دنبال یک باربر بگردم.

به کسی نیاز داشتم که مسیر را بشناسد، از زمستان کوهستان نترسد و برای خدماتی که می‌دهد کیسه گشادی ندوزد. البته دستم باز بود، زیرا می‌دانستم من تنها کسی هستم که در آن وقت سال در آنجا به دنبال باربر می‌گردد. اما ۲ ساعت طول کشید تا توانستم یک پسر بچه را پیدا کنم که مدعی بود نه تنها باربر بلکه راهنما هم هست و می‌تواند در صورت نیاز آشنایی هم بکند. از همه مهمتر، او مسیر مورد نظر مرا هم می‌شناخت. بسیار عالی بود. بدون بحث با شرایط او موافقت کردم که دستمزدی دو برابر تابستان را می‌خواست. راه افتادیم. او یک کوله ۲۵ کیلویی داشت و من یک کوله ۱۵ کیلویی.

روز اول بخوبی گذشت. به آخرین مراتع در توکوچه رسیدیم و در مقابلمان گذرگاه دامبوش و گردنه فرانسوی‌ها قرار داشت. اولین شبمان در چادر هنوز به خط برف نرسده بودیم ولی هوا بسیار سرد بود. به باربر غذا و اجاق دادم ولی همچنان که به درون کیسه خواب خودم می‌خزیدم متوجه شدم که اگر اینطور ادامه بدهیم طولی نمی‌کشد که غذای کافی نخواهیم داشت. به سختی چای درست کرد، و بسیار به این کارش افتخار می‌کرد. اما، به جهنم، خودم غذا درست کردم. بالاخره او آمده بود تا بار مرا ببرد و راهنمای مسیر باشد.

روز بعد به حاشیه برف رسیدیم. گذرگاهی که می‌بایست از آن بگذریم ۵۲۵۰ متر ارتفاع داشت، به عبارت دیگر مرتفع بود. اینجا بود که متوجه شدم باربر داشت عقب می‌افتاد. سعی کردم سرعت یکنواخت ولی نه چندان تندی را در پیش گیرم، ولی فاصله ما زیاد می‌شد. منتظر او شدم و پرسیدم راه از کدام طرف است. یک کمی گیج بنظر می‌رسید. مدت زیادی از آخرین عبورش از آن مسیر گذشته بود . . .

راهی دیگری نبود بجز مطالعه نقشه‌ای که اعتماد زیادی به آن نداشتم. نقشه‌های توریستی محل، اگر بخواهم مؤدب باشم، آنچنان دقیق نیستند. وضع‌مان داشت بحرانی می‌شد. من محکوم شده بودم به اینکه در آن برهوت سفید باربرم را در امتداد راه نامعینی به دنبال خود بکشم.

یک شب‌مانی دیگر اینبار درون برف، مرا از هر خیال باطلی رها ساخت. به محض اینکه چادر را برپا کردم، باربر به درون کیسه‌خوابش خزید و دیگر قادر به هیچ کاری نبود. مجبور بودم به او غذا بدهم و مانند یک بچه از او پرستاری کنم.

روز بعد وضع بدتر شد. در حالیکه نقش یک برف کوب را بازی می‌کردم، از گذرگاه دامبوش گذشتیم و راهمان را به گردنه فرانسوی‌ها ادامه دادیم، ولی همراهم همچنان عقب می‌افتاد. کوله‌ها را دوباره بستم و در نتیجه بار بیشتری از باربرم را حمل کردم. قدم به قدم، گامها را انگار یک قلّه ۸۰۰۰ متری را صعود می‌کنم می‌شمردم. به جلو پیش

می‌رفتیم. اما آیا درست می‌رفتیم؟ کلمه گردنه یک کمی گیج کننده است. این یکی مانند گردنه معمولی بین دو کوه نبود، بلکه یک پهنا ۲ کیلومتری از زمینی بایر و پوشیده از برف. اما بالاخره به گردنه فرانسوی‌های رسیدیم و به یخچالی که در آن بارگاه اصلی داتولاگیری قرار داشت سرازیر شدیم. یخچال ۳-۴ کیلومتر پهنا دارد که توده‌های یخ بزرگی سر از آن بیرون می‌آورد و شکافهای عریضی آنرا برش می‌دهند. پیدا کردن بارگاه در آن پهنا وسیع کار ساده‌ای نبود، هر جا که نگاه می‌کردی توده در هم و برهمی از سفیدی بود. با حس غریزه به آنجا نگاه کردم با خود گفتم اگر من بودم در کجای آن یخچال چادر می‌زدم. از کنار یک قوطی خالی لهستانی گذشتم. آیا به این معنی بود که آنها صعودشان را تمام کرده، بار و بانه شان را جمع کرده و رفته‌اند؟ به هر حال آنها از اول دسامبر آنجا بودند و کوهنوردان خوبی نیز بودند. حال چکار می‌توانستم بکنم؟ به اطراف و در آن برهوت سفید اینبار با ناامیدی بیشتری نظر افکندم. باربرم پشت سرم می‌آمد.

درست همان لحظه از یک سرازیری در توده‌ای یخ دو جنبه‌ها ظاهر شدند و من یانوژ شورک و آندری چوک را شناختم. هیچ عکس عملی نشان ندادم، در عوض منتظر ماندم تا آنها نزدیک شوند، سپس وقتی دو متر با من فاصله داشتند ار جایم پریدم و داد زدم:

کنترل گذرنامه. آیا شما مجوز دارید؟

آنچنان که در مرز اسلواکی در همسایگی تاترا این کار را می‌کنند. آنها انگار تبدیل به سنگ شده باشند سرچایشان خشکشان زد، کاملاً" مات و مبهوت شده بودند. بالاخره متوجه ماجرا شدند و سپس با هم سلام و احوالپرسی صمیمانه‌ای کردیم.

- فوق‌العاده‌است. حال که تو اینجایی به راهپیمایی در این اطراف نمی‌رویم. برمی‌گردیم به بارگاه اصلی! این همان چیزی بود که می‌خواستیم بشنوم. آنها هنوز دائولاگیری را صعود نکرده بودند. آخرین نگرانی‌هایم ناپدید شده بود. آنها گفتند فقط موفق به برپایی بارگاه ۲ شده‌اند. هنوز مقدار زیادی کار سخت باقی بود، آنها به نیروی تازه نفس احتیاج داشتند، و از پدیدار شدن من در آنجا بسیار خوشحال شدند.

پشت سر راهنمای من هنوز تقلا می‌کرد. همان روز او را برگرداندم و به او توصیه کردم از مسیر عادی برگردد که گر چه کمی طولانی‌تر است ولی مجبور نیست از آن‌گرفته‌ها که احتمالاً" به تنهایی نمی‌توانست از پس آنها برپاید، عبور کند. به او مقداری انعام دادم و او، خوشحال از اینکه سفر کوتاهش بالاخره به پایان رسیده بود، راهی شد. بارگاه اصلی پیشرفته فقط ۲۰ متر آنرفتر بود ولی من براحتی ممکن بود آنرا که پشت یک صخره بزرگ پنهان شده بود پیدا نکنم. بارگاه اصلی بسیار پایین‌تر و در جنگل قرار داشت. موقعی که آنرا برپا می‌کردند، یک بهم‌ن در جایی بالاتر فرو ریخته بود و فشار باد حاصل از آن تمام چادرها را ازجا کنده بود. در نتیجه بیشتر باربران با توجه به سطح کارشان از ادامه دادن راه امتناع کردند.

حال هنوز بعضی از آنها مشغول حمل بار تا این صخره بزرگ بودند. اینجا بسیار ایمن‌تر بود. یخچال بسیار پهن بود و تا شبهای اطراف فاصله زیادی وجود داشت.

آنها موفق به برپایی یک بارگاه بالاتر، بالای گردنه شمال شرقی در مسیر عادی، شده بودند. هیچ کس صحبتی از نقشه اول که صعود یک مسیر جدید بود نمی‌کرد. من در موقعیتی نبودم که چیزی بگویم و فقط درگیر صعود شدم. آنها آنقدرها ارتفاع نگرفته بودند. گردنه، بالای جایی که کوهنوردی شروع می‌شود، فقط ۵۷۰۰ متر ارتفاع داشت. روز بعد شب سال نو بود. تصمیم گرفتم آن روز استراحت کنم. به یاد خاطراتمان افتادیم و من کمی احساساتی شدم و به یاد شبهای سال نو در ایستبنا، جایی که در آن بزرگ شده بودم، افتادم.

آخرین بار آندری چوک و یانوژ شورک در آنجا با من بودند. خیلی‌ها در این گردهمایی سنتی باشگاه جمع می‌شدند و گاهی ۲۰ نفر در یک کلبهٔ چوپانی گردهم می‌آمدند. مسابقات سورت‌مه‌رانی و آتشبازی راه می‌انداختیم. همیشه سال نو را در بیرون کلبه‌ها می‌گذرانیدیم. اینجا در حالیکه روی یخ دراز کشیده بودم، احتیاجی به بیرون رفتن نبود. در واقع بقدری سرد و غمگین بودیم که نتوانستیم تا نیمه شب صبر کنیم و بعد به درون کیسه‌خواب‌هایمان فرو برویم.

روز دوم ژانویه من به اتفاق آندری و یانوژ به کوه رفتم. یک کمی در مورد هم‌هوایی‌ام نگران بودم. آنها تا آنموقع سه هفته آنجا بودند و من فقط از گذرگاه ۵۲۵۰ متری گذشته بودم. اما احساس خوبی داشتم و پایه‌پای آنها راه می‌رفتم. دوستانی که قبلاً" تجربه صعود زمستانی در اورست را داشتند به من اطمینان داده بودند که تقریباً" بارش برف وجود ندارد، و اینکه بزرگترین مشکل، یخی به سختی الماس است که با باد پاک شده است. ولی در دائولاگیری وضع فرق داشت. بله، باد شدیدی وجود داشت، ولی با بارشهای برف نیز همراه بود. همه جا پر از برف بود. ما نصف‌شب به بارگاه ۲ رسیدیم زیرا برف تازه پیدا کردن آنرا دشوار کرده بود. روز بعد می‌خواستیم کمی بالاتر برویم، ولی هوا خراب شد و بارش برف همراه با باد و مه شروع شد.

داشتیم کشف می‌کردیم که این وضع معمول است. هیچ دوره هوای خوبی نصیبمان نشد، باد در نهایت شدت می‌وزید، هوا فوق‌العاده سرد بود و بقدری برف تازه نشسته بود که ما اغلب تا زیر سینه در آن فرو می‌رفتیم. و این اوضاع عادی هر روزمان بود. شرایط بسیار سخت‌تر از آن بود که من قبلاً" فکر می‌کردم، اما مجبور بودم ادامه دهم. بالاخره این همان چیزی بود که من به خاطر آن به کوهستان آمده بودم.

مطابق معمول بدقت به علائم درونی بدنم گوش دادم. در ابتدای ورودم به بارگاه، خود را در شرایط ایده‌آل ندیدم.

دومین بار بهتر بود. این را از روی ضربان قلبم که همیشه اندازه می‌گیریم متوجه شدم. از تعداد ضربان قلبم بطور دقیق می‌توانم درباره هم‌هوایی خودم قضاوت کنم. در ابتدای هر برنامه ای ضربان من عادی است، حدود ۷۰ بار در دقیقه. ولی هر چه بهتر هم‌هوا می‌شوم تعداد ضربان کمتر می‌شود. بعد از ۳ تا ۴ هفته فعالیت در ارتفاعات ضربان قلبم در بارگاه اصلی به ۴۸ می‌رسد. همیشه از این متعجبم که چرا افزایش پیدا نمی‌کند؟

دو روز در بارگاه ۲ منتظر ماندیم، اما هوا رو به بهبودی نبود، لذا بازگشتیم. دیگران جای ما را گرفتند. سپس دوباره نوبت ما بود. بالاخره بارگاه ۳ را برپا کردیم و از آن پس صعود جدی شروع شد. حال تمام مدت من جلو بودم. بارگاه ۴ را در ارتفاع ۷۰۰۰ متر برپا کردیم، با اینکه می‌دانستیم کمی پایین است ولی مطمئن بودیم که می‌توانیم از آنجا برای صعود قله برویم.

آندری چوک، یانوژ شورک و من صبح خیلی زود حرکت کردیم، اما وسط روز، وقتی در ارتفاع حدود ۸۰۰۰ متر بودیم، متوجه شدیم شانس برای صعود نداریم. یانوژ لپ مطلب را گفت:

- گور پدرش. من برمی‌گردم.

ما به بارگاه اصلی بازگشتیم. هوا بهتر نمی‌شد. نصف روز طول کشید تا هوا باز شود. بعد دوباره برف با باد شدید و پر قدرت باریدن گرفت. یک چیز را از آن شرایط فهمیدم و آن اینکه وقتی هوا ابری بود باد با شدت کمتری می‌وزید. گرچه بهتر بنظر می‌رسید، اما در مقابل می‌بایست اغلب در حالیکه بیشتر از ۱۵ متر را نمی‌دیدیم در برف شنا کنیم. در این شرایط شخص مجبور است تا حد زیادی بر حس غریزه‌اش در کوه تکیه کند، که همواره با تردید آزاردهنده ای همراه است. گاهی فقط نمی‌دانستیم به راست برویم یا چپ، تا از یک دهلیز خطرناک پرهیز کنیم. می‌بایست مرتباً از این انتخابهای مختلف یکی را برگزینیم، گاهی یک نفر کلام آخر را می‌گفت: اینطرف خطرناکتر است ولی در عوض بسیار سریعتر است.

مسیر کلاسیک دائولاگیری از طریق یال شمال شرقی مشکل نیست. یک مسیر معمول برای صعود یک ۸۰۰۰ متری، و احتمالاً ساده‌تر از آنپورنا. ابتدا یک یال طولانی و سرراست قرار دارد که مشکل مسیریابی در آن وجود ندارد. ولی وقتی یال با صخره‌ها در هم می‌آمیزد شک می‌کنید که آیا یال را ادامه دهید یا آنها را دور بزنید. در جاهایی که باد مسیر را پاک کرده بود، طنابهای قدیمی در مسیریابی کمکمان می‌کردند. در بارگاه اصلی ما موفقیت را با خونسردی تحلیل کردیم. می‌دانستیم که مجبوریم یک بارگاه بالاتر بزنیم. بسیار ساده، بارگاه ۴ خیلی پایین بود. اما داشت دیر می‌شد. وسط ژانویه بود. من به تقویم نگاه می‌کردم و هنوز در فکر چوآیو بودم.

بنابراین خیلی خوشوقت شدم وقتی تصمیم گرفته شد بارگاه چهار را کمی بالاتر ببریم تا از آنجا برای صعود به قله حمله شود. وقت کافی برای برپایی یک بارگاه دیگر وجود نداشت. وقتی نفرات را گروه‌بندی می‌کردیم یک مشکل دیگر بوجود آمد. یانوژ شورک و آندری چوک یک زوج جدا نشدنی بودند. منم خودم را با پررویی به آنها تحمیل کرده بودم و از آن به بعد یک تیم سه نفره را تشکیل داده بودیم. اگر می‌خواستیم همین دسته بندی را حفظ کنیم، هر تیمی بعد از ما بسیار ضعیفتر می‌شد. عقل سلیم می‌گفت باید دو تیم حمله تشکیل داد. یانوژ این یکی دو روز آخر در بهترین شرایط نبود، و من و آندری بهتر بودیم و بهتر هم هوا شده بودیم، ما بهترین نامزدهای اولین زوج قله بودیم. یانوژ می‌دید که شانس صعودش کم رنگتر می‌شود، و کمی اصطکاک بوجود آمد. آدام بیلژوسکی، سرپرست تیم، بالاخره تصمیم آخر را خودش گرفت:

- کوکوچکا و آندری با هم می‌روند، زوج دوم هم یانوژ و ماچنیک هستند که ابتدا می‌روند بارگاه چهار را بالاتر مستقر می‌کنند. آندری و یورک بدنبال آنها می‌روند.

یانوژ عدم رضایتش از این موضوع پنهان نکرد. اما در نهایت موافقت کرد و به اتفاق ماچنیک راهی بارگاه ۴ شد. هوا وحشتناک بود و آنها نتوانستند بالاتر بروند، پس به بارگاه ۲ بازگشتند.

نوبت ما بود. من و آندری بارگاه دو را به همراهی میرک کوراس به عنوان پشتیبان ترک کردیم. اکنون بارگاه ۳ کاملاً مدفون شده بود. شب را در بارگاه ۴ گذراندیم که بسیار سرد بود و از اینکه انگشتان ماچنیک سرما زده بود ذره ای تعجب نکردیم.

صبح روز بعد وظیفه دشواری پیش رو داشتیم، بردن چادرها به بالاتر. درست وقتی آماده شده بودم که به بیرون بروم یک توده حجیم از برف را در پشت خود احساس کردم که به من فشار می‌آورد. کنترل خودم را از دست دادم، خیز برداشتم و پریدم به طرف در خروجی ولی نمی‌توانستم خارج شوم. بعد از چند لحظه همه چیز آرام گرفت. نیروی زیادی به ما فشار می‌آورد ولی هنوز زنده بودیم. حال داشتم خفه می‌شدم فریاد زدم: به من یک چاقو بدهید. می‌خواستم چادر را پاره کنم.

بعد صدای خونسرد آندری را شنیدم:

آرام باش، آرام باش، سخت نگیر. بدون چاقو هم موفق می‌شویم.

شروع کردیم به دست و پنجه کردن با آن توده‌های لعنتی، کمی برف را کنار می‌زدیم و نهایتاً... هوای تازه! خوشبختانه آنچنان بد مدفون نشده بودیم. از داخل چادرمان که در لبه یک پرتگاه عمودی از یخ قرار داشت، بیرون خزیدیم. به توده حجیم برف که بهمن با خود آورده بود خیره شدیم. آندری کفشهایش را نپوشیده بود. او با جورابهایش بیرون پریده بود. میرک نتوانسته بود دستکشهایش را پیدا کند، دستانش داشت سرد می‌شد. موفق شدیم مقداری از برف را پارو کنیم و آنچه را که نیاز داشتیم بیرون بکشیم ولی دستان میرک حس خود را از دست داده بود. و آنجا آن تردید آزاردهنده به سراغمان آمد که معمولاً با مشکلات آغاز می‌شود. خجالت‌آور است. پایان کار فرا رسیده است.

چادر کاملاً "خوابیده بود. به آهستگی خودمان را جمع و جور کردیم. نمی‌توانستیم فقط به خودمان بگوییم خوب، همینکه که هست. دیرکهای چادر را درآوردیم و متوجه شدیم آنها نشکسته‌اند فقط خم شده‌اند. خوشبختانه آنها از آلیاژ آلومینیوم لهستانی ساخته شده بودند که به اندازه‌ای که می‌بایست سخت و محکم نبود. من گفتم: لعنتی، شاید بتوانیم اینها را یک جور صاف کنیم.

در آوردن تمام چادر دو ساعت دیگر وقت گرفت. دیرکها را به یکدیگر وصل کردیم و با خود گفتیم می‌توان از آنها دوباره استفاده کرد. فقط کوراس می‌بایست امید انجام هر کاری را از سرش بیرون کند، زیرا اکنون بقدری انگشتانش سرما زده شده بود که نیاز به توجه سریع داشت. ما با هم خداحافظی کردیم، او پایین رفت، ما بالا. قدم به قدم ارتفاع می‌گرفتیم. دنیای پیرامون به چند متر محدود شده بود. من فقط کلنگ و نوک کرامپونهایم را می‌دیدم. اول کلنگ، بعد چکش، بعد خودم را بالا می‌کشیدم، با کرامپونهایم ضربه می‌زدیم، یک متر جلوتر، دوباره کلنگ... در آخر روز ما به ارتفاع ۷۷۰۰ متر رسیده بودیم و چادر پاره پوره‌مان را روی یک یال باریک زدیم و برای صعود فردا آماده شدیم. اما تا پایان مشکلات فاصله زیادی باقی مانده بود. فقط آنموقع بود که آندری گفت که از ناحیه پا کمی احساس ناراحتی می‌کند. وقتی صبح بهمن به ما زده بود، زیپ گتر او شکسته بود. حال او نمی‌توانست آنرا محکم ببندد. او چیزی نگفت و فقط پشتش را به من کرد و پاهایش را ماساژ داد. خیلی بهتر شدند، ولی از حالا به بعد در خطر زیادی قرار داشتند. آندری فکر ادامه ندادن راه را هم نمی‌کرد. فردا، هر چه زودتر، سبکبار، به سمت قله می‌رفتیم. با این نتیجه‌گیری به خواب رفتیم.

صعود بسیار مشکل بود، برف تمام مدت می‌بارید، ما بسختی چیزی می‌دیدیم. فقط گاهی که هوا باز می‌شد بزحمت تا ۱۰۰ متری را می‌دیدیم. ما یال قله را از روی غریزه پیدا می‌کردیم، جایی که باد خیز بود ولی نه آنطور که امانمان را ببرد. اجازه حرکت می‌داد. ما به یک شیب مشکل تکنیکی رسیدیم که از هر دو طرف پر شیب بود. ناگهان گام نهادن در برف تمام شد، یک صخره‌نوردی واقعی، درجه ۲ یا ۳ و در جاهایی ۴. درست مانند تاترا. با طناب حرکت می‌کردیم و حمایت میانی کار می‌گذاشتیم.

یال دندان‌ه‌ای بود، با چندین بالا و پایین رفتن، برج و شکاف. می‌توانستیم بلندترین نقطه، قله را ببینیم. اما ۱۵ متر جلوتر یک نقطه بلندتر بود. یک استراحت کوتاه، نفس گرفتیم و برای آخرین ۱۵ متر یک نفس حرکت کردیم. بعد متوجه شدیم، لعنتی، بالاترین نقطه کمی جلوتر است. دوباره. و در ساعت ۳ بعدازظهر به جایی رسیدیم که قدر مسلم بلندترین نقطه بود. ما حتی یک ساقه قدیمی بامبو که احتمالاً برای اندازه‌گیری استفاده می‌شد را در آنجا یافتیم. بر روی قله ایستاده بودیم.

باد می‌وزید و هوا سرد بود. آندری از یخ پوشانده شده بود، ریش او یخ زده بود. یک قندیل از زیر بینی‌اش آویزان بود. احتمالاً من هم شبیه او بودم. آندری شروع کرد به درآوردن بی‌سیم از کوله‌پشتی‌اش. بازوی او را چسبیدم:

- ولش کن. بگذار پایین‌تر برویم، بعداً" هم می‌توانیم با آنها تماس بگیریم. چند عکس گرفتیم و تا آنجا که ممکن بود با سرعت پایین رفتیم. داشت دیر می‌شد، و ما راه زیادی تا چادرهایمان در پیش داشتیم. اما آندری مصمم بود که تماس بگیرد. بالاخره موفق شد.

- ما قله را صعود کردیم، صعود کردیم، تمام...

از میان خرخر رادیو فریاد شادی و تبریک را شنیدم که از آن پایین برایمان فرستادند. درست همان موقع فهمیدم چه خرابکاری در مورد وقت کرده بودم، ساعت سه نبود، بلکه چهار بود. بی‌سیم را بدون تعارف از دست آندری چنگ زدم.

- خوب بچه‌ها، خیلی خوب، باید تمامش کنیم. ما باید عجله کنیم و به چادرمان برسیم. تمام. آندری بی‌سیم را در کوله‌اش انداخت. پایین، پایین، سریع... اما آیا می‌توانیم در مسابقه با زمان پیروز شویم؟ بدون پیش‌آگهی خود را در یک شیب برفی یافتیم در حالیکه تمام اطرافمان تاریک بود. انتخاب مسیر بسیار دشوار بود. این طرف بسیار پر شیب بود، آنطرف بسیار مشکل، و ما دور خودمان می‌چرخیدیم. مسیر می‌بایست به اندازه کافی ساده باشد، براحتی می‌توانستیم در امتداد یال پایین برویم، اما در شب عبور از حتی ساده‌ترین مسیرها می‌تواند غیرممکن باشد. از یک پله پایین رفتیم، در حالیکه نمی‌دانستم کجا می‌روم. آیا امتداد یال بود یا فقط یک پله ساده؟

- آندری، ما موفق نمی‌شویم. ما داریم سرگردان می‌شویم، و این عاقبت خوبی نخواهد داشت. فکر می‌کنم مجبور به شب‌مانی هستیم.

- بگذار فقط یک کمی دیگر ادامه دهیم.

اما بیاد آوردم که پایین‌تر به صخره‌های پرشیب‌تری می‌رسیدیم که به صخره‌های مرتفعی ختم می‌شد. پس بر سر تصمیم ایستادم. شروع به کندن برف کردیم و سعی کردیم خودمان را در آن پنهان کنیم. اما برف بسیار پودری بود و مرتب فرو می‌ریخت. یک ساعت به این ترتیب گذشت. هنوز سرما بیداد می‌کرد اما هوا کمی بازرتر شده بود. آندری به اطراف نگاه کرد:

- می‌دانم کجا هستیم. مجبوریم یک کمی پایین‌تر برویم. یک راه مناسب آنجا پیدا خواهیم کرد، که ما را به یال راهنمایی می‌کند.

- بسیار خوب برویم.

شروع کردیم، حتی یکجا از مقدار کوتاهی طناب فرود رفتیم. اما متوجه می‌شدم که اوضاع پیچیده‌تر و مشکل‌تر می‌شود. حال هیچ چیز نمی‌دانستیم. آیا مجبور بودیم ۱۰۰ متر یا ۲۰۰ متر پایین‌تر برویم؟ آیا بسیار پایین نمی‌رفتیم تا بعد مجبور شویم دوباره صعود کنیم؟ آندری موافقت کرد که بهتر است به هر حال در هوای آزاد سر کنیم. در دمای ۴۰- درجه روی کوله‌پشتی‌هایمان نشستیم و به یکدیگر چسبیدیم. البته هیچ چیزی برای خوردن نداشتیم و جای صحبت از نوشیدنی هم نبود. فقط یک فکر داشتیم که تا روشن شدن هوا دوام بیاوریم، مقاومت کنیم، و زنده بمانیم. متناوباً در اوهام فرو می‌رفتیم. وقتی به خود می‌آمدم خیال می‌کردم باید ساعتها گذشته باشد، و می‌فهمیدم که فقط چند دقیقه‌ای بیشتر نگذشته است. بالاخره سپیده سر زد و ما شروع به پایین رفتن کردیم. حال می‌دانستیم کجا می‌رویم و در عرض نیم ساعت به چادرمان رسیدیم. تازه آن موقع دوباره با بارگاه اصلی تماس گرفتیم، بچه‌ها نگران شده بودند. آدام بیلزوسکی بعداً" اقرار کرد که از همان شب او بعد از ۱۷ سال دوباره سیگار کشیدن را شروع کرده است. اما حالا او خوشحال بود. همه چیز خوب بود، تا وقتی که یکنفر از وضع پاهای آندری پرسید. او با خونسردی انگار راجع به کس دیگری حرف می‌زد پاسخ داد: وضع بدی دارند. احساسی در آنها ندارم.

لذا قبل از اینکه اجاق را روشن کنیم و نوشیدنی آماده کنیم به نوبت شروع کردیم به مالش دادن پاهای آندری که به اندازه هندوانه ورم کرده بود. تنها شانس او آن بود که هر چه سریعتر به پایین برود، اما ما هر دو بقدری خسته بودیم که مرتب به خواب می‌رفتیم. وقتی بیدار شدم احساس تشنگی کردم. خواستم فقط یک نوشیدنی دیگر بخورم

و بعد برویم. ما روی قابلمه جوشان چرت می‌زدیم، و بعد یک نوشیدنی دیگر. بالاخره ساعت ۲ بعدازظهر چادر را ترک کردیم. نمی‌توانستیم زودتر بیرون بیاییم. سر خوش بودیم، مسیر پایین سرراست بود. می‌توانستیم به بارگاه ۳ برسیم، شاید پائینتر. اما حتی در مسیری آنچنان مشخص بسیار آرام حرکت می‌کردیم. خستگی مفرط خود را به حساب نیاورده بودیم. به نوبت جلو می‌رفتیم، اما بالاخره به این نتیجه رسیدیم که ممکن نیست به بارگاه ۲ برسیم. پس فقط به بارگاه ۳ امید بستیم. برای یک لحظه نشستیم. آندری ادامه داد و از نظر ناپدید شد. در بوران و برف ما فقط ۱۰ یا حداکثر ۱۵ متر را می‌دیدیم. بلند شدم و در جای پاهایی قدم گذاشتم که ناگهان از بین رفت. با نگرانی به خود گفتم: لعنتی، حتماً خیلی از اینجا پایین رفته است؟ در جایی ایستاده بودیم که می‌بایست از آنجا به طرف بارگاه ۳ به طور افقی برویم. به دنبال او فریاد زدم، اما پاسخی نگرفتم. سعی کردم خود را متقاعد کنم که او مسیر افقی را پشت سر گذاشته و حالا مانند یک اشراف‌زاده در چادر استراحت می‌کند. حرکت افقی را شروع کردم، بعد دیدم این جایی نبود که چادرمان را برپا کرده بودیم. به طرف یال برگشتم. در حالیکه داشت دیر می‌شد. فریاد زدم ولی هیچ اثری از او نبود. سرازیر شدم، سرازیر، و فقط با گزینه حرکت می‌کردم زیرا در آن موقع هوا کاملاً تاریک بود. قدم به قدم و می‌دانستم نمی‌توانم بیش از این خود را فریب دهم. یک شب‌مانی دیگر در هوای آزاد را پیش‌رو داشتم. می‌دانستم می‌توانم دوام بیاورم، اگر چه کاملاً فرسوده بودم. اما گرما و نوشیدنی می‌خواستیم. می‌ترسیدم یک شب دیگر در هوای آزاد ممکن است عاقبت هولناکی داشته باشد، اما مگر راه دیگری هم بود؟ بعد احساس کردم زمین زیر پایم پرشیب شده است. شاید یک شیب کوتاه بود، شاید یک شکاف پنهان. اما شکافی در آنجا نبود. کجا بودم؟ با کلنگم به هرکجا می‌زدم فقط یخ محکم را احساس می‌کردم.

ترس بر من چیره شد. فقط یک امکان داشتم و آن کندن جایی در برف بود تا از آن باد کشنده خود را محافظت کنم. وقتی کوله‌پشتی‌ام را باز کردم چراغ قوه‌ام را گم کردم. به تاریکی مطلق محکوم شدم. بر روی کوله‌ام نشستیم و مبارزه برای بقاء دوباره از ابتدا شروع شد.

هر از چند گاهی باد کم می‌شد و نقاطی نورانی در پایین دیده می‌شد. نور؟ بله، خواب و خیال هم نبود، بلکه نور دهکده‌ای در پای دائولآگیری، ۴۰۰۰ متر پایین‌تر بود. ما آنجا هستیم، با آنها. جلوی آتش نشسته‌ایم. هوا گرم است، خودم را با چای و آب سیب محلی گرم می‌کنم. درباره آن آب سیب گرم خیالبافی می‌کنم...

در خواب و خیال و وهم غرق بودم و در همان حال در آن برف ناپایدار گودالم را عمیق‌تر می‌کردم و شب می‌گذشت. یک کیسه خواب در کوله‌ام داشتم ولی آنرا بیرون نیاوردم. صبح آنرا در انتهای کوله‌ام قرارداده بودم. اگر می‌خواستیم آنرا بیرون بیاورم مجبور بودم تمام خرده‌ریزها را در جایی بگذارم و در آن باد جای امنی برای آنها نداشتم. می‌ترسیدم دستکشها و همه‌چیزها را گم کنم. به خودم قبولاندم که کیسه‌خوابم کاملاً خیس بوده و حال یک تکه یخ بی استفاده بیشتر نخواهد بود. چنانچه می‌توانستم معقولانه فکر کنم، به این نتیجه می‌رسیدم که داخل همان پارچه خیس رفتن بهتر از ایستادن در هوای آزاد است. اما در آن شرایط تفکر منطقی کار ساده‌ای نیست. حرفتی بخصوصی بر شما چیره می‌شود که حتی مانع تفکرات ابتدایی می‌شود: اگر من نشسته‌ام پس نشسته باقی می‌مانم. چرا موقعیتم را عوض کنم؟ چرا دراز بکشم؟

وقتی سپیده زد دیدم روی شیبی نشسته‌ام که می‌توانم براحتی روی آن بدوم. اگر دیروز بخت با من یار بود و همچنان با احساسم پایین می‌رفتم، شاید به بارگاه می‌رسیدم. صبح همیشه شخص عاقلتر است.

صبح وقتی به بارگاه رسیدم آنها تازه به جنب و جوش افتاده بودند. فریادی زدم که همه را از ته قلب شاد کرد. همگی دوباره با هم بودیم. معلوم شد که آندری به جایی حوالی بارگاه ۲ رفته بوده و بچه‌ها بدنبال او گشته بودند و او بالاخره ساعت ۱۰ به بارگاه رسیده است. یانوژ بارانک و میرک کوراس هم آنجا بودند. آنها تمام مدت در بارگاه ۲ منتظر ما بودند و میرک موفق شده بود دستانش را به حالت عادی بازگرداند.

ما بارگاه ۲ را جمع کردیم و به پایین سرازیر شدیم. پائینتر هوا عالی بود، باد نمی‌وزید و خورشید می‌درخشید. اما توده‌های عظیمی از برف وجود داشت. نمی‌شد به آن شیوه حرکت راه رفتن اطلاق کرد، بیشتر غلتیدن و دست و پا

زدن در برف تازه بود. در واقع موفق نشدیم به بارگاه ۱ برسیم و بالاجبار دوباره شبمانی اضطراری کردیم. اما حداقل مقداری غذا و سوپ گرم وجود داشت. و تمام مدت نوشیدیم و نوشیدیم و نوشیدیم.

روز بعد تنها ساعت ۴ بعدازظهر به بارگاه اصلی رسیدیم. دکتر پاهای آندری را معاینه کرد و تشخیص سرمازدگی درجه ۳ را در تمام انگشتان پایش داد. او به شدت به داروهای کمکی احتیاج داشت که پایین دره بودند. می‌بایست به آنجا برویم. غذاها تقریباً "تمام شده بود. بقیه تیم فقط حلیم و آرد می‌خوردند و کنسروهای گوشت را برای ما باقی گذارده بودند. لذا آخرین شاممان را خوردیم و صبح روز بعد بارگاه را تخلیه کرده و به پایین رفتیم. اما من می‌بایست بازگردم . . .

بقیه کار سختشان به پایان رسیده بود، و می‌توانستند استراحت کنند. برای من آن ۸۱۶۷ متر از برف و مه بر روی داتولگیری پایان دور اول بود. هدف نهایی هنوز پیش‌رو بود. در آن پایین علفها سبز بودند و آنجا مکانی شاد با مقدار زیادی برنج گرم بود.

کوله‌ام را به دوش انداختم، و حرکت کردم. دوباره به تپه‌ها، در پیش رو، دور دوم.

پخارا – Pokhara

مایانگدی – Mayangdi

آناپورنا – Annapurna

ماشاپوشار – Machpuchare

توکوچه – Tukuche

دامبوش – Dambush

میرک کوراس – Kuras Mirek

فصل ۸

نردبان شکسته

چوآیو، یال جنوب شرقی، زمستان ۱۹۸۵

تنها چیزهایی که ناچار از حمل آنها بودم را به همراه بردم، چادر، کیسه‌خواب، اجاق گاز، مقداری لباس، مقداری غذا. با این وجود کوله‌پشتی‌ام ۲۵ کیلوگرم وزن داشت. دوباره به طرف گردنه فرانسوی‌ها بعنوان اولین قدم به سوی چوآیو حرکت کردم. پاهای من هم سرمازده شده بود، البته در مقایسه با آندری چوک آنچنان مهم نبود. و آنرا از دیگران مخفی کرده بودم و دکتر که تمام توجهش به آندری بیچاره بود متوجه آن نشد. به گردنه فرانسوی‌ها رسیدم. مسیر ساده بود. اما آنطرف گردنه تا کمر در برف فرو می‌رفتم، و اولین نشانه‌های تردید در اینکه آیا می‌توانم از آنجا بگذرم یا نه را در خود احساس نمودم. شاید بهتر بود برمی‌گشتم و به همراه دیگران از مسیر ایمن‌تر به کاتماندو می‌رفتم؟ اما وقت زیادی نداشتم. مجبور بودم از آن عبور کنم! اکنون ۲۵ ژانویه بود و اجازه صعود چوآیو ۱۵ فوریه تمام می‌شد.

تمام روز با آن برف نحس جنگیدم. گاهی در ناامیدی مطلق گرفتار می‌شدم. می‌بایست یک متر در برف شنا کنم و پشت سرم یک کانال برفی بجا بگذارم. تلوتلو خوران گاهی به چپ و گاهی به راست می‌رفتم. آنطرف‌تر صخره‌ای را می‌دیدم و به امید اینکه برف آنجا کمتر باشد به طرف آن می‌رفتم. اما می‌دیدم فقط یک جزیره کوچک بیشتر نیست و پشت آن دوباره تا کمر در برف دست و پا می‌زدم. یک مبارزه پوچ و ناگوار بود که مرا تا مرز گریستن از فرط بیچارگی رساند. در پایان روز هنوز می‌توانستم جایی که شب قبل گذرانده بودم را ببینم. روز بعد از میزان تلاش لازم کاسته نشد. وقتی شروع به پایین رفتن کردم متوجه شدم در یک ماه گذشته حجم برف چقدر افزایش یافته است. از آن بدتر اینکه تا بسیار پایینتر در طول دره پایین رفته بود. امیدم به کناره جنگل بود که در آن پایین می‌دیدم.

در هر شب‌مانی بدقت بانداژ پاهایم را عوض می‌کردم که تاولهای آن بزرگتر می‌شد. کاری را که نمی‌بایست انجام می‌دادم را انجام دادم، آنها را سوراخ کردم. با وجود مراقبتهایم همه چیز آلوده شده بود و از محل تاولها چرک و خونابه بیرون می‌زد. آنها را می‌شستم ولی کار دیگری نمی‌توانستم انجام دهم. و صبح فقط کفشهایم را می‌پوشیدم و

راه می‌افتادم. بالاخره به جنگل رسیدم. حال از مسیری که بالا آمده بودم باز می‌گشتم. فقط پایین می‌رفتم. اما در جنگل نیز حجم برف بسیار زیاد بود. جهت‌یابی‌ام را بتدریج از دست می‌دادم. این اشتیاق ساده که می‌بایست به جمعیتی از انسانها برسم جایی برای تفکر درباره نقشه و قطب‌نما نگذاشته بود. به یک صخره عمودی رسیدم. بازگشتم و کمی به راست رفتم و بعد چپ، تا زمانی که به جای پای حیوانی رسیدم. اگر یک جاندار چهار پا توانسته بود از آنجا پایین برود پس منم می‌توانستم. خوشبختانه جای پای پلنگ نبود، بلکه جای پای سم یک گوزن بود. به دنبال آنها به جای راحت‌تری رسیدم و از کنار کلبه‌ای گذشتم که بنظر می‌آمد به تازگی کسی در آنجا بوده است و بعد از چند ساعت به دهکده مورفا رسیدم.

در حالیکه من راهم را به سمت جای خانه کوچکی که موقع بالا رفتن در آنجا گذرانده بودم پی می‌گرفتم، همه جا چشمها ناباورانه به من دوخته شده بودند.

صاحبخانه در باره ادعای من که تازه دائولاگیری را صعود کرده‌ام و از بقیه تیم جدا شده و از گردنه فرانسوی‌ها گذشته‌ام چندان مجادله نکرد. در لهستان در مقابل چنین ادعاهایی شخص فقط دستش را به گیجگاهش می‌برد که یعنی عقل از سرش پریده است. اما او بسیار مؤدب بود. بخصوص که من مهمانی بودم که پول می‌دادم و مجاز به هدایان گویی بودم.

فقط یکبار گفتم: هیچکس تا به حال در این وقت از سال از آنجا نگذاشته است.

من ناراحت نبودم، احساس خوبی داشتم، در کنار آتشدان نشسته بودم و برنج و چای داغ می‌خوردم. همه چیز همان‌طور بود که من در آن شب سرد در زیر قله دائولاگیری به آن فکر می‌کردم. آیا ممکن بود کسی در تمام دنیا از این شادمانتر باشد؟

بعد در میان آن حال و هوای مطبوع صدای گوینده رادیوی نپال به گوش رسید:

- تیم لهستانی دائولاگیری به موفقیت دست یافتند. آندری چوکویو و یری کوکوچاک قله را صعود کردند، این اولین و تنها صعود زمستانی این قله می‌باشد . . .

زیاد توجهی به آن نکردم. اسامی به شدت بد تلفظ شده بود. اما چیزی که توجهم را جلب کرد تغییری بود که در چهره میزبانانم دیدم. تنها آن موقع بود که متوجه شدم آنها راجع به من صحبت می‌کنند. نوشیدنی بعدی در خانه حاضر بود. روز بعد با سرعت به شهر رسیدم و متوجه شدم برای سه روز آینده هیچ پروازی پیش‌بینی نشده است. تنها چاره این بود که یک باربر استخدام کنم و با پای پیاده راه بیافتم.

درد آزاردهنده به پاهایم بازگشت، اما فرصت استراحت وجود نداشت. باربر من جوانی بود که یک شریای معروف و مورد اعتماد که در ضمن دوست لهستانی‌ها نیز بود، و یک باغ میوه داشت، برایم پیدا کرده بود. به لطف او من بیش از اندازه به باربرم نپرداختم. باربر از اول صبح تا آخر شب راه می‌رفت و راه‌پیمایی که از آنجا تا پخارا به طور معمول ۷ روز طول می‌کشد را ما سه روزه طی کردیم. یک تاکسی گرفتیم و به ایستگاه اتوبوس رفتیم که خوشبختانه یک اتوبوس همان موقع به کاتماندو می‌رفت. بدون صرف وقت حتی برای یک کوکا سوار شدم و ساعت ۱۰ همان شب به کاتماندو رسیدیم.

به آژانسی دویدم که با بارگاه اصلی چوآیو تماس رادیویی داشت و بیصبرانه لبه‌ایم را می‌گزیدم و منتظر ارتباط بودم:

- هیئت لهستانی چوآیو، هیئت لهستانی چوآیو.

چنانچه تا آنموقع مقدار زیادی صعود کرده بودند، ممکن بود بگویند جایی برای پیوستن من به آنها نبود. بعد در میان خش خش رادیو صدای آشنایی را شنیدم؛ او یاچک اولک کانادایی بود که تنها در بارگاه اصلی مانده بود و بنظر می‌آمد از ورود من بسیار خوشحال شده است:

- فوراً یک هواپیما به لوکلا بگیر و بیا. ما منتظر تو هستیم. تمام.

۵ فوریه بود. روز بعد موفق شدم بلیطی برای لوکلا بدست آورم، آسان نبود زیرا تمام پروازها مملو از توریست‌هایی بود که برای رسیدن به بارگاه اصلی اورست عازم لوکلا بودند. صبح اول وقت یک تاکسی گرفتم و به فرودگاه رفتم. بارهایم را کنترل کردند و بعد پرواز منفصل شد. بازگشت به هتل. یک روز دیگر را به تنهایی گذراندم. روز بعد

همانطور گذشت. تاکسی، فرودگاه، بازرسی بار، انفصال پرواز.

حال فقط یک روز دیگر فرصت داشتیم. اگر پرواز روز سوم هم برهم می‌خورد، دیگر رفتن من فایده‌ای نداشت، چرا که هنوز چند روز طول می‌کشید تا به بارگاه اصلی برسیم، چند روز برای خود صعود، و با اینکه در شرایط بدنی خوبی قرار داشتیم، از بابت پهایم نگران بودم، که کرخ بودند و هنوز چرک داشتند.

روز سوم، هواپیما بلند شد. به محض اینکه به لوکلا رسیدم یک باربر گرفتم و کاملاً واضح به او گفتم علاقه‌ای به توقفگاه‌های معمول ندارم. روز اول سه توقفگاه را پشت‌سر گذاشتیم. ما خوش اقبال هم بودیم زیرا قرار بود شب را در خانه او بگذرانیم، لذا مصمم بود که به آنجا برسد. روز بعد نیز سه توقفگاه را پشت سر گذاشتیم تا زمانیکه مجبور شدم برای گذراندن شب به دنبال محل مناسبی بگردم. با خوش اقبالی به یک شریانی جوان برخوردیم که هتلی را کمی بالاتر اداره می‌کرد. داشت پایین می‌آمد زیرا در زمستان مهمانان بسیار کمی در آنجا وجود داشتند، اما به خاطر ما بازگشت. مطمئن نیستم می‌توانستیم بدون او راهمان را پیدا کنیم. دومین شب اشرافی را گذرانیم، با آتشی در وسط اتاق و بقچه‌های علف خشک که روی آنها خوابیدم.

لیکن، هر چه از خانه باربر دور می‌شدیم روحیه‌ او بدتر می‌شد و بالاخره اعتصاب کرد. درست همان موقع، یک باربر انگار از آسمان بیفتد، به آنجا رسید. او را آندری زاوادا که نگران شده بود پایین فرستاده بود. بدون یک کلمه حرف کوله‌پشتی هم‌وطنش را به کول گرفت. در نتیجه در روز ۸ فوریه ساعت ۲ بعدازظهر به بارگاه اصلی چوآیو رسیدیم، جایی که زیگا هاینریش از من استقبال کرد و گفت بچه‌ها بروی مسیر جدیدی روی دهلیز جنوب شرقی بودند. دو تا ماچیژها، ماچیژ بریکا و ماچیژ پاولیووسکی در آن موقع در بارگاه ۴ بودند و برنامه‌شان انتقال بارگاه به مقداری بالاتر، و سپس حمله به قله بود. جینک چروباک و میروسلاو گاردزیلوسکی در بارگاه ۳ بودند و تیم دوم حمله بعد از ماچیژها بودند.

آنروز بعد از ظهر وقتی تماس رادیویی برقرار کردیم، من صدای جینک را شنیدم که می‌گفت دیگر ادامه نمی‌دهد زیرا ممکن بود مدت زیادی مجبور باشند منتظر دیگران بمانند. او به اندازه کافی صبر کرده بود و ممکن بود فقط از مسیر عادی برای قله تلاش کند.

لذا جای صحبت از استراحت نبود. فوراً کوله‌ام را بستم و به اتفاق زیگا هاینریش عازم بارگاه ۱ شدیم. روز بعد به بارگاه ۲ رسیدیم. جایی که مجبور بودیم منتظر دیگران بمانیم تا قله را صعود کنند، در بارگاه ۴ بخوابند و نهایتاً آنجا را خالی کنند. در پیش رو تقریباً "به ارتفاع ۱۰۰۰ متر عمودی، کوهنوردی مشکل داشتیم. کمی راجع به اینکه بتوانیم در یک روز یک بارگاه را جا بگذاریم نگران بودم، با اینحال به توانایی خودمان ایمان داشتیم. بعد از یکروز انتظار من و زیگا به طرف بارگاه ۴ حرکت کردیم، در طی مسیر با ماچیژها برخورد کردیم که از صعود موفقیت آمیزشان باز می‌گشتند. وقتی به آنها تبریک می‌گفتم از اینکه آنها قبلاً "قله را صعود کرده بودند کمی احساس حسادت می‌کردم. احساس ناخوشیاندی بود. آنها توضیح دادند که چگونه باید برویم و یادآور شدند که مجبور بوده‌اند چند طول از طنابهای ثابت قسمتهای مشکل را بردارند تا در بالاتر که به آن نیاز داشته‌اند استفاده کنند.

زیگا و من اکنون قسمتهایی را بدون طناب ثابت بالا می‌رفتیم. شبیه به آن بود که از نردبانی صعود کنیم که چند پله آن شکسته شده باشد. مشکل‌ترین قسمت ۱۶۰ متر منتهی به بارگاه ۴ بود. در آن قسمت نیز طناب ثابت وجود نداشت. در عوض آن در هر ۲۰ یا ۳۰ متر یک میخ یا پیچ یخ کار گذاشته شده بود. اوضاع کمی حساس شده بود. نسبتاً دیر بود. مجبور بودیم این قسمت بدون طناب را قبل از تاریکی صعود کنیم. بعد از آن می‌بایست ساده‌تر باشد. اما درست همانجا، در مشکل‌ترین قسمت بود که تاریکی مطلق ما را فرا گرفت. چراغ قوه‌ام را بیرون آوردم و خواستم باتری‌هایش را عوض کنم، اما چراغ قوه‌ام از دستم افتاد. یکبار دیگر در تاریکی فرو رفتیم.

اما مسیر کاملاً "مشخص بود. یک دیواره یخی که احتیاجی به جستجو برای گیره نداشت، فقط می‌بایست چکش یخ و کلنگ یخ را در دیواره بکوبیم. فقط هر چند متر یک جای پا می‌کنم. حتی در تاریکی قیرگونه نیز می‌شد صعود کرد. قدم به قدم، به آرامی، خودم را با دو وسیله یخ بالا می‌کشیدم. فکر جای گرم، کیسه خواب و چادر که در آن

بالا انتظار ما را می کشید انگیزه مضاعفی برای صعود به من می داد.
زیگا که برای ۲ ساعت گذشته مرا حمایت می کرد می بایست بسیار سردش شده باشد. بسیار بد. ما روی یک شیب تند بودیم و جایی برای نشستن و شبمانی نبود، مجبور بودیم برویم. بالاخره به یک یال تیز رسیدیم که در بهترین شرایط می شد دو نفر روی آن بنشینند. رویاهای اخیرم راجع به یک چادر گرم با تلاش برای بقا جایگزین شده بود؛ نشستن و زنده ماندن تا صبح. خودم را در برف جا دادم کلنگ یخم را در برف فرو کردم و آماده شدم زیگا را حمایت کنم. فریاد زدم که طناب را محکم کشیده ام تا او بتواند صعود کند. منتظر ماندم. تاریکی مطلق. باد می وزید و همه اصوات را با خود می برد. هیچ تماسی با زیگا نداشتیم. فقط طناب به من اعلام می کرد که او حرکت می کند یا خیر. بعد برای مدتی طولانی طناب کشیده شد. لعنتی، می بایست اتفاقی افتاده باشد.

فریاد زدم: زیگا !!!

سعی می کردم خودم را قانع کنم که صدایی را از میان سوزه باد شنیده ام.
ساعتها گذشت تا بالاخره صدای نفس نفس شدید زیگا را شنیدم که از کمی پایین تر می آمد.

- چرا اینقدر دیر کردی؟

او بقدری خسته بود که صدایش انگار از ته چاه می آمد:

- من از ترا-ورس افتادم... .

او در حین صعود لیز خورده بود و ۳ متر سقوط کرده بود و مانند پاندول ساعت به طناب آویزان شده بود. به کمک طناب توانسته بود خود را به خط تراورس برگرداند، اما مدت زیادی تلاش سختی کرده بود. از اینکه گفت برایش کافی است تعجب نکردم.

- فقط چند متر دیگر. بعد می توانی بنشینی.

بعد از مدت کوتاهی بالاخره دوباره در کنار هم بودیم. همه جا ظلمات بود و باد زوزه می کشید.

با لحن آرام کننده ای گفتم: ترتیب یک شبمانی را بدهیم.

خودمان را در یک پارچه سبک اضطراری شبمانی پیچیدیم. و بروی یک سکو که به اندازه دو صندلی تراشیده بودیم و درحالیکه پاهایمان در فضای نامعلوم آویزان بود و می لرزید، تا صبح برای گرمای بیشتر تنگ هم چسبیدیم. صبح خودم را از برف درآوردم یک ۵۰ متر دیگر صعود کردم و آنجا، درست جلوی چشمم، چادر قرار داشت. فقط ۶۰ متر از آن پایین تر بودیم. رویای ما در مورد کیسه خوابی خشک و سوپ داغ بقدری دلفریب بود که تصمیم گرفتیم برای مدت کوتاهی در آن استراحت کنیم. اما بقدری خسته بودیم که یک لحظه تبدیل به یک روز و شب کامل شد. وقتی بیدار شدیم روز ۱۵ فوریه بود، آخرین روز. ما در ارتفاع ۷۴۰۰ متری بودیم.

با حداقل وسایل از چادر خارج شدیم و بلافاصله صعود مشکل شد. ارتفاع داشت خود را نشان می داد. خوشبختانه برف بیشتر اوقات فقط تا ساق پا بود. با وجود روحیه خوب بسیار خسته بودم. بنظر می رسید وضع متعارفی داشته باشم ولی از سرعتمان می فهمیدم که آنقدر که باید سرحال نیستیم. از طرف دیگر زیگا بطور کامل هم هوا نشده بود. او به دلیل جراحت در ابتدای کار فرصت نیافته بود چندان به ارتفاع بالا صعود کند. ساعت ۴ بعد از ظهر اوضاع نسبتاً نگران کننده شده بود.

پرسیدم: حال چکار کنیم؟ اگر بتوانیم قبل از غروب آفتاب به قله برسیم بسیار شانس آورده ایم. ولی بعد مجبوریم در تاریکی فرود بیاییم با یک شبمانی دیگر در هوای آزاد... .

زیگا مرا به شگفت انداخت. او در باشگاه به عنوان آدمی بسیار عاقل معروف است. ۴۸ سالش بود. او به آن دسته افرادی تعلق داشت که به هیچوجه بدون دلیل خطر(ریسک) نمی کنند. اما به سختی و نفس زنان پاسخ داد: ما بسیار به قله نزدیک هستیم... . تا جاییکه می توانیم ادامه می دهیم.

لذا ادامه دادیم. قبلاً دریافته بودم که می توان در ارتفاع ۸۰۰۰ متر در زمستان در هوای آزاد زنده ماند. و قله واقعا" بسیار نزدیک بود.

حال فقط یک مرحله یخ نوری بسیار مشکل تا پایان کار در پیش داشتیم. اما این واقعیت که زیگا مانند من فکر

می‌کرد روحیه‌ی مرا بالا برده بود. اینبار من تنها دیوانه‌ای نبودم که همیشه به جلو می‌رفت. در حالیکه دائماً یکدیگر را حمایت می‌کردیم من به یال بسیار باریک و از دو طرف شیب‌داری رسیدم که به قله منتهی می‌شد. مبارزه علیه خستگی، زمان و کمبود اکسیژن آغاز شد.

در نور قرمز خورشید که در حال غروب بود به قله رسیدیم. تجربه‌ی فوق‌العاده‌ای بود، زیرا ناگهان به یک دنیای دیگر قدم نهادم. دیواره‌های پرشیب و یال تیز ناپدید شده بود، انگار از یک دره تاریک و خطرناک ناگهان به یک فلات مسطح و صورتی وارد شده بودیم. ساعت ۵/۱۵ بعدازظهر بود. لحظه‌ای بعد زیگا از میان سایه‌ها هویدا شد. چوآیو قله کاملاً منحصربفردی است. با یک محوطه بزرگ، به اندازه چندین زمین فوتبال، که در دور دست کشیده شده‌است. هوا آرام بود، فقط بالاتر از افق، گلوله سرخ خورشید قرار داشت. دو تکه شیرینی که احتمالاً ماچی‌ها جا گذاشته بودند پیدا کردم. چندین عکس با دوربین سوپر ۸ که آندری زاوادا به من داده بود گرفتم. چند تا هم با مال خودم گرفتم. (فیلم آندری زاوادا خوب در آمد، متأسفانه دوربین من یخ زد و تمام عکسهای داتولاگیری و چوآیوام پرنور شد.) زیگا هم چندین عکس گرفت. بقدری زیبا و فوق‌العاده بود که من و زیگا بی‌میل نبودیم مدتی دیگر آنجا بمانیم. اما اکنون فقط یک چیز مهم بود، پائین رفتن با حداکثر سرعت، در تاریکی. از آنجا که زیگا خوب هم هوا نشده بود مرتب عقب می‌افتاد و مرتباً بر زمین می‌نشست و من فریاد می‌زدم: بلند شو! باید ادامه دهی.

بعد اوضاع برعکس شد وقتی که من در برف غلتیدم و صدای فریادی را از بالا شنیدیم که می‌گفت: بلند شو! بدو! اگر کسی ما را می‌دید ممکن بود فکر کند ما با هم دعوا داریم. اما کسی در کار نبود و مبارزه برای هر متر فرود، مبارزه‌ای بود با خطر فراوان، شاید بالاترین خطر ممکن و در حالیکه با آخرین ذرات توانمان پایین می‌رفتیم می‌دانستیم که یک شب‌مانی دیگر در هوای آزاد منتظر ماست. می‌بایست با سرعت هر چه بیشتر قبل از آنکه مجبور به آن شویم، پایین برویم. وقتی آخرین باریکه‌های نور هم ناپدید شد ما در یک محوطه برفی بودیم، ولی در تاریکی به پایین رفتن ادامه دادیم. یکدیگر را به نوبت و طول به طول حمایت می‌کردیم و پایین می‌رفتیم. من جلو بودم و بوسیله زیگای خواب‌آلود حمایت می‌شدم، در حالیکه طنابم بسیار شل شده بود. رو به شیب فرود می‌رفتم و از دو وسیله یخم آویزان بودم. شیب تندتر می‌شد. دوباره کلنگ یخم را فرو بردم و زیر پایم چیزی احساس نکردم، داشتم نگران می‌شدم. مطمئناً اینجا پرتگاهی نبود؟ شاید فقط یک شکاف ۱ متری باشد؟ در یخ یک طاقچه کندم و ابتدا یک پا و سپس دیگری را در آن نهادم. کمی خودم را پایین‌تر کشیدم و در همین لحظه کلنگ یخم درآمد. سعی کردم دوباره آنرا در یخ فرو کنم ولی پایم لیز خورد. سقوط می‌کردم... فکر کردم تمام شده است. سپس بعد از کمتر از یک ثانیه محکم به چیزی برخوردیم. خودم را به دقت معاینه کردم، بعضی جاهایم درد می‌کرد، ولی فهمیدم زنده‌ام. دور و برم را جستجو کردم. روی یک طاقچه فرود آمده بودم؛ خوب حمایت شده بودم. زنده مانده بودم.

به طرف زیگا فریاد زدم: بایست! اینجا یک پرتگاه است! یک کمی به راست برو! در سایه روشن آسمان می‌توانستم ببینم که پرتگاه پنج متری در طرف راست قرار داشت. زیگا به طرف من اریب آمد و تصمیم گرفتیم همانجا بمانیم. پایین پایمان یک گودال بی‌انتهای سیاه قرار داشت. در تاریکی نمی‌دانستیم به کدام طرف برویم. همانجا چمباتمه زدیم. پتوی نجاتمان پاره شده بود و چندان در برابر سرمای کشنده ما را در امان نگه نمی‌داشت، حداقل ۴۰ درجه زیر صفر. به خودم بخاطر زنده ماندن بعد از سقوط تبریک گفتم؛ قبل از آنکه اجازه دهم به وضع وحشتناکم فکر کنم - به پاهایم. !!!

قبل از ترک بارگاه اصلی هرگز پایم را نشان دکت‌ر نداده بودم تا نکند بخواهد معاینه‌ای ناخوشایند انجام دهد. خوشبختانه او اصلاً متوجه نشد که انگشتان پای من سرمازده است، زیرا من با پاهای خودم آمده بودم و خوشحال به این طرف و آنطرف می‌رفتم. اما دائماً با پاهایم در ستیز بودم. هر شب در چادر بانداژ پاهایم را عوض می‌کردم، به دور از چشم زیگا، زیر نمی‌خواستم این موضوع تأثیری بر تصمیم‌گیری وی بگذارد یا باعث ایجاد درگیری شود. حال در این شب‌مانی در هوای فوق‌العاده سرد هیچ کاری نمی‌توانستم برای پاهایم انجام دهم. هر طور بود از آن شب جان

سالم به در بردیم و به طرف چادر براه افتادیم. شب قبل فقط ۲۰۰ متر با آن فاصله داشتیم. تمام روز را در آنجا گذراندیم، با اینکه در ارتفاع ۷۴۰۰ متری بود ولی ما بقدری ضعیف بودیم که نمی‌توانستیم پایین‌تر برویم. مقداری غذا و نوشیدنی آنجا باقی گذاشته بودیم، اما آنقدر فرسوده بودیم که تمام روز و شب بعد به نوبت یکی آشپزی می‌کرد و دیگری چرت می‌زد. روز بعد فکر کردیم همه چیز باید روبه‌راه باشد: پایین می‌رفتیم، و همان روز به بارگاه اصلی می‌رسیدیم. اما شب هنگام به زحمت خود را به بارگاه ۲ رساندیم. بطور معمول می‌بایست ۲ و حداکثر ۳ ساعت وقت ما را بگیرد، ولی من بی‌اندازه خسته بودم و زیگا هم بدتر از من بود. در بارگاه ۲ شب را گذراندیم، در حالیکه در بارگاه اصلی داشتند برایمان نگران می‌شدند. می‌دانستند که ما به قله صعود کرده‌ایم و تنها مورد باقی مانده فرود است.

همچنان به آنها از طریق بی‌سیم اطمینان می‌دادم که قطعا به بارگاه ۱، یا حتی بارگاه اصلی خواهیم رسید. اما اوضاع نمی‌خواست به سامان برسد. بجای ۵ صبح، ۷ صبح بیدار شدیم. تا بیایم چیزی درست کنیم ساعت ۹ شده بود. وقتی آماده حرکت شدیم از این ساعت نفرین شده خیلی گذشته بود. موفق شدیم خودمان را به یخچالی برسایم که در آن بارگاه ۱ واقع شده بود. آنجا بود که چند نقطه متحرک را دیدیم که بزرگ و بزرگتر می‌شدند. آنها آمده بودند که ما را ببینند و کمکمان کنند. یکبار دیگر در شب پایین می‌رفتیم، درست قبل از نیمه شب ۱۹ فوریه به بارگاه اصلی رسیدیم.

همه چیز برای بازگشت تیم آماده بود. آنها فقط منتظر ما بودند. روز بعد فرصتی برای استراحت نبود. چادرها را جمع کردیم و حرکت کردیم. مانند یک آدم مکانیکی شده بودم، اما همچنان که پایین می‌رفتیم و اکسیژن بیشتری استنشاق می‌کردم در خود نیروی بیشتری احساس می‌کردم. نشستن و خوردن عادی کمک بسیاری می‌کرد؛ بالاخره موفق شدیم تشنگی‌مان را رفع کنیم. از همه مهمتر این بود که سرعت حرکت را باربرها تعیین می‌کردند، در واقع ما بسیار به آهستگی حرکت می‌کردیم. دیگر یک روز کاری از اول صبح تا تاریکی هوا نبود. روزانه ۴ یا حداکثر ۵ ساعت حرکت می‌کردیم.

احساس ضعف می‌کردم، خیلی لاغر شده بودم، اما می‌توانستم حرکت کنم. می‌توانستم حرکت کنم و فکر کنم. بعداز چوآیو آگاه بودم که حال بعنوان یک رقیب جدی برای رینهولد مسنر محسوب می‌شوم. وقتی این را به من گفتند ناخودآگاه شکلک درآوردیم. بله، می‌توانستم باعث شوم بیشتر پول خرج کند، اما برای آنکه من ببرم می‌بایست مسنر را در قصرش در آلپ زندانی کنند و به من اجازه دهند هر کاری می‌خواهم در هیمالیا انجام دهم. منظورم این نیست که من نمی‌توانستم مسابقه را ادامه دهم. ابا اینطور نیست. بالاخره، صعود دو قله هشت‌هزارمتری در زمستان دستاوردی بود که تا آن موقع هیچ کس در هیمالیا به آن نائل نشده بود. این به اصطلاح مسابقه با مسنر کاملاً بدون پیش‌آگهی آغاز شده بود، من بخودم اجازه داده بودم که بدون تفکر جدی درباره عواقب آن درگیرش شوم؛ به هر حال من بسیار دیرتر از رقیبم آنرا شروع کرده بودم. اینکه هشت‌هزار متری را از مسیر عادی‌شان صعودکنی تا فقط به تعداد صعود شده هایت بیافزایی ابا" مورد علاقه من نبود. چیزی که بیشتر علاقه مرا جلب می‌کرد چهارده مسیر نو بود. می‌خواستیم این نقشه جنون آمیز را دنبال کنیم: یک مسیر جدید، یا اولین صعود زمستانی. این بازی بود که ارزش سرشکستنک را داشت. این مسابقه بزرگی بود. رقابت با مسنر باعث می‌شد برای من فقط این امکان را فراهم آورد تا بتوانم این نقشه را دنبال کنم. به این ترتیب، وقتی با آن پاهایی که بیش از توانشان از آنها استفاده شده بود قدم می‌زدم، خودم را با این افکار مشغول می‌کردم.

آن روز بعد از ظهر بالاخره به سرمازدگی پاهایم اعتراف کردم و اجازه دادم دکتر آنها را معاینه کند. دستانش را از ترس عقب برد و فوراً "به من آمپول آنتی‌بیوتیک تزریق کرد، سرم وصل کرد، یک لباس مخصوص پوشاند و پماد روی آنها گذارد و بعد از آن مرا مورد مراقبت ویژه قرار داد.

حال هر بعد از ظهر بیمارستان صحرایی، بیشتر اوقات در گوشه آشپزخانه شریاها، برقرار بود. کرژسیو وسایلش، سرم و سرنگ را پهن می‌کرد و بروی پاهایم کار می‌کرد، تکه‌های گوشت مرده را از انگشتانم می‌برید، آنها را می‌شست و بانداژ تازه روی آنها قرار می‌داد. زمانی که این کارها انجام می‌شد یک شریانی به من سیب‌زمینی‌هایی می‌داد که با

پوست روی یک آتش بزرگ در وسط اتاق پخته شده بودند. آنها به خوشمزگی بهترین غذاهای دنیا بودند. بدن گرسنگی کشیده من به غذای هر چه بیشتری احتیاج داشت. می نوشیدم، می نوشیدم و می نوشیدم. صبح می بایست ادامه دهم. هیچ کس نمی توانست مرا به نزدیکترین ایستگاه اتوبوس راهنمایی کند. اما سرمازدگی یک جنبه خوب دارد: در مراحل اولیه آن درد وجود ندارد. لذا کاملاً عادی راه می رفتم. بعداً فقط به کمک مسکن می توانستم راه بروم. و به این ترتیب به کاتماندو رسیدیم.

بخاطر پاهایم به سرعت به دهلی پرواز کردم که قرار بود از آنجا نیز در اسرع وقت به لهستان پرواز کنم. اما حال می بایست به امید لطف آیروفلوت باشم. هر روز به دفتر آنها می شلیدم و تقاضای یک صندلی در یک پرواز می کردم و هر روز این پاسخ را می گرفتم: غیر ممکن است. هیچ چیزی کمک نکرد، نه ملاقات با رئیس و نه حتی نامه سفیر لهستان در توصیه من. بدبختانه من نمی توانستم خودم را عوض کنم. بر روی بلیطم یک مهر قرمز غیرقابل انتقال قرار داشت. ده روز طول کشید، که در آن دوره بجای اقامت در بیمارستان اوقات خود را در یک هتل کوچک در محل اقامت توریستی و در جوار موشهای کثیف و متعفن و نجاست خوار گذراندم. خوشبختانه با یک دکتر چینی در آنجا ملاقات کردم که توانست هر روز بانداژ پاهایم را عوض کند. انسان فوق العاده ای بود، ولی او به عنوان توریست به دهلی آمده بود و تمام وسایل درمان مورد نیاز را همراه نداشت. در ماه مارس به لهستان رسیدم و خوشبختانه انگشتان پایم از خطر نجات یافتند.

از اینکه در میان خانواده ام، همسر و فرزندانم که آنقدر دلتنگشان بودم قرار داشتم بی اندازه خوشحال بودم و از اینکه توانسته بودم نقشه جنون آمیزم را پی بگیرم در خود احساس رضایت خاطر می کردم. فقط یک موضوع باعث می شد شیرینی صعود کمی به کامم تلخ شود: گر چه هیچ کس بطور مستقیم چیزی نگفت، اما می توانستم کنایات را حس کنم. خلاصه این که من چوآیو را با نردبان از پیش آماده ای که دیگران زحمت ساختن آنرا کشیده بودند صعود کردم. خوب شاید واقعیتهای در آن نهفته باشد. با شرکت در کلیه مراحل صعود رضایتی در انسان حاصل می شود که در این مورد من از آن برخوردار نبودم.

واقعیت این بود که وقتی برای صعود چوآیو به همراه زیگا حرکت کردم مسیر تقریباً بطور کامل آماده شده بود. پله های نردبان می بایست سر جایشان بوده باشند، گر چه چند تایی از آنها شکسته بودند. آنهایی که نزدیک قله بودند.

مورفا - Morfa

یاچک اولک - Jacek Olech

ماچیژ بربکا - Maciej Brbeka

ماچیژ پاولیووسکی - Maciej Pawliwoski

میروسلاو گاردزیلوسکی - Gardzilewski Miroslaw

کرژیسیو - Krzysiu

فصل ۹

نانگا هرگز نمی بخشد

نانگاپاربات، دهلیز جنوب شرقی - ۱۹۸۵

بعد از برنامه زمستانی ام به دائولاگیری و چوآیو در خانه نشستم و منتظر شدم تا "برای رقص دعوت شوم"، زیرا می دانستم یک تیم از کراکو یکسال است که خود را برای سفری به نانگاپاربات آماده می کند. اما من نمی خواستم تقاضا کنم. زیرا ۱۰ سال قبل، در ۱۹۷۶، به شکل ناگواری تقاضایم برای حضور در یک تیم عازم به نانگاپاربات رد شده بود. لذا منتظر ماندم. شنیدم که از من نام برده شده است، اما هنوز پیشنهادی در کار نبود. سپس سرپرست تیم پاول مولارتز (Pawel Mulartz) به من تلفن کرد. من خانه بودم.

با استفاده از ارتباطهایم در سیلزیای موفق شدم تمام غذاهای کمیابی که برای سفر مورد نیاز بود را تهیه کنم. تا سقف اتومبیل کوچکم از میوه خشک، سوسیس و گوشت پر شده بود. سوم ماه مه بود، این روز برای بیشتر لهستانی ها روزی غرور آفرین و تاریخی است، زیرا در سوم ماه مه ۱۷۹۱ اولین قانون اساسی دموکراتیک لهستان تالیف شد. در

چنین روزی که مردم در مبارزه با حکومت نظامی تظاهرات می‌کردند، من با اتومبیلیم که تا سقف آن از اجناسی کمیاب پر بود در کراکو در رفت و آمد بودم. اضافه بر همه اینها، بعد از آنکه در یک پمپ بنزین در بین راه ایستادم، ژاکتم را با تمام مدارک از جمله گذرنامه ام روی سقف ماشین جا گذاشتم. وقتی متوجه این موضوع شدم که وارد کراکو شده بودم. در ایستگاه بازرسی دو روز بازداشت شدم.

دو هفته بعد از حرکت تیم عازم شدم. تیم ما یک تیم بین‌المللی بود ولی هسته اصلی آن را پاول مولارتز و پیوترک کالموس (Piotrek Kalmus) تشکیل می‌دادند. سفر با یک اتوبوس سواری ۳۰ ساعته تا گیلگیت، و از آنجا با جیبهای کرایه‌ای در بزرگراه صخره‌ای آغاز شد. گویی یک فیلم را دوباره می‌دیدم. زیرا در اینجا بود که، ۸ سال پیش، برای اولین بار با شکوه و عظمت هیمالیا و همچنین تلخی شکست آشنا شده بودم. من به آنجا آمده بودم با افسانه‌هایی که از خواندن کتابهایی نظیر "انسان فاتح هیمالیا" شکل گرفته بود؛ کتابهایی که در هر صفحه آن مشقات فوق انسانی، ترس و مرگ موج می‌زد. حال فارغ از آن افسانه‌ها به هیمالیای بزرگ باز می‌گشتم. غرور؟ خیر. با نهایت احترام، اما می‌دانستم هیمالیا نیز جای مردم عادی است.

تنها قله‌ای که می‌توان بعد از یک جیب سواری کوتاه و سپس دو روز پیاده‌روی به بارگاه اصلی آن رسید؛ تنها قله‌ای که بارگاه اصلی آن در ارتفاع ۳۳۰۰ متری است، جایی که گیاه در آن می‌روید، به رنگ سبز، می‌توان در کنار چادر آتش برپا کرد، درست شبیه یک اردوی پیشاهنگی؛ تنها قله‌ای که با صعود آن تمام فصول را تجربه می‌کنید، از اوج گرمای تابستان تا ۴۰- درجه سانتیگراد؛ قله‌ای که اجازه داد با آن کمی بازی کنم، اجازه داد تا ارتفاع ۸۰۰۰ متری آن برسم و سپس یک سیلی به گوشم نواخت. این قله نانگاپاربات است.

در اینجا بود که دریافتم مشکل اول هیمالیا حمل و نقل مداوم و گیج کننده‌ای است که کوهنوردی در آن چندان نقشی ندارد. قبل از آنکه کسی بتواند راجع به کوهنوردی فکر کند باید روزها و روزها را مانند یک قاطر صرف بارکشی کند و بارهایی متشکل از چادر، کیسه خواب، سوخت و غذا را به بالا حمل نماید، پایین برود و دوباره از اول. بعلاوه به این فکر می‌کردم که یک تیم سه نفره احتمالاً به اندازه یک تیم بزرگ موفق خواهد بود، عقیده‌ای که امروز به صحت آن مطمئن شده‌ام. شخص در یک تیم کوچک هیمالیانوردی می‌تواند کارآیی بسیار خوبی داشته باشد.

شبی را به یاد می‌آورم که همراه با دو دوست در ارتفاع ۷۴۰۰ متر و بعد از تلاشی ناموفق برای صعود قله تا ارتفاع ۸۰۰۰ متر می‌گذرانیدیم. می‌دانستیم تا قله فاصله زیادی نداریم، اما یک نوار صخره‌ای مانع عبورمان شده بود. آن دو نفر مارک پرونوبیس (Marek Pronobis) و مانیوس پیکوتوسکی (Manius Piekutowski) بودند. من گفتم:

"خوب حالا چکار کنیم، دوباره سعی کنیم، برگردیم بالا؟"

مارک با ناامیدی گفت:

"من نمی‌توانم. هنوز احساسی در پاهایم ندارم."

مانیوس اقرار کرد:

"من به هیچ وجه امیدوار نیستم."

"اجازه بده مارک را یک روز اینجا تنها بگذاریم. زمانی که ما یک تلاش دیگر برای صعود می‌کنیم او می‌تواند به پاهایش برسد."

این پیشنهاد را مجدانه مطرح کردم. همه چیز را جمع کرده بودیم. تنها یک کلمه نیاز بود: بالا یا پایین. می‌دانستم آن کلمه را نخواهم شنید، سکوت اغلب گویاتر از کلمات است. سپس با نومییدی زیادی گفتم: "شاید من تنها بروم، شما بروید پایین . . ."

مارک واکنش نشان داد: "احمق نباش، فقط تو سرحالی."

حق با او بود. مانیوس برای همیشه از ناراحتی سرمازدگی در دستها و پاهایش رنج برد، و مارک تمام انگشتان پایش را از دست داد. به یاد دارم که ناامیدانه در برف نشسته بودم در حالیکه دیگران با حمایت من در یک طناب هشتاد

متری به آرامی پایین می‌رفتند. به بالا نگاه کردم: آسمان آبی، بدون باد، سکوت، هوایی که آرزوی آنرا داشتیم، قله درست آنجا. می‌خواستیم گریه کنم. به طناب چنگ زدم.

مارک از پایین فریاد کشید: "طناب تمام شد! بیا پایین!"

بعد از چند روز بارگاه اصلی را جمع کردیم و به پایین دره سرازیر شدیم. آنموقع ابتدای یک پاییز شگفت‌انگیز بود با رنگهای قرمز و طلایی. بالای سرمان قله زیر آفتاب می‌درخشید و تأسف فراوان از اینکه از چنان فاصله نزدیکی مجبور به بازگشت شده بودیم. آیا اگر آن روز به تنهایی می‌رفتم موفق می‌شدم؟ این سؤال تا امروز مرا آزار می‌دهد. "هوای بسیار خوبی است."

صدای راننده مرا از خاطرات هشت سال پیش بیرون آورد. به کوهی نزدیک می‌شدیم که یکبار از آن شکست خورده بودم. بزودی برای دومین بار در دامنه آن بودیم. بیشتر از بقیه کوهها از آن نمی‌ترسیدم. برای رهایی از این اندیشه که یکبار از آن شکست خورده بودم می‌بایست فقط آنرا صعود کنم.

با این وجود، از این برنامه کمی ته دلم خالی شده بود. برنامه بلند پروازانه‌ای بود: یک مسیر جدید روی دهلیز جنوب شرقی. مسیری که ما در سال ۱۹۷۷ می‌خواستیم آنرا صعود کنیم ولی در آخرین لحظات از آن منصرف شده بودیم. حال بعد از ۸ سال وسایل مجهزتری داشتیم و بسیار با تجربه‌تر بودیم. تادژ پیتروسکی (Tadeusz Piotrowski) هیمالیانوردی که موفقیت‌های چشمگیری داشت با ما بود. او همچنین اطلاعات زیادی راجع به مسیر داشت. همچنین زیگا که همواره می‌توان به او متکی بود. بقیه از نظر هیمالیانوردی کمی تازه کار بودند. برای اولین بار با دو مکزیکی به نامهای کارلوس کارسولیو (Carlos Carsolio) و السا آویلا (Avila Elsa) آشنا شدم. این جوانهایی که در سرزمین کاکتوسها دنیا آمده‌اند، به چه درد می‌خورند؟ بعداً معلوم می‌شد. من با خود فرض کرده بودم که به همراه پیتروسکی و زیگا هاینریش هم طناب خواهیم شد ولی قبل از حتی اولین شناسایی نادرستی این ایده روشن شد. "شما با هم هم طناب نخواهید شد زیرا شما با تجربه‌ترین افراد هستید. اگر به این شکل تقسیم‌بندی کنیم بقیه شانس بسیار کمی برای رسیدن به قله خواهند داشت."

برای یک لحظه متحیر مانده بودم، اولین بار بود که در برنامه‌ای با این استدلال مواجه شده بودم. اما بعد از تعمق در آن به موضوع از زاویه دیگری نگاه کردم. صداقت موجود در این استدلال، که از جنبه‌هایی نیز صحیح بود، تأثیرگذار بود. اغلب برنامه‌هایی که به صورت سنتی هدایت می‌شوند از دو الگو تبعیت می‌کنند. یا یک تیم کوچک ولی بسیار قوی پیشگام تمام مراحل صعود شده و بقیه به عنوان پشتیبان عمل می‌کنند یا اینکه در غالب ۲ یا ۳ تیم به نوبت صعود را پیش می‌برند. من همواره طرفدار نظریه اول بودم، اما این بار نوع دوم را قبول کردم. شخص باید همه چیز را امتحان کند. در عمل به ۳ تیم تقسیم شدیم، تادک یکی را راهبری می‌کرد، زیگا دومی و من سومی را. یک تیم همواره در جلو بود، در حالیکه دو تیم دیگر استراحت می‌کردند. مسیر مشکل و بی اندازه خطرناک بود. مسیری از یک جبهه پرشیب و شیارشمار با دهلیزها و شکافهای متعدد که بهمن‌های پایان ناپذیری از آنها سرازیر بود. خوشبختانه این رودخانه‌های خروشان از گل از مسیرهای ثابتی فرو می‌ریختند که در شیبهای پایین دست و برفهای بالادست می‌شد مسیر آنها را پیش‌بینی کرد. اما می‌بایست مرتباً از این دهلیزها عبور می‌کردیم. مشکل اصلی پیدا کردن زمان مناسب برای عبور از آنها با حداکثر سرعت ممکن بود. تا امروز بر این عقیده‌ام که این یکی از خطرناکترین برنامه‌هایی بود که در آن شرکت داشته‌ام.

تنها تادک پیتروسکی مسیر را می‌شناخت. او سه سال پیش به همراه آندری بیلون (Andrzej Bielun) در برنامه یک تیم آلمانی به سرپرستی کارل هرلیخکوفر (Karl Herrligkoffer) به آنجا رفته بود. او تمام مدت پیشاپیش تیم حرکت کرده بود و یک آلمانی حتی با تلاشی فوق‌العاده موفق شده بود به یال برسد که از آنجا تا قله فاصله زیادی نیست. در نتیجه مسیر قبلاً "کامل شده بود. چیزی که باقی مانده بود نقطه بالای "ز" بود. حال تمام دشواری مسیریابی به عهده تادک بود. روشن بود که او می‌بایست همواره در جلو باشد.

مسیریابی با توجه به کمبود جای مناسب برای بارگاهها پیچیده‌تر می‌شد. بارگاه اصلی و بارگاه ۱ هزار متر با هم فاصله داشتند. برای هر کاری می‌بایست از آن دهلیزهای بهمنی بگذریم. بارگاه ۲ در ارتفاع ۵۳۳۰ متر برپا شده بود.

ما طناب ثابت داشتیم ولی یک تیم می‌بایست دائماً آنها را که بر اثر ریزش سنگ پاره می‌شدند ترمیم کند. بعد دریافتیم که طناب کافی نداریم، محاسبات غلط انجام گرفته بود، و تنها راهی که باقی بود خرید مقدار بیشتری طناب از نزدیکترین شهر بود؛ گیلگیت.

نصب طناب بین بارگاه ۲ و محل در نظر گرفته شده برای بارگاه ۳ بیشترین مشکلات را برای ما به همراه داشت. مسیر بقدری طولانی بود که ۳ تا ۴ ساعت طول می‌کشید تا به انتهای طنابهای ثابت برسیم. تنها دو ساعت باقی می‌ماند تا بتوان یک یا دو طول دیگر را صعود کرد و سپس چندین ساعت دیگر تا بازگشت به بارگاه ۲ وقت می‌برد. ولی برف زیاد و قسمتهای پاره شده گاهی آنقدر وقت می‌گرفت که وقتی به انتهای طنابها می‌رسیدیم وقت برای کاری وجود نداشت مگر اینکه طنابها را به آخرین میخ متصل کنیم و بلافاصله بازگردیم. یک هفته تلاش ما نتیجه چندان به همراه نیاورده بود.

چطور از پس آن بر آییم؟ تصمیم گرفتیم بار سنگینی حمل کنیم. به عبارت دیگر همه آن چیزی که برای برپایی بارگاه ۳ مورد نیاز بود را همراه داشتیم ولی هر جا که امکان داشت شب مانی می‌کردیم. در انتهای طنابهای ثابت ۲۰۰ متر دیگر روی شیب یخی بسیار مشکلی طناب ثابت کار گذاشتیم. وقتی به آخرین نقطه رسیدم شب شده بود، و دیگران کورمال کورمال به آنجا صعود کردند. طاقچه کوچکی در شیب برفی کشیدیم که برای یک چادر ۲ نفره کفایت می‌کرد، سپس ۶ نفر در چادر چپیدیم و منتظر ماندیم تا شب بگذرد.

این همان نقطه عطف بود. به لطف این حرکت فقط ۲۰۰ متر تا محل مورد نظر بارگاه ۳ فاصله داشتیم. روز بعد آن ۲۰۰ متر را هم صعود کرده و بارگاه ۳ را در ارتفاع ۶۲۰۰ متر و در زیر یک برج یخی ۱۲ متری برپا کردیم.

برف شروع به باریدن گرفت. با دقت به مقدار رو به افزایش برف و چادرها که ناپدید می‌شدند نگاه می‌کردم. اگر آنها را به حال خود رها می‌کردیم احتمالاً از بارگاه چیزی باقی نمی‌ماند. تصمیم گرفتیم به اتفاق اسلاوک لوبودزینسکی (Slawek Lobodzinski) در آنجا بمانم و بقیه به بارگاه اصلی بازگشتند. به داخل چادر رفتیم و شروع به پخت و پز کردیم. بعد از چند ساعت بهمن پودری از اطراف ما فرو می‌ریخت، به همین علت آنجا را برای بارگاه ۳ انتخاب کرده بودیم؛ آن برج یخی همانند یک حفاظ برای ما عمل می‌کرد. حق با ما بود، اگر چه حدس نمی‌زدیم آن حجم عظیم از برف فرو بریزد. حتی ریختن کناره‌های آن جریان مداوم برف کافی بود تا چادر را بتدریج در زیر خود مدفون کند. بجای استراحتی که شدیداً به آن نیاز داشتیم چندین ساعت صرف خارج ساختن چادر از زیر برف و انتقال آن به محلی مناسبتر نمودیم. روز بعد مجدداً مجبور شدیم چادر را جابجا کنیم، این بار نزدیکتر به برج یخی. فردای آن روز بالاخره خورشید به ما لبخند زد.

وقتی به طرف بارگاه اصلی پایین می‌رفتم در نزدیکی بارگاه ۱ کوله‌پشتی‌ای دیدیم که از صخره‌ای آویزان بود. آنجا چکار می‌کرد؟ می‌بایست روی دوش کسی باشد. این موضوع مرا نگران کرد. وقتی به بارگاه رسیدیم و آنرا خالی یافتیم نگرانی‌ام بیشتر شد. مطمئن بودم باید اتفاقی افتاده باشد، چرا که به تازگی کسانی را دیده بودم که به طرف بارگاه ۱ حرکت می‌کردند. با عجله پایین رفتم و بر روی یخچال دو نقطه متحرک دیدم. بالاخره همه چیز روشن شد. درست قبل از رسیدن به بارگاه ۱ آندری سامولویچ (Andrzej Samolewicz) گرفتار بهمن شده بود. البته بهمن بزرگی نبود، بلکه آنقدر که بتواند او را از جا کنده و در مسیر خود مانند یک سورتمه با خود ببرد. به شدت کوفته و مجروح شده ولی زنده مانده بود.

همراه او پاول مولارتز کوله‌اش را به صخره‌ای آویزان کرده بود تا به کمک او برود. سامول از این حادثه با اقبال فوق‌العاده زیادی جان سالم بدر برد. این اولین اخطار جدی به ما بود.

بعد از چند روز استراحت تصمیم گرفتیم طنابهای ثابت را تا بارگاه ۴ نصب کنیم و سپس قبل از مراجعت به بارگاه ۳ حدود ۲۰۰ الی ۳۰۰ متر دیگر. از آنجا به بعد شیب کم می‌شد. ما نمی‌خواستیم با صعود و فرودهای متعدد از آن شیارهای بهمنی بین بارگاه ۱ و ۲ مشی الهی را امتحان کنیم، لذا تصمیم گرفتیم از آن به بعد بارگاه ۳ را بارگاه اصلی پیشرفته قرار دهیم و فقط برای استراحت از آنجا پایین بیاییم.

بعد از دو روز دیگر می‌شد برای حمله به قله اقدام کرد و در حین این صعود بارگاه ۵ را برپا نمود. این روش شبه

سبکبار با روحیات من بیشتر منطبق بود. کوله‌های بسیار بزرگی بستیم و منتظر نوبتمان برای این ۱۲ تا ۱۵ روز شدیم.

بعد از کمی تأخیر تادک و میکولاژ چیزوسکی (Mikolaj Czyzewski) با هدف نصب طناب ثابت در آخرین قسمتهای منتهی به بارگاه ۴ حرکت کردند. بعد از مبارزه‌ای با بوران و یخ ۲۰۰ متر دیگر طناب ثابت نصب کرده و بقیه کار را به ما واگذار کردند. اسلاوک، کارلوس و من اثری از بارگاه ۱ پیدا نکردیم. بارگاه ۱ با فشار هوای ناشی از سقوط یک بهمن در فاصله یک کیلومتری از جا کنده شده بود. دو عدد کیسه خواب، و چند زیرانداز پیدا کردیم و نه هیچ چیز دیگر. روز بعد با حرکت زیگزاگی موفق شدیم از بهمنهای متعددی که فرو می‌ریختند پرهیز کنیم و به بارگاه ۲ برسیم. در این مسیر می‌بایست از قوانینی سخت که هوا آنرا دیکته می‌کرد پیروی کنیم.

اوایل صبح تعداد بهمنها کمتر بود، سپس وقتی خورشید بروی برفها می‌تابید بهمنها شروع به غرش می‌کردند. و حوالی ظهر همانند بمباران هوایی فرو می‌ریختند. لذا مجبور بودیم یا صبح خیلی زود حرکت کنیم یا دیر هنگام، زمانیکه خورشید روی شیبها نمی‌تابید و یخ زدگی باعث تثبیت اوضاع می‌شد. صبح روز بعد قبل از ساعت ۵ بارگاه ۲ را ترک کردیم، و تا بالای بارگاه ۳ را برای تکمیل طنابهای ثابت صعود کردیم. در دهلیزهای پرشیب با برف ناپایداری روی یخ برخورد کردیم، جایی که انتظار داشتیم به سرعت آن را صعود کنیم. نفر اول مجبور بود مسیر را از برف پاک کند تا بتواند نوک کرامپونها و کلنگش را در یخ فرو کند و یک پیچ یخ کار بگذارد. صعود سخت و وقت‌گیری بود. در آخر به یک تیغه رسیدم و صد متر دیگر از آن را صعود کردم.

برای آن روز کافی بود. به بارگاه ۳ بازگشتیم. روز بعد دوباره از طنابهای ثابت صعود کردیم. بعد از عبور از میان برفی عمیق از میان چندین نقاب راهمان را باز کرده و در تاریکی به بارگاه ۴ در ارتفاع ۷۴۰۰ متری رسیدیم. صبح روز بعد من و زیگا ۱۰۰ متر دیگر را آماده کرده و به بارگاه ۳ برای استراحت بازگشتیم تا بعد از آن دوباره به بارگاه ۴ صعود کنیم. در همان موقع تادک پیتروسکی، پیوترک کالموس و میرک گاردزیلوسکی (Mirek Gardzilewski) از بارگاه اصلی حرکت کرده بودند. قرارمان این بود که ما آن روز برای حمله به قله تلاش کنیم و اگر شکست خوردیم آنها بعنوان دومین تیم تلاشی دوباره را انجام دهند.

تمام شب ۱۰ جولای و تا اواسط روز بعد طوفان بسیار شدیدی می‌وزید که چادر اسلاوک و کارلوس را خواباند. تمام روز را برای هوای بهتر منتظر ماندیم. تادک و گروهش بسیار دیر وقت به بارگاه ۱ رسیدند. روز بعد در بدترین ساعات ممکن در خطرناکترین قسمت مسیر بین بارگاه ۱ و ۲ بودند؛ نیم روز. وقتی بی‌سیم را سر ساعت تعیین شده ۱ بعد از ظهر روشن کردم شنیدم: پیوتر کالموس در ساعت ۱۱/۱۰ گرفتار بهمن شد.

این حادثه درست در زیر بارگاه ۲ و زمانی اتفاق افتاد که از یکی از دهلیزهای خطرناک اریب می‌گذشتند. بهمن او را از طناب ثابت کنده بود. تادک و میرک به محض رسیدن به بارگاه ۲ خبر را اطلاع دادند. اما آنها نیز با بهمنهای نیم‌روز در بارگاه ۲ گیر افتاده بودند. فقط آنها که در پایین بودند ممکن بود بتوانند به جستجوی پیوتر پردازند و ببینند آیا او هنوز زنده است یا خیر. ما نیز در آن بالا هیچ کاری از دستمان بر نمی‌آمد زیرا یک کیلومتر بالاتر بودیم و محکوم شده بودیم جریان ماقع را از طریق بی‌سیم دنبال کنیم. هنگام شب کاملاً افسرده بودیم و در انتظار شنیدن خبرهای ناخوشایند. ساعت ۴ آنها جسد پیوتر را در لابلای برفها پیدا کرده بودند و تنها کاری که قادر بودند انجام دهند این بود که اعلام کنند او مرده است. یک حادثه غم‌انگیز بوقوع پیوسته بود. یکی از دوستانمان را از دست داده بودیم.

آن بعد از ظهر بی‌سیمها دائماً در حال کار بودند زیرا بین بارگاه ۱ و ۲ راجع به حمل جسد او به پایین، که کاری بسیار پرمشقت در مسیری بسیار دشوار بود، بحث می‌شد.

ما آن بالا از جریان آن مذاکرات جدی قرار جدا افتاده بودیم. بعد چه؟ آیا ادامه دهیم یا برگردیم؟ آیا همه چیز را جمع کرده و هم خود را معطوف به حمل جسد پیوتر به پایین نماییم، یا آنها به اندازه کافی احساس قدرت می‌کنند تا بتوانند از پس آن به تنهایی بریبایند؟ تصمیم گیری برای یک نفر بتنهایی بسیار مشکل بود. می‌بایست جمع تصمیم گیری کند.

موقعیت عجیبی بود. معروف بود انگیزه صعود در من باعث تشویق دیگران می شد، کسی که رسیدن به قله برای او مهمتر از همه بود. آنها انتظار داشتند که نظر من اینچنین باشد: یک حادثه غم انگیز اتفاق افتاده و ما یک دوست را از دست داده‌ایم. اما اگر به قله برسیم، گر چه از اندوه حادثه کاسته نمی شود ولی تیم به هدف خود دست یافته است، هدفی که یکی از آرزوهای بزرگ پیوتر بوده است.

اما من جرأت نکردم، گفتن این موضوع برایم بسیار دشوار بود. زیگا هاینریش سرپرست فنی بود و من گفتم دنباله‌رو تصمیم او هستم. پنهان شدن پشت سر زیگا نه تنها ناعادلانه بود بلکه خطرناک هم بود، چون زیگا با وجود آنکه یکی از پیشروان کوهنوردی لهستان چه در هیمالیا و چه در آلپ بوده است، ولی بندرت پایش به قله ای رسیده بود. او از آن نوع اعضای تیمی است که تنها با حمل بار بین بارگاه‌های ۲ و ۳ ارضا می شود، چرا که می‌تواند نقش خود را در گروه به انجام رساند، اما آن بلندپروازی که شما را به سمت قله بکشاند را در خود ندارد. حسی که پذیرش کمی خطر را برای رسیدن به قله جایز می داند. همه شرایط برای این گفته او محیا بود: اجازه بدهید جمع کنیم و برگردیم.

او مرا یکبار در چوآیو به شگفت آورده بود. و حال بار دیگر در اینجا. او بی‌سیم را از دست من گرفت و گفت: "این حادثه ناگوار بی دلیل اتفاق نیفتاده است. در بالا همه چیز آماده است. ما در موقعیت اولین و تنها شانس صعود به قله قرار داریم. شانس دومی وجود نخواهد داشت. باید ادامه دهیم. تمام."

او با پاول مولارتز در فاصله چند کیلومتر پائین‌تر که بیشتر از بقیه تحت تاثیر آن حادثه قرار گرفته بود صحبت می‌کرد. پیوترک دوست قدیمی او بود و او می‌خواست بار و بنه اش را جمع کند و تیم را ترک کند. مباحثه از طریق بی‌سیم ۲ ساعت طول کشید. در نهایت چنین تصمیم گرفته شد که آنهایی که پایین بارگاه ۴ هستند برای کمک به حمل جسد به پایین بروند، و ما برای حمله به قله صعودمان را ادامه دهیم.

فقط یک مشکل باقی مانده بود. واضح بود که هر شش نفر ما نمی‌توانستیم به قله برویم زیرا غذا و وسایل کمی با خود همراه داشتیم. پس چه کسی می‌بایست به پایین برود؟ از نقطه نظر تجربه و توان زیگا جای پایش محکم بود و من می‌توانستم خود را در حین صعود با او تجسم کنم. اما چه کسی می‌توانست نفر سوم باشد؟ کارلوس بلند پرواز و مصمم ولی بسیار کم تجربه بود و اسلاوک لوبودزینسکی در آمریکا زیاد کوهنوردی کرده بود، اما نه در هیمالیا. اما این دو نفر تا حدودی تیم را حمایت مالی کرده بودند. این اولین برنامه هیمالیای میکولاژ و سامول نیز بود. بالاخره من چنین پیشنهاد کردم:

"زیگا، اسلاوک و من ابتدا می‌رویم. کارلوس، میکولاژ و سامول صبر می‌کنند تا بعنوان تیم دوم صعود کنند." احساس می‌کردم با گفتن این حرف براحتی شانس آنها را برای صعود از بین برده باشم زیرا چندان اعتقادی به اینکه آنها بتوانند به عنوان تیم دوم صعود کنند نداشتم.

میکولاژ احتمالا همین احساس را داشت زیرا گفت: "در اینصورت، من فکر می‌کنم بهتر است پایین بروم." فقط کارلوس پایش را در یک کفش کرده بود: "من غذا نمی‌خورم، خواهش می‌کنم مرا در محاسبه غذایان به حساب نیاورید، اما من با شما خواهم آمد. من باید بروم. این اولین و تنها شانس من برای رسیدن به یک قله ۸۰۰۰ متری بعنوان اولین مکزیکی است."

انسان در برابر آدم کله شقی مثل او چه کار می‌تواند بکند؟ از این برنامه بود که کارلوس تبدیل به یک هیمالیا نورد بزرگ شد. دوباره شروع به محاسبه کردیم و بخوبی می‌دانستیم که این محاسبه یک ذره هم به مقدار غذا اضافه نمی‌کند.

و به این ترتیب قائله خاتمه یافت. میکولاژ و سامول پایین رفتند و بقیه ما بالا. لیکن یک تیم ۴ نفره تا حدودی ناهمگون است. یک چادر ۲ نفره حداکثر برای سه نفر کافی است، نه برای چهار نفر. لذا مجبور بودیم، بار بیشتری حمل کنیم و در روز آخر هم هیچ غذایی نداشتم.

هوا در کمپ ۵ و در ارتفاع ۷۶۰۰ متر بسیار سرد بود. در مصرف سوخت صرفه جویی می‌کردیم زیرا مقدار کمی باقیمانده بود. روز بعد به سمت قله می‌رفتیم. وقتی به یال می‌رسیدیم هنوز فاصله زیادی تا قله راه بود که

می‌بایست در باد گزنده روی یال طی شود. صعود آن ۶۰۰ متر آخر تنها یک قدم ساده نبود. آیا می‌بایست در بین راه شب‌مانی داشته باشیم، و از آنجا که فقط برای یک شب دیگر سوخت داشتیم دو روز را بدون غذا سپری کنیم؟ یا اینکه با قبول خطر به سمت قله برویم؛ سبک و سریع حرکت کنیم و بعد از تاریکی به کمپ باز گردیم؟ خطر بیشتر را انتخاب کردیم. فقط یک پارچه شب‌مانی همراه می‌بردیم.

زیگا پیشنهاد کرد: "بگذار آن اجاق و آخرین مقادیر سوخت را همراه ببریم."

من قاطعانه جواب دادم: "اگر قرار است سبک حرکت کنیم، باید واقعا سبک باشیم."

صبح خیلی زود حرکت کردیم و صعودی سخت و آهسته روی برف و گاهی یخ و صخره‌های یخ‌زده از همان ابتدا شروع شد. به یک دهلیز با یخ سخت و بلوری برخوردیم. دائما "مجبور بودیم حمایت کنیم. در ساعت ۲ بعد از ظهر و در حالیکه هنوز ۲۰۰ متر تا یال منتهی به قله فاصله داشتیم یک دیواره یخی تند و پرشیب در مقابلمان سینه سپر کرد. من نفر اول رفتم و هر چند متر یک میخ یا پیچ یخ کار می‌گذاشتم و خودم را با آن حمایت می‌کردم. در ارتفاع ۸۰۰۰ متر. بسیار به کندی حرکت می‌کردم. از همه بدتر ابرها هم کم‌کم جمع می‌شدند.

در ساعت ۴ یک طوفان واقعی ما را فرا گرفت. تنها نقطه اتکا من به یک میخ بود که به سنگ کوبیده بودم و بقدری با الکتریسیته ساکن شارژ شده بود که می‌توانستم جرقه‌های الکتریسیته را دور و بر آن ببینم. غریزه‌ام می‌گفت خودم را از آن میخ جدا کنم، اما آن میخ تنها نقطه اتصال من بود، تنها امید من در آن جهنم سفید با جرقه‌ها و رعد و برق در اطراف. نیم ساعت به همین ترتیب گذشت.

به پایین و به سمت زیگا فریاد زدم: "امروز شانس برای رسیدن به قله نداریم. تو برو و جایی را برای کندن برف و شب‌مانی پیدا کن. در این بالا جایی وجود ندارد."

وقتی به پایین رسیدم دیگران یک غاربری را به اندازه‌ای که چهارنفرمان در آن بخزیم و تنگ هم در مقابل باد در امان بمانیم کنده بودند. بعد بدون یک کلمه صحبت زیگا از داخل کوله‌اش یک اجاق و یک کپسول گاز در آورد. این دقیقا همان چیزی بود که ما به آن نیاز داشتیم، و من با وجود اینکه پیش از این اصرار کرده بودم بار اضافه همراه نبریم زیر لب او را دعا کردم. فقط برای آب کردن مقدار کمی برف سوخت داشتیم، اما همان چند جرعه مایع داغ در آن شب‌مانی که داشتیم بسیار غنیمت بود.

شب در حالی گذشت که آرزو داشتیم بتوانیم برای یک لحظه پاهای خشک شده مان را دراز کنیم در حالیکه گاه و بیگاه آرنج یکی به دهان دیگری کوفته می‌شد. دمای هوا در بیرون از آنجا می‌بایست منفی چهل درجه سانتیگراد بوده باشد ولی در داخل غار ما خود را در پتوی نجات پیچیده بودیم و هر طور بود آن شب را به صبح رساندیم.

روز بعد به آرامی خودمان را آماده کردیم و آن ۸۰ متر طناب ثابت را صعود کردیم. من دوباره نفر اول صعود کردم. قسمت بالاتر را کمی ساده‌تر از آنچه که بعد از ظهر روز قبل می‌پنداشتم یافتیم. حال بدترین موضوع آن یخ سخت لعنتی بود، و البته تاثیر ارتفاع زیاد. ۸۰ متر طناب من تمام شد، جای پای درست کردم و آماده شدم که برای دیگران حمایتی تدارک ببینم، طناب از دستم در رفت!

به این ترتیب بر روی یک شیب یخی فقط با دو کرامپونه‌ایم و دو چکش یخ بند بودم. خوشبختانه زیگا به سر دیگر طناب وصل بود و طناب را از دست ندادیم لیکن او مجبور بود آن قسمت را نفر اول بیاید و به من برسد؛ وزن خودم را به نوبت روی هر یک از کرامپونه‌هایم تقسیم می‌کردم.

بدون حادثه مهم دیگری همگی به یال رسیدیم و خوشبختانه صعود از آنجا ساده‌تر بود، البته اگر بتوان این کلمه را برای ارتفاع ۸۰۰۰ متر بکار برد. شخص انگار در هاله‌ای از ابر حرکت می‌کند، و اوهام مغز شما را فرا می‌گیرد. رمق نداشتیم، در آن موقع خورشید بسیار درخشان بود. اگر برای لحظه‌ای می‌خواستیم عینکم را بردارم، در دم کور می‌شدم. جهانی که تا آستانه درد درخشان بود و در عین حال خطرناک، مانند فیلم عکاسی که پر نور شده باشد.

حال به مرحله ۶ تا ۷ قدم و سپس استراحت رسیده بودم. غیرممکن بود بتوان کاری را سریعتر انجام داد. غیرممکن بود که بتوان بجای ۷ قدم ۱۰ قدم برداشت و نقاط سیاه در جلو چشمان ظاهر نشوند. آخرین قدمها را بدقت می‌شماردم. هفت قدم، استراحت. هفت قدم، استراحت. می‌دانستم اگر سعی کنم ۱۰ یا ۱۲ قدم بردارم، بی‌هوش

می‌شوم. شخص همواره در آخرین حد توانایی اش حرکت می‌کند، و می‌داند ۷ قدم حد اوست و ورای آن تاریکی مطلق قرار دارد. پایان.

اگر چنانچه مسیر سخت‌تر می‌شد تعداد قدمها کمتر می‌شد. اما حداقل می‌توانستم قله را ببینم. بدترین قسمتها را پشت سر گذاشته بودم. حال فقط می‌بایست صبر داشته باشم. با وجود خستگی مفرط و گیجی می‌دانستم در شرف رسیدن با آن چیزی هستم که آنقدر مصراانه برای رسیدن به آن کوشش کرده بودم. وقتی به قله رسیدم تصمیم گرفتم حرکتی ناشی از شادی را بروز دهم. در لحظه ای که به قله رسیدم از جا پریدم و فریاد زدم: هورا. نمی‌دانم آن پرش و آن فریاد چگونه بنظر رسید. آنچه که می‌دانم اینست که بعد از آن فوراً نشستم و تا مدتی نفسم بند آمده بود. با خود عهد بستم دیگر هرگز اینچنین احساسات خود را بروز ندهم.

قله نانگا پاربات یک برجک کوچک است، که چند متری پهنا دارد. و از یخ محکمی که فقط نوک کرامپونها در آن فرو می‌رود تشکیل شده است. وقتی اسلاوک، زیگا و بعد کارلوس به من ملحق شدند ناگهان بنظر آمد آن محوطه بزرگتر شده است. ما شبیه به بوکسورهایی که بعد از به صدا در آمدن زنگ پایان نمی‌توانند از هم جدا شوند به پشت یکدیگر می‌کوبیدیم. به کارلوس نگاه کردم، فقط ۲۳ سال داشت و اولین مکزیکی بود که یک ۸۰۰۰ متری را صعود کرده بود. هنوز نمی‌توانم موفقیت بزرگ هیمالیایی این پسر را با مکان تولدش به هم پیوند دهم. به یکدیگر تبریک گفتیم و بعد با بارگاه اصلی تماس گرفته و با پاول مولارتز و دیگران صحبت کردیم. حتی در آن شرایط که کمی گیج و منگ بودیم می‌توانستیم خوشحالی را در صدایشان حس کنیم. با وجود آن حادثه غم‌انگیز، شاید دقیقاً به همان دلیل، موفقیت این تیم بسیار با ارزش بود. رویای صعود به حقیقت پیوسته بود. اگرچه این کارها وقت زیادی را از ما گرفت اما هنوز وقت داشتیم، تازه ساعت ۱ بعد از ظهر ۱۳ جولای بود. درحالیکه متوجه نبودیم چقدر تحلیل رفته ایم به بارگاه اصلی چگونگی بازگشت به بارگاه ۵ در آن روز و به پایینتر را در روز بعد توضیح می‌دادیم.

سپس به پایین حرکت کردیم. و در اولین قدمها با واقعیتی که از قدیم در باره هیمالیا گفته شده است روبرو شدیم؛ تخمین فاصله‌ها می‌تواند کاملاً نادرست باشد. همه چیز به نظر بسیار رو به راه می‌آمد. می‌توانستیم به طناب برسیم و در عرض ۳ ساعت به بارگاه ۵ برگردیم. اما فکر نمی‌کردیم که در موقع برگشت حتی از زمان رفت احساس خستگی بیشتری کنیم. حال بین هر پنج قدم توقف می‌کردیم. در نهایت ساعت ۵ بعدازظهر به محل شب مانی قبلی رسیدیم. امکان نداشت قبل از تاریکی به بارگاه ۵ برسیم. در نتیجه یک شب دیگر را در آن محل گذراندیم، این بار بدون سوخت و غذا. از سرما می‌لرزیدیم و دست و پایمان را برای جلوگیری از سرما زدگی مالش می‌دادیم. روز بعد بقدری خسته بودیم که مسیر برگشت ۲ ساعته به بارگاه ۵ را در مدت یک روز طی کردیم.

طی این فرود وحشتناک من تنها کسی نبودم که بسیار احساس خستگی می‌کردم. می‌بایست گاه و بیگاه به کارلوس فریاد بزنم تا مانع خواب رفتن او که بر روی یک شیب تقریباً عمودی یخی ایستاده بود شوم. بروز حادثه بسیار قریب‌الوقوع می‌نمود. شخص می‌بایست بشدت مراقب باشد و کارلوس دیگر توان تمرکز نداشت. آن گاو نر بلند پرواز و ثابت قدم داشت بر روی پاهایش از بین می‌رفت. لذا فریادهایی می‌زدم نظیر:

"کارلوس! بیدار شو! راه بیافت! حالا کلنگت را بگیر! حالا به طناب بچسب! حالا آرام سر بخور!"

همین مشکل داشت برای اسلاوک نیز رخ میداد. هر دو بسیار نامتعادل بودند و می‌بایست انگار نفر اول می‌روند آنها را حمایت کرد. زیگا نفر اول می‌رفت و منتظر تحویل گرفتن آنها می‌شد. به این ترتیب آن روز سپری می‌شد. سپس مه غلیظی همه جا را فرا گرفت و ما نمی‌دانستیم کجا برویم. زیگا می‌گفت راست، من می‌گفتم چپ. به جایی رسیدیم که من مطمئن بودم داریم اشتباه می‌رویم. می‌توانستم شیب را ببینم که تندتر می‌شد و من آنرا به خاطر نداشتم.

"زیگا، این اشتباه است."

زیگا به تندی جواب دادی: "نه، کاملاً درست است."

من دیگران را مجبور کردم بنشینند و خودم به بالا برگشتم، چرا که احساس می‌کردم از دهلیز نادرستی پایین می‌رفتم. بعد از حدود ۵۰ متر صعود بطور کاملاً تصادفی رنگ قرمزی را دیدم که مربوط به دستکش پاره ام بود که به

طناب ثابت گره زده بودم. مسیر صحیح را پیدا کرده بودم! نمی دانم چقدر از آن صعود مجدد خوششان آمد، اما به هر صورت دوباره صعود کردند و ما از طناب نجات فرو رفتیم و بعد از تاریکی خودمان را به بارگاه ۵ رساندیم. در بارگاه ۵ تنها یک کپسول گاز وجود داشت که دقیقا به اندازه درست کردن چهار قمقمه آب کفایت می کرد. ما تا آستانه درد تشنه بودیم و بدنمان از بی آبی خشک شده بود زیرا دو روز بود که هیچ آبی نخورده بودیم. هیچ چیز دیگری هم نخورده بودیم. روز بعد به پایین به طرف بارگاه ۴ رفتیم که آنجا هم خالی بود و همان روز راهمان را به پایین و به طرف بارگاه ۳ ادامه دادیم. به آن که نزدیک می شدیم فقط در فکر چادری پر از گاز و غذا بودم. در جلو چشمانم یک ظرف بزرگ سوپ داغ را می دیدم. اولین کسی بودم که به محل بارگاه می رسید و متوجه شدم که بارگاه ناپدید شده است! برجی که بالای بارگاه بود و به عنوان محافظی در مقابل بهمن عمل می کرد افتاده بود و بارگاه را به طور کامل در زیر خود مدفون کرده بود. فقط اینجا و آنجا خرده ریزههایی از زیر قالبهای یخ که حالا به دلیل یخزدگی یکپارچه شده بودند دیده می شد.

خوشبختانه میشل کوچانژیک (Michal Kochanczyk) و میرک گاردزیلوسکی داشتند جهت کمک می آمدند و برایمان مقداری غذا می آوردند. موفق شدیم دو چادر را از میان باقیمانده ها سرهم کنیم.

خطرناکترین قسمت در پیش رو قرار داشت، مسیر بین بارگاههای ۳ و ۲ که می بایست قبل از طلوع آفتاب از آن عبور کنیم. ساعت ۲ از خواب بیدار شدیم و در غالب ۳ تیم دو نفر حرکت کردیم؛ پشت سر یکدیگر که خطر بیشتری داشت. گاه و بیگاه تکه ای یخ یا سنگ از زیر پای کسی در می رفت لذا لازم بود خودمان را که بسیار فرسوده شده بودیم جمع و جور کنیم و مواظب باشیم کسی زیر پای دیگری قرار نگیرد. با این وجود یکی مستقیم به لنز دوربین اسلاوک برخورد کرد، یکی دیگر به شانه زیگا، و یکی هم به کوله پشتی من. انگار از میان بمباران در میدان جنگ عبور می کردیم.

درست قبل از بارگاه یک تراورس ۸۰ متری قرار داشت که برف آنجا کاملا آبکی بود. گاهی بالا تر گاهی پایین تر از طناب که کاملا حالت ارتجاعی داشت سر می خوردم. ناگهان زیر پایم شکست و یکی از پاهایم در یک شکاف فرو رفت. سرم رو به پایین بود و پایم که در شکاف گیر کرده بود مرا نگاه می داشت. سعی کردم خود را از طناب بالا بکشم ولی طناب فقط کش می آمد. فشار کوله پشتی داشت خفه ام می کرد و به زانویم شدت فشار می آمد. نمی توانستم کوله را از خودم جدا کنم، همچنین نمی توانستم روی کمک فوری دیگران نیز اتکا کنم زیرا مانند دیوانه ها پیشاپیش دیگران می دویدم. می دانستم بزودی از هوش خواهم رفت. جلوی چشمانم داشت سیاهی می رفت.

تمام قوای خود را جمع کردم و برای آخرین بار خودم را از طناب بالا کشیدم و تا جایی که ممکن بود خود را به حالت افقی در آوردم و بعد پایم را آزاد کردم. از طناب آویزان بودم ولی اینبار سرم رو به بالا بود. مانند یک کودک ذوق زده بودم. این روش حرکت یکی از احمقانه ترین کارهایی بود که کرده بودم. واقعا به خیر گذشت. زیگا نیز وقتی می خواست خود را به طناب ثابت متصل کند سر خورده بود ولی موفق شده بود طناب را بگیرد و سرعت سقوطش را کم کند اما مچ پایش پیچ خورده بود.

خلاصه موفق شدیم خودمان را یکپارچه به بارگاه اصلی برسانیم. پشت سرمان تیغه جنوب شرقی نانگاپاربات قرار داشت که فتح شده بود.

پشت سرمان همچنین فرودی قرار داشت که مرز استقامت انسان در آنجا به نمایش در آمده بود، و کمی بالاتر از بارگاه اصلی یک قبر. در آن قبر دوستان پیوترک کالموس برای همیشه آرمیده است.

فصل ۱۰

یک کوله پشتی روی شیب

لوتسه، تلاش بر روی جبهه جنوبی، ۱۹۸۵

بعد از بازگشت از برنامه نانگاپاربات در جولای ۱۹۸۵ بشکل بی سابقه ای احساس خستگی می کردم. در یک فاصله شش ماهه در برنامه صعود به سه قله بزرگ شرکت کرده بودم که وقت کمی برای استراحت در بین آنها وجود داشت. حال این صعودهای پی در پی سهم خود را می گرفتند. برای مدتی میلی به کوهنوردی نداشتم. اما باشگاه

خانگی ام در کاتووویچ در آخرین مراحل تدارکات یک برنامه به جبهه جنوبی لوتسه قرار داشت؛ یکی از دشوارترین جبهه‌های صعود نشده در هیمالیا، دیواره‌ای که بسیاری از بهترین کوهنوردان جهان را ناکام گذاشته بود. چطور می‌توانستم به آن پشت کنم؟ اگرچه صریحا چیزی به زبان نیاوردم، اما در مورد آن تلاش بر روی آن دیواره افسانه‌ای چندان متقاعد نشده بودم. اما چیزی در این بین بود. لوتسه تنها ۸۰۰۰ متری بود که من آنرا از طریق مسیر عادی صعود کرده بودم، که در زمستان هم نبود. جبهه جنوبی آن واقعا با ارزش بود. ای کاش آنقدر خسته نبودم. این موضوع که تازه بازگشته ام و می‌بایست دوباره بار سفر را ببندم هر گونه تفکری راجع به آن را منتفی می‌کرد. در نتیجه موافقت شد که من یکماه دیرتر به بقیه ملحق شوم. وقتی به بارگاه اصلی رسیدم از آن احساس فرسودگی کاسته نشده بود. این دیواره مرا جذب نکرده بود. همین و بس. تنها یکبار پیش از این چنین احساسی را تجربه کرده بودم، زمانی که همراه با وویتک در پای دیواره درخشان گاشبروم IV قرار داشتم.

در بارگاه اصلی بچه‌ها بسیار فعال بودند. آنها بسیار ارتفاع گرفته بودند و بزودی بارگاه ۴ را برپا می‌کردند. بدون فوت وقت روز بعد بر روی جبهه رفتیم. کارها در جریان بودند، و من تا حدودی خود را عقب افتاده حس می‌کردم و آگاه از وضعیت احمقانه‌ای که در آن گرفتار بودم. زوج جلودار مانند ساعت صعود می‌کردند و بوی قله به مشامشان رسیده بود. مدتی بود که آنجا بودند و می‌خواستند هر چه زود به قله برسند. به هیچ وجه صلاح نبود در آن موقع به آنها ملحق شوم. لذا به گروه پشتیبان پیوسته و مواد مورد نیاز را به بارگاه‌های بالاتر حمل می‌کردم.

اولین حمله به قله یک هفته بعد از ورود من به بارگاه اصلی انجام گرفت ۴ نفر آرتور هاژر، یاسیو نوواک (Jasiu Nowak)، کرزیسیک ویلیچکی، و میرک داسال (Mirek Dasal) در ارتفاع ۸۰۰۰ متر چادر زدند و به یالی صعود کردند که به نظر قابل عبور می‌آمد. تمام مشکلات جبهه جنوبی لوتسه مربوط به بعد از ۸۰۰۰ متر است. اولین حمله آنها در ارتفاع ۸۱۰۰ شکست خورد و تصمیم گرفتند تا در حمله بعدی بیشتر به طرف وسط دیواره متمایل شوند. حال نوبت من بود که به اتفاق ریسیک پاولوسکی و رافال هولدا (Rafal Holda) به جلو برویم. شب را در بارگاه ۵ به صبح رساندیم تا روز بعد تا آنجا که ممکن بود طناب ثابت کار بگذاریم؛ ۲۰۰ یا ۳۰۰ متر روی آن دیواره بسیار پر شیب، که احتمالا مشکلترین قسمت تمام آن صعود بود. روز بعد از آن به قصد صعود قله می‌رفتیم که در صورت عدم موفقیت به بارگاه اصلی بر می‌گشتیم.

صبح روز بعد ریسیک حال خوشی نداشت و همانجا ماند و من و رافال با کوله باری سبک حرکت کردیم. دیواره سنگی بقدری مشکل بود، حدود درجه V، که در تمام آن روز فقط موفق شدیم حدود ۸۰ متر از آن را صعود کنیم. ساعت ۲ بعد از ظهر ۸۰ متر طنابی که همراه داشتیم را ثابت کردیم. بعد من از آنها فرود رفتم و هر دو به طرف چادرمان شروع به پایین رفتن نمودیم. بار بعد که سرم را برگرداندم رافال ناپدید شده بود. او حدود ۱۵ متر پشت سر من حرکت می‌کرد. هیچ صدایی نشنیده بودم، هیچ فریادی. سپس چند صد متر پایین تر متوجه یک کوله پشتی شدم که روی شیب تندی رو به پایین می‌غلتید. به دقت به دور و برم نگاه کردم. شاید رافال آن دور و بر مجذوب محیط اطراف شده بود. یا شاید فقط کمی سقوط کرده بود. اما هیچ اثری از او نبود. کاسه‌ای که در آن حرکت می‌کردیم از برف سفت و فشرده پوشیده شده بود. هنگام راه رفتن روی آنها تیغه کرامپونها براحتی در برف فرو می‌رفت. اما یک لغزش کافی بود که مانند لغزیدن از روی یک تخته پرش اسکی به درون یک پرتگاه عمودی ۳۰۰ متری پرتاب شوی؛ پرتگاهی که از بارگاه اصلی براحتی دیده می‌شد. با نومییدی با بارگاه اصلی تماس گرفتم تا به کمک دوربین هایشان سعی کنند چیزی بیابند. آرام آرام وقوع یک حادثه بر همه مسلم شد. رافال مرده بود. او یکی از جوانترین اعضای تیم ما بود.

در تمام این مدت هوا فوق العاده بود، با آسمان آبی و آفتاب درخشان. مبهوت از اینکه چه کاری باید انجام دهم در بارگاه ۵ نشسته بودم. اما انگیزه‌ام را از دست داده بودم. به ارتفاع ۸۱۰۰ متری رسیده بودم و می‌دانستم مشکلات صعود ابداء کاهش نیافته است. ما یا مجبور بودیم راه دیگری بیابیم و یا با هر جان‌کندنی بود حتی صعود چند متر در روز همین راه را ادامه دهیم و ۳۰۰ متر دیگر طناب ثابت، تا تقریبا خود قله، کار بگذاریم. صعود تا آنجا از سپتامبر تا اواخر اکتبر طول کشیده بود و حدود ۵ کیلومتر طناب ثابت کار گذاشته شده بود. بزودی نوامبر فرا می

رسید. داشت دیر می‌شد. روزها کوتاه‌تر و هوا سردتر می‌شد.

تمام اینها وقتی با بارگاههای پایین صحبت می‌کردم از مغزم می‌گذشت. نهایتاً سوال کردم: "حال چه کنیم؟ من فکر نمی‌کنم این مسیر راه بدهد؟"

وقتی این سخنان را بر لب می‌آوردم متوجه شدم این اولین باری بود که من اولین کسی بودم که از بازگشت صحبت می‌کردم. بقیه در پایین به پای جبهه آمده بودند تا اثری از رافال بیابند اما تلاششان ناکام ماند. کاملاً افسرده شده بودم. به اندازه کافی سهم خودم را از این دیواره گرفته بودم. می‌خواستم بدانم چه باید بکنم، اگر قرار بود صعود را متوقف کنیم می‌بایست بارگاه ۵ را برجینم و شروع به پایین رفتن کنم. اگر عده ای بودند که می‌خواستند صعود کنند می‌بایست بدون جمع آوری وسایل برای استراحت پایین بروم، اما می‌دانستم در حالی که یک حائنه غم انگیز اتفاق افتاده بود نمی‌توانستم از آنها در خواست تصمیم گیری فوری نمایم.

بالاخره سوال را مطرح کردم. امکان دیگری بود که می‌توانستیم آنرا مدنظر قرار دهیم چرا که در آن موقع سه جوان فرانسوی نیز از تیم وینسنت فای (Vincent fai) بر روی جبهه کار می‌کردند. اما آنها با وجود اینکه بسیار با انگیزه بودند تجربه هیمالیا نوردی نداشته و می‌خواستند جبهه را به روش سبکبار صعود کنند! از همان ابتدا نسبت به موفقیت برنامه شان شک و تردید داشتم و به نظرم بخت آنها برای صعود بسیار اندک بود. اما آنها بر ما تاثیر گذاشته بودند، بخصوص بر آرتور هائز که با نگاه کردن به این جوانانی که وسایل متنوع و فوق العاده‌ای داشتند، کم کم باورش می‌شد دیواره را می‌توان صعود کرد. به علاوه با آنها ارتباطاتی نیز برقرار کرده بود.

او پشت بی سیم به من گفت: "من فکر می‌کنم بهتر است یکبار دیگر تلاش خودمان را برای صعود انجام دهیم. و فرانسوی‌ها نیز ممکن است مایل باشند برای آخرین تلاش با ما همراه شوند. تمام."

لذا من همه چیز را در همانجا باقی گذاشته و به بارگاه اصلی برگشتم. آنجا آرامش بخش بود.

آنها موفق به پیدا کردن جسد رافال که به احتمال زیاد در شکاف پایین جبهه افتاده بود نشدند.

در طراحی یک تلاش دیگر، فکر کردیم یک تیم برای صعود کافی نیست و حداقل باید دو تیم عازم شوند. یک تیم برای نصب ۸۰ - ۲۰۰ متر طناب ثابت دیگر تا نوار صخره‌ای را پشت سر بگذارد و یک تیم دیگر برای یک حمله سبک به قله. صد البته هیچکس مایل نبود در تیمی باشد که تمام کار سخت صعود را انجام دهد و درست در زیر قله باز گردد. لذا تصمیم گرفته شد هر تیمی تمام تلاشش را برای صعود تا جایی که می‌تواند انجام دهد. در آن موقع تنها خود وینسنت فای از سه فرانسوی همچنان به صعود مشترک تمایل داشت. آرتور با او به بارگاه ۵ رفت. ما یک روز دیرتر حرکت کرده و به بارگاه ۴ رفتیم. در بالا چرخ کارها به کندی حرکت می‌کرد. در مسیر بین بارگاههای ۴ و ۵ آرتور تماس گرفته و گفت که وینسنت حال خوشی ندارد و مایل است یک شب را استراحت کند و سپس کار را شروع کند.

من مخالفت خودم را با این تصمیم با تمام توان اعلام کردم. در ارتفاع ۸۰۰۰ متر نمی‌توانید استراحت کنید. شاید فکر کنید می‌توانید، اما بعد از یک شب ماندن در آن ارتفاع شما فقط احساس ضعف بیشتری می‌کنید. در نتیجه در آن موقع من نه فقط تند بلکه یکدنده نیز شده بودم.

"یا هم اکنون کار نصب طناب ثابت را شروع می‌کنید یا ما همه وسایل را جمع می‌کنیم و به پایین می‌رویم. من کوچکترین شانس برای موفقیت شما دونفر نمی‌بینم. تمام."

آرتور سعی می‌کرد تا وینسنت را متقاعد کند. وقتی با هم صحبت می‌کردیم می‌توانستیم یکدیگر را از فاصله بسیار دور ببینیم. در نتیجه مکالمه ملموس تری داشتیم. سپس دوباره سعی کرد مرا با اقامت آنها برای استراحت متقاعد کند. اما من همچنان به برگشت اصرار می‌کردم.

چرا این کار را می‌کردم؟ من همیشه کسی بودم که حتی در بدترین شرایط همواره فقط به صعود رای می‌دادم. اما اکنون، ناگهان، چندان مطمئن نبودم. میرک داسال پشت سر من بود و در این مجادله تقریباً هیچ دخالتی نمی‌کرد. اما آرتور نمی‌توانست تعجب خودش را پنهان کند. او بعدها اذعان کرد فقط به این دلیل که این من بودم که می‌گفتم شانس برای صعود نداریم راضی به بازگشت شده بود. اما هیچگاه به طور کامل نتوانست آنرا به خودش

قبولاند. این پایان برنامه به دیواره جنوبی لوتسه بود.

روز بعد در بارگاه اصلی بودیم. اغلب در پایان برنامه‌های بزرگ زمانی وجود دارد که در آن موقع شخص به استراحت می پردازد و در آرامش، رسیدن باربران را انتظار می کشد. اما اینبار همه بخاطر مرگ رافال ماتم گرفته بودند، و تنها چیزی که من می توانستم به آن فکر کنم خانه بود و آرزوی رسیدن هر چه سریعتر به آن. دیگر اشتیاقی به کوهنوردی نداشتیم. انگار داشتیم از هیمالیا فرار می کردم. در مدت یک روز مسیر یک هفته ای برای باربران را طی کردم. زمانی که به لوکلا رسیدم بخت با من یار بود که توانستم با مقداری "بخشش" جایی در هواپیما پیدا کنم و به کاتماندو بازگردم. در مدت یک روز و نیم از ارتفاع ۸۰۰۰ متر به ارتفاع ۱۸۰۰ متر رسیده بودم. یک رکورد دیگر برای من.

در پایتخت با گروه پیشرو از یک تیم عازم صعود زمستانی به کانگچنجونگا برخوردیم که نام من نیز به عنوان یکی از اعضای آن آورده شده بود. همچنین کرزیسیک ویلیچکی. نمی توانستم از عهده آن برآیم، همه چیز با سرعت دیوانه واری به وقوع می پیوست. این یکی برنامه بعدی من بود و تنها کاری که من می خواستم انجام دهم بازگشت به خانه و استراحت بود. سرپرست تیم، آندری ماچنیک، بر من خرده نگرفت، اما در عین حال نمی توانستم نشانه موافقت را در چهره اش ببینم. آنها کارهای زیادی داشتند که می بایست انجام دهند، و این در حالی بود که کامیون و بارهای آنها جایی در اقیانوس، با برنامه تغییر یافته، در راه بود. اما دیگر برای من کافی بود و طی دو روز بعد به خانه، لهستان، رسیدم.

تا امروز متعجبم که چگونه توانستم بگذارم فرصت صعود دیواره جنوبی لوتسه از دست برود. شاید این موضوع ناشی از نیرویی بود که شخص را از برداشتن یک قدم بیشتر باز می دارد. نمی خواهم لغت پرآب و تاب سرنوشت یا حتی غریزه را بکار ببرم. بدون شک مرگ رافال مؤثر بود. همچنین چندان احساس تعلق نسبت به آن دیواره نمی کردم، سه چهارم آن بدون من صعود شده بود. زمانی که طنابهای ثابت و بارگاهها برقرار می شدند من آنجا نبودم. من تنها درگیر قسمت پایانی بین بارگاههای ۴ و ۵ شده بودم. اکنون احساسی در من می گوید تو آنقدر بروی آن دیواره کار کردی که حالا بتوانی نسبت به بازگشت شرمگین باشی. آیا بیشتر از هر چیز و در درجه اول خستگی باعث آن نبود؟ این چهارمین برنامه بزرگ و مشکل من طی آن سال بود. ابتدا دو قلله ای که برایم ناشناخته بودند را در زمستان صعود کرده بودم، سپس نانگاپاربات.

تلفن زنگ نمی خورد، نشانه‌ای نمادین از شکستی که من بتدریج خود را از آن خلاص می کردم. بیشتر از هر چیزی احساس می کردم وقتی تلف می شود. اما اگر من به صدای درونی ام گوش فرا داده بودم و به هیمالیا نرفته بودم نیز نتیجه همان بود. لذا فقط استراحت کردم، خودم را با خانواده ام و خانه ام مشغول می ساختم، یا به کلبه مان به ایستبنا (Istebna) می رفتم. برای اولین بار بعد از مدتی طولانی نگران رفتن به برنامه ای دیگر نبودم. از همه مهمتر سعی کردم خودم را از نظر روحی بازسازی کنم. دو پسر کوچکم در این امر به من کمک زیادی می کردند. فقط هر از چند گاهی تصاویری از مقابل دیدگانم می گذرند، تصاویری که گمان نمی کنم تا آخر عمر بتوانم از آنها رهایی یابم: شیبی از برف سفت که در زیر آفتاب هیمالیا می درخشد، و بر روی آن یک کوله پشتی به طرف پایین می غلتد...

فصل ۱۱

آرامش ابدی

کانگچنجونگا، زمستان ۱۹۸۶

حتی لذت بخش ترین ساعات استراحت نیز نمی توانند برای همیشه ادامه یابند. در ۱۲ سپتامبر من لهستان را ترک کردم. به همراه ویلیچکی از طریق مسکو و دهلی به کاتماندو پرواز کردیم و از آنجا با اتوبوس شبرو به طرف شرق نپال حرکت کردیم، و از آنجا راه پیمایی مان را در کوهستان آغاز کردیم. بعد از ۲ روز به آخرین نفرات تیم کانگچنجونگا رسیدیم. آرتور هاژر که در نپال باقی مانده بود، مسئولیت رساندن بارهایی را داشت که با تأخیر وارد شده بودند. کرزیسیک و من در حالیکه فقط وسایل شخصی خودمان را حمل می کردیم با سرعت ار کنار ستون

باربران کندرو گذشتیم. کانگچنجونگا شرقی ترین قله ۸۰۰۰ متری است. و راهپیمایی به سمت آن از مناطق وحشی تری نسبت به اورست و لوتسه می‌گذرد. راهپیمایی از ارتفاع کم و حدود ۵۰۰ متر، از میان جنگلهای زیبای نخل و موز می‌گذرد. اما هر روز متوجه تغییری در مناطق دور و برمان می‌شدیم. در ارتفاع ۴۰۰۰ متری آخرین چمنزارها را نیز پشت سر گذاشتیم و در ارتفاع ۵۲۰۰ متری به بارگاه اصلی کانگچنجونگا بر روی مورن‌ها رسیدیم. چهار روز به عید کریسمس مانده بود. آندری چوک (Andrzej Czok)، پرز مک پیاسچکی (Piasecki Przemek) و چندین کوهنورد دیگر از قبل آنجا بودند. آنها در دهم سپتامبر بارگاه را برپا کرده، و در همان روز اول دو بارگاه دیگر را نیز برپا کرده بودند.

از نظر جسمی احساس بسیار خوبی داشتم. حتی احساس ناراحتی در پاهایم به دلیل سرمازدگی، که تا حدی در لوتسه وجود داشت، بکلی از بین رفته بود. اما مهمترین موضوع در کوهستان این است که احساس خوبی داشته باشید، و من در باره وضعیت جسمانی‌ام می‌توانم اینگونه قضاوت کنم که بسیار از زمان شروع برنامه قبلی‌ام بهتر بودم. در درجه اول نسبت به قابل اجرا بودن پروژه صد درصد متقاعد شده بودم. هدف ما صعود از مسیر عادی جبهه جنوب غربی کانگچنجونگا بود. هم اکنون فقط با اختلاف ۲ قله بدنبال رینهولد مسنر بودم. این موضوع نیز انگیزه مرا برای صعود کانگچنجونگا قویتر می‌کرد. اما همچنان این را نیز در نظر داشتم که در صورتیکه کانگچنجونگا را نیز صعود کنم یک قله عقب‌تر از مسنر خواهم بود و می‌بایست در حالی به خانه بازگردم که او آماده به پایان رسانیدن ۱۴ هشت هزارمتری می‌شد. مسنر ۲ قله جلوتر بود و بر اوضاع تسلط کامل داشت. شمارش قله‌ها مانند تعداد گلها در فوتبال فقط شما را گیج می‌کند.

با توجه به ماه دسامبر و زمستان هیمالیا، هوا بسیار زیبا و در عین حال سرد بود، حتی در بارگاه اصلی سرما به ۲۵- درجه سانتیگراد می‌رسید، اما باد نمی‌آمد. کرزیسیک و من بارمان را بستیم و با سرعت شاهانه‌ای به سمت بارگاه ۱ روان شدیم، سپس به سمت بارگاه ۲. از آنجا سعی‌مان این بود که تا حد ممکن بارهایمان را به ارتفاع بالاتری برسانیم. در ارتفاع ۷۰۰۰ متر بارهایمان را به زمین گذاشتیم و دوباره به پایین بازگشتیم. آنروز ۲۳ دسامبر بود، و فردا عید کریسمس و می‌خواستیم همگی بدور یکدیگر جمع باشیم. در آنجا با بی‌سیم مطلع شدیم که آرتور با باقیمانده بارها به بارگاه اصلی وارد شده است. گروه به دو قسمت تقسیم شده بود، اولی با حداقل مقدار بار مورد نیاز برای ۱۰ الی ۱۲ روز. و دومی با بارهای باقیمانده که بدلیل تغییر مسیر کشتی حامل بارها مدتی با تأخیر وارد شد. بارگاه اصلی جنب و جوش زیادی را به خود می‌دید. بالاخره تمام بارها متشکل از ۳۰ تا ۴۰ بشکه رسیده بود. می‌توانستیم خوش بگذرانیم و مراسم را به نحو احسن برگزار کنیم. اما متأسفانه این امکان فراهم نشد که همه در کنار یکدیگر باشیم. بعضی از ما در بارگاه اصلی پیشرفته و مابقی در بارگاه اصلی بودند. و این به خاطر محاسبات بی‌رحمانه ما بود. برای رفتن به پایین و بازگشت از آنجا دو روز وقت نیاز بود. بعلاوه وقتی به آنجا می‌رسیدیم می‌بایست یکروز آنجا بمانیم. در مجموع ۳ روز را از دست می‌دادیم. و تصمیم گرفتیم ریاضت نگذراندن کریسمس با دیگران را به قیمت آن سه روز تحمل کنیم. گرچه آنقدرها این موضوع ما را ناراحت نکرد.

کرزیسیک پانکیویچ (Krzysiek Pankiewicz) و من غذا را آماده کردیم. او حتی موفق شد یک کیک بپزد. مواد آنرا از یکی از بشکه‌ها بدست آورد. حتی ژله واقعی که از یک قوطی پیدا کرده بود نیز درست کرد. بد نبود. از دو بشکه به عنوان میز و از دو بشکه دیگر به عنوان صندلی استفاده کردیم. با توجه به رسوم می‌بایست منتظر طلوع اولین ستاره بمانیم. بعدازظهر باد شروع به وزیدن کرد، بادی قوی به روکشی که بروی چادرمان کشیده بودیم شلاق می‌زد. هوا داشت تغییر می‌کرد. اما در آن بعد از ظهر ما نگران باد نبودیم و بدنبال اولین ستاره می‌گشتیم. در آنجا مشاهده ستارگان بسیار راحت‌تر از کاتوویچ دود گرفته است. در کوهستان ساعات شبانه روز بسیار واضح‌ترند. حالا پیدایش شد! سرشار از احساسات بودیم. بر روی صندلی‌هایمان نشستیم و فضای یک عید کریسمس کامل همه جا را فرا گرفت. بی شک هیچکدامان تا آن موقع چنین کیکی نخورده بودیم. هر لقمه آن گلوی کرزیسیک را خراش می‌داد.

سعی کردیم این مراسم را تا حدودی شبیه به خانه برگزار کنیم. با دعا شروع کردیم و چند سرود مخصوص این روز

را خواندیم. سپس زمان یادآوری خاطرات فرا رسید. تنها چیزی که کم داشتیم نوشیدنی بود. چرا که تمام نوشیدنی‌ها در بارگاه اصلی قرار داشت. اما مهم نبود. اگر می‌خواستیم می‌توانستیم در بارگاه اصلی باشیم و در پشت میز بزرگ کریسمس چای گورال تاترایبی بنوشیم و چیزی بهتر از آن کیک خفه کننده بخوریم. چیزی که بعداً باعث شد از این فداکاری خود احساس حماقت کنیم این بود که اینکار هیچ نتیجه‌ای در بر نداشت. باد تمام مدت می‌وزید. در صبح اول کریسمس طوفان بقدری شدید بود که قادر نبودیم حتی از چادرها خارج شویم، بین چادرها توده برفی عظیم قرار داشت. ما در همانجا تا روز اول سال بدون هیچ فعالیتی نشستیم.

تا آن موقع هر زمان که با آندری چوک در یک برنامه بودیم من با او کوهنوردی می‌کردم. اما آندری زودتر آمده بود و با پرزمک پیاسچکی هم طناب بود، و من با کرزیشتف ویلیچکی (Krzysztof) آمده بودم و شرایط هم‌هوایی‌مان یکسان بود، در نتیجه بطور طبیعی با یکدیگر هم طناب شدیم. جایی برای تغییر در نفرات نبود. لذا وقتی باد در روز اول سال کمی آرام‌تر شد ما چهار نفر به این ترتیب تقسیم شدیم؛ آندری با پرزمک و من و کرزیسیک. ما با یکدیگر خوب کار می‌کردیم و تصمیم گرفتیم این ترکیب را تا پایان برنامه حفظ کنیم.

کانگچنجونگا سومین قله بلند دنیاست. ۸۵۹۸ متر ارتفاع دارد و یک قله بزرگ است که از چهار قله ۸۰۰۰ متری تشکیل شده است، کانگچنجونگا جنوبی (۸۴۷۶ متر) کانگچنجونگا مرکزی (۸۴۹۶ متر) قله اصلی کانگچنجونگا، و یالونگ کانگ (Kang Yalung)، قله غربی (۸۴۲۰ متر).

مسیر عادی جبهه جنوب غربی را نمی‌توان در شرایط عادی تابستان مشکل قلمداد کرد. زمستان فرق می‌کند. کانگچنجونگا از جهاتی یک قله لهستانی است. اولین صعود قله جنوبی کانگچنجونگا همچنین قله مرکزی توسط یک تیم لهستانی انجام گرفته است؛ لهستانی‌ها همچنین یک مسیر جدید بروی یالونگ کانگ دارند. یک صعود موفق زمستانی این زنجیره را کامل می‌کرد. در واقع می‌توانستیم آنرا یک قله لهستانی بنامیم.

روز اول سال نو را در بارگاه ۱ بودیم، و اغلب کارمان رویداد برفها از روی چادرها بود، و بعد از ظهرها صحبت‌های مردانه بود که رد و بدل می‌شد. "بله آقایان، ما الان اینجا هستیم، برفها را کنار بزنید که بانوهای موقر ما لباس شب خود را به تن کرده‌اند." اما حتی جالب‌ترین خاطرات و خارق‌العاده‌ترین خیالبافی‌ها نیز نمی‌توانند برای همیشه ادامه یابند. پلکها سنگین شدند و در ساعت ۸ شب سکوت همه جا را فرا گرفته بود. خوابیدیم.

روز بعد به بارگاه ۲ صعود کردیم و چادرهایی که باد پاره کرده بود ولی هنوز قابل استفاده بودند را تعمیر نمودیم. حداقل برف تازه روی آنها را نپوشانده بود، چرا که در این سمت کوهستان باد همه را با خود برده بود. ما بر روی برف سفت و قدیمی، بدون مشکل زیادی تا محل بارگاه ۳ در ارتفاع ۷۲۰۰ متری صعود کردیم. آنجا خوابیدیم و راهمان را با همان ترکیب چهار نفره به طرف بارگاه ۴ ادامه دادیم. با وجود آنکه از هم‌هوایی مان در برنامه لوتسه یک ماه می‌گذشت در این ارتفاع من و کرزیسیک خیلی بد کار می‌کردیم.

چهار هفته ای که در ارتفاع پایین گذرانده بودیم اثر خود را نشان می‌داد. نه آندری و نه پرزمک نیز چندان خوب هم‌هوا نشده بودند. در ارتفاع ۷۸۰۰ متر فقط یک چادر برقرار کردیم و آندری و پرزمک به بارگاه ۳ بازگشتند.

کرزیسیک و من در دل امید مکتومی را داشتیم که با گذراندن یک شب در آن ارتفاع بتوانیم به سمت قله حرکت کنیم. اما روز بعد هوا خراب شد و برف شروع به باریدن کرد. ما بارگاه را در همان حال گذاشتیم و یگراست تا بارگاه اصلی پایین رفتیم. در همان موقع یک تیم دیگر شروع به صعود کرد تا تدارکات بیشتری به بارگاه‌های بالا برساند.

این تیم مسیر پاکوپی شده و مشخصی را داشت که بتواند دنبال کند و بعد از آن می‌توانست برای صعود به قله اقدام کند. تنها مانع آنها عدم هم‌هوایی مناسبشان بود. لذا عقیده بر آن بود که آنها تا جایی که می‌توانند صعود کنند.

اکنون بارگاه ۴ با تنها چادری که در آنجا مستقر بود تبدیل به گلوگاه عملیات شده بود. همه چیز برای استفاده ۲ نفر در آنجا آماده بود. وقتی دوباره نوبت ما برای صعود فرا رسید، مجبور بودیم تصمیم بگیریم که یک حمله ۴ نفره یا ۲ نفره را به سمت قله آغاز کنیم. تصمیم گرفتیم در غالب یک تیم ۴ نفره به سمت بالا حرکت کنیم و منتظر

آنهايي بمانيم که در جلو صعود می‌کردند. می‌توانستیم یک چادر اضافی نیز با خود ببریم تا هر چهار نفر بتوانیم در بارگاه ۴ مستقر شویم و از آنجا به سمت قله حرکت کنیم. ملاقات ما با دسته جلویی در بین راه بارگاه‌های ۲ و ۳

صورت گرفت، آنها تا بارگاه ۳ بالا رفته و حالا باز می‌گشتند. وقتی به آنجا رسیدیم متوجه شدیم آندری چوک هنوز خوب هم هوا نشده است و با شرایط معمول خود که به خوبی در جلو حرکت می‌کرد فاصله زیادی دارد. در عوض او سرفه کنان خود را بسختی در پس بقیه بالا می‌کشید. اما همه در این کوهستانها سرفه می‌کنند، بخصوص در زمستان که هوا بی‌نهایت خشک است.

روز بعد به روشنی به کرزیسیک گفتیم که بهتر است ما دو نفر به بارگاه ۴ برویم و بقیه روز بعد در پشت سر ما بیایند تا بار زیادی حمل نکنیم. جای بحث نبود، آنها به اندازه ما قدرت صعود نداشتند. اما در آخر تصمیم بر این گرفته شد که هر ۴ نفر با هم صعود کنیم و لذا بارهای اضافی را بطور مساوی بین خود تقسیم کردیم.

در راه تیم ۴ نفره ما بطرز رقت‌انگیزی متفرق شده بود. پرزکم نیم ساعت بعد از من و کرزیسیک به بارگاه ۴ رسید و آندری که بسیار خسته می‌نمود ۱ ساعت بعد از آن. او آن آندری که من می‌شناختم نبود؛ همواره در شرایط عالی و در زمره کارآترین افراد در زمانی که کار زیادی برای انجام موجود بود. حال او فقط با قدرت اراده خود را بالا می‌کشاند و مرتب سرفه می‌کرد، حتی با وجود توصیه دکتر توسط بی‌سیم مبنی بر خوردن داروهای خاص سرفه‌هایش قطع نمی‌شد.

در بارگاه ۴ ابتدا می‌بایست چادرمان را از زیر برف بیرون بیاوریم. در حالیکه پرزکم و آندری چادر خودشان را می‌زدند، من و کرزیسیک نوشیدنی را آماده کرده بودیم و به آنها دادیم.

تمام این کارهای جزئی به طور معمول ۲ ساعت وقت می‌گرفت، تازه آن موقع شخص می‌توانست به درون کیسه خوابش بخزد. اما من مشکل می‌توانستم بخواب روم. از ورای آن پارچه‌های نازک چادرمان صدای سرفه بی‌وقفه آندری را می‌شنیدم. یکبار دیگر با بارگاه اصلی تماس گرفتیم. دکتر توصیه کرد که بخور چای و چند قرص بیشتر از دارویی که قبلاً گفته بود به او بدهیم. او اضافه کرد که در صورت نیاز چند فورسامید (Fursemid) هم به او بدهیم.

فورسامید مدر است. در ارتفاع بدن گاهی آب زیادی را در خود جمع می‌کند. در صورت یا دستها این موضوع مسئله‌ای ایجاد نمی‌کند، ولی در ریه یا مغز می‌تواند باعث ادم (خیز) شود که کشنده است. بعد از این توصیه آخری از طرف دکتر کمی بیشتر صحبت کردیم، و سپس دیگر حوصله بحث نداشتیم. بنظر همه چیز آرام شده بود و ما به چادرمان و درون کیسه‌خوابهایمان رفتیم، اما نمی‌توانستیم وضع آندری را در نظر نگیریم.

پرسیدم: "با این وضع فردا چکار کنیم."

آندری گفت: "من واقعا" حال بدی دارم، فردا به پایین می‌روم."

پرزکم گفت: "بسیار خوب، پس من هم با تو پایین می‌آیم."

من و کرزیسیک خیالمان راحت شد و من گفتیم: "خوب، پس ما نیز سعی می‌کنیم به سمت قله برویم."

سکوت بارگاه را فرا گرفت و فقط گه‌گاه با صدای سرفه آندری شکسته می‌شد. شب با چرت‌های کوتاه گذشت و بعد شروع کردیم به آماده شدن. اول می‌بایست یخ کفشهایمان را ذوب کنیم. سپس جورابهایمان را خشک کنیم. سپس مقداری آب بجوش بیاوریم و بزور سعی کنیم چیزی بخوریم. در ساعت ۵/۴۵ آماده حرکت بودیم. یازدهم ژانویه بود. من اول از چادر بیرون آمدم. هوا هنوز تاریک بود.

به دو نفر دیگر گفتیم: "خیلی خوب، ما دیگر راه می‌افتیم."

از چادر دیگر صدای پرزکم بگوش رسید: "ما کمی استراحت می‌کنیم زیرا فقط باید پایین برویم."

ما شروع کردیم به حرکت. بعد از چند صد متر من دیگر انگشتان پایم را احساس نمی‌کردم، کرزیسیک نیز همین وضع را داشت. اما به آرامی و بطور یکنواخت راه خودمان را ادامه می‌دادیم. از ساعت ۱۰ صبح بالاخره آفتاب به ما تابید، گرممان کرد و به ما روحیه داد. کرزیسیک سکویی درست کرد و در آنجا نشست و کفشهایش را در آورد و انگشتانش را مالش داد. سپس دوباره حرکت کردیم. مسافت زیادی را پیش رو داشتیم، اختلاف ارتفاعی ۸۰۰ متری را می‌بایست پشت سر بگذاریم. در زمستان این مقدار بسیار زیاد است.

چیز زیادی از آن را در خاطر ندارم. در درجه اول یک انگیزه بسیار قوی برای هر قدم که بر می‌داشتیم. آن قدم

آهسته مخوف و تقریباً بدون حس. ما در مسیر عادی بودیم، لذا گاه و بیگاه تکه‌ای طناب را می‌دیدیم که از زیر برف بیرون زده بود. نه خود را حمایت می‌کردیم و نه حتی بین خود طناب داشتیم. هر یک با سرعت خودش حرکت می‌کرد. کرزیسیک از من جلو زد، نمی‌توانستم پا به پای او حرکت کنم و او اول به قله رسید. او منتظر من نشد و به سرعت به پایین سرازیر شد. ما فقط چند متر زیر قله در سکوت از کنار یکدیگر گذشتیم. سپس من به قله رسیدم. دو عروسک پلاستیکی متعلق به پسرانم را در آنجا گذاشتم. همچنین چند عکس گرفتم. تمام اینها شاید به نظر عجیب برسد. بالاخره وقتی کسی با دیگران به کوه می‌رود، مایل است شادی موفقیت را با دیگران تقسیم کند. کرزیسیک بعدها در این باره گفت:

"من واقعا" مطمئن نیستم چه اتفاقی افتاد. من در قله حدود نیم ساعت منتظر تو ماندم. درست وقتی تو را دیدم که نزدیک می‌شوی به پایین سرازیر شدم. انکار نمی‌توانستم آن چند دقیقه اضافی را منتظر بمانم." اما شخص در آن بالاها به طرز دیگری فکر می‌کند، تفکرات انسان به نحو غریبی تیره و تار می‌شوند. برای مثال دائماً درباره یک بی‌سیم که با خود آورده بودم فکر می‌کردم. برای آنکه باطری‌هایش بهتر کار کنند آنها را در جای گرمی نگه می‌داشتم. اما این فکر در بین راه به ذهنم رسید که بهتر است آنها را در جیب کوله پشتی بگذارم تا در قله راحتتر آنها را بیرون آورم. پس باطری‌ها را از جای خود درآوردم و آنها را در جیب داخلی کوله پشتی‌ام و نزدیک بدنم قرار دادم. وقتی به قله رسیدم اولین کاری که کردم جستجوی باطری بود که متوجه شدم در آنجا نیست. گم شده بود. جیب کوله را زیر و رو کردم. نمی‌توانستم تصور کنم چه اتفاقی برای آن افتاده است. بالاخره تسلیم شدم. هر چه باشد گفتگو با بارگاه اصلی مهمترین مسئله نیست. اما دلخور بودم، آن بی‌سیم یک کیلوئی را به امید گفتگو با بارگاه اصلی با خود آن همه راه بالا کشیده بودم. به کرزیسیک رسیدم و دوتایی به بارگاه ۴ رسیدیم. هوا بشدت سرد بود لذا اولین کاری که کردم خزیدن درون کیسه خواب بود تا کمی گرم شوم، سپس کمی غذا درست کردم و بالاخره بی‌سیم را برداشتم و چشمم به باطری افتاد که تمام مدت در همان جیب قرار داشت. در ارتفاع انسان از خود سئوالات زیادی می‌کند، اما معمولاً قادر نیست به آنها پاسخ دهد.

در نتیجه می‌توانستیم با بارگاه اصلی تماس بگیریم و خبر صعودمان را به آنها بدهیم. تریکاکشان پرشور نبود. و از ارتباطهای بارگاه ۳ و بارگاه اصلی متوجه شدیم که وضع آندری وخیم است. ما از این امر متعجب شدیم. وقتی پایین می‌روید معمولاً توان از دست رفته را باز می‌یابید. اما اکنون متفاوت بود. آن دو به سمت پایین راه افتاده بودند ولی آندری فقط نیمی از راه را روی پای خودش طی کرده بود. بالاخره بقدری ناتوان شده بود که دیگر نمی‌توانست ادامه دهد. پرزmk به تنهایی به بارگاه ۳ رفته بود و در آنجا با آرتور هاژر، کرزیسیک پانکیویچ و لودویگ ویلشینسکی برخورد کرده بود و به اتفاق به بالا برگشته بودند تا به کمک آندری بشتابند. آنها هم‌اکنون در ارتباط دائم با بارگاه اصلی بودند و دکتر فورسامید با دوز بالایی تجویز کرده بود. او از بروز خیز ریوی نگران بود. یک تیم به اتفاق دکتر بارگاه اصلی را به سمت بالا ترک کرده بودند و به همراه خود اکسیژن برای آندری حمل می‌کردند.

آنها در نظر داشتند شبانه حرکت کنند و در همان زمان یک تیم دیگر از بارگاه ۳ به پایین سرازیر شده بود تا اکسیژن و وسایل تنفسی را به سرعت از آنها بگیرد و به بالا برساند. شرایط با گذشت ساعات رو به وخامت می‌گذاشت و بسیار هولناک شده بود. هیچکس نمی‌توانست قبول کند که این آندری بود که بسیار بدحال بود و به آن شکل داشت از بین می‌رفت.

به من و کرزیسیک گفته شد که در بارگاه ۴ باقی بمانیم چرا که تعداد زیادی از بالا و پایین عازم آنجا بودند. البته ما هم بسیار فرسوده بودیم، بخصوص از حادثه ناگواری که در چند صد متر پایین‌تر در حال وقوع بود. تصمیم گرفته شد که ما صبح فردا برای کمک به حمل آندری سرازیر شویم. یک شب بسیار سرد دیگر را گذرانیم و صبح روز بعد برای آماده شدن و بازگشت ابتدا "متأسف نبودیم. قبل از ترک آنجا در ساعت ۸ خبر مصیبت‌بار را شنیدیم که آندری در طول شب در گذشته بود.

او و پرزmk در یک چادر بودند، و از این بابت نسبت به ۴ نفر دیگر که در چادر کناری بودند شبی راحت‌تر را

گذارنده بودند. پرزmk مرتب به او نوشیدنی و غذا می خوردند. در ساعت ۹ شب آندری کمی بهتر شده بود. خیال پرزmk کمی راحت شده و آماده درست کردن نوشیدنی دیگری شده بود. در ساعت ۱۰ او به طرف آندری برگشته تا یک فنجان چای دیگر به او بخوراند، اما هیچ نشانی از حیات در او وجود نداشته است.

این مختصر داستانی بود که لودویک ویلشینسکی از طریق بی سیم به ما گفت. خشکمان زد. سپس با بارگاه اصلی تماس گرفتیم. سرپرست تیم، آندری ماچنیک به ما پاسخ داد: "برنامه پایان یافته است. تمام. هر گونه فعالیت دیگری را متوقف می کنیم. هر چیزی را که می توانید از بارگاه ۴ با خود به بارگاه ۳ بیاورید. در آنجا با هم تماس می گیریم. تمام."

در بارگاه ۳ با کرزیسیک پانکیویچ و آرتور هائز برخوردیم که در کنار بدن بی جان آندری باقی مانده بودند. پرزmk که از نظر روحی و فیزیکی کاملاً ناتوان شده بود، با کمک دیگران به پایین برده شده بود. اکسیژن به ابتدای طنابهای ثابت رسانده شده بود ولی بعداً فهمیدیم که قطعاً به موقع در دسترس قرار نمی گرفت. آندری انگار خوابیده است در کیسه خوابش دراز کشیده بود. شروع کردیم به بحث راجع به موقعیتی که در آن قرار داشتیم. یا می بایست او را به پایین حمل کنیم یا او را در همان ارتفاع ۷۴۰۰ متر دفن نماییم. من می خواستم او را به پایین ببریم، ولی وقتی یک نفر گفت چطور اینکار را انجام دهیم متوجه شدم خودمان چقدر ناتوان هستیم. کرزیسیک و من بخاطر صعود قله بسیار فرسوده شده بودیم و آرتور که به حمل آندری به بارگاه ۳ کمک کرده بود نیز تلاش بسیار زیادی به خرج داده بود. اما در پایین کسان دیگری بودند که در میان آنها ۳ کوهنورد از گروه نجات تا ترا قرار داشتند. نظر آنها اکنون بسیار مهم بود.

من گفتم: "من مایلیم که آندری را پایین بیاوریم. اما زیاد اصرار نمی کنم. شما متخصص هستید. بگویید آیا امکان انجام این کار را داریم؟" می دانستم گفتنش ساده است اما انجام آن فوق العاده سخت خواهد بود. جسد را می بایست از درون شکافها عبور دهیم، از بالای سراسیمیها به پایین بفرستیم و از جاهایی ببریم که با دستان آزاد نیز حرکت کردن مشکل است. صحبت از کاری بود که به راحتی ممکن بود یک هفته طول بکشد. بعد از گفتگوی زیاد این عقیده چیره شد که در تئوری این کار شدنی است ولی در عمل ما توان و نیروی انجام این کار را نداریم. بازگشت ممکن بود مدت زمان زیادی به طول بیانجامد. و تمام اینها منجر به این می شد که پیکر آندری را در بارگاه اصلی جایی در یک شکاف دفن کنیم، همان کاری که می شد در بارگاه ۳ انجام داد. حمل او به پایین تر برای دفن در خاک یک هفته دیگر وقت می گرفت. لذا بهتر بود او را در همان جا که مرده بود، در بارگاه ۳، دفن کنیم و یک رسم ساده هیمالیایی را بجا آوریم. چرا می بایست او را بعد از مرگ نیز آنقدر به این طرف و آن طرف بکشانیم؟

مراسم تدفین بطور کامل برعهده ما چهار نفر بود. یک شکاف مناسب، ۵۰ متر آنطرف تر از چادر، یافتیم. شکافی عمیق که در پایین باریک تر می شد. پیش از ظهر بود که جسد او را با کیسه خواب و وسایل شبمانی اش به لبه شکاف کشانیدیم. بطرز خارق العاده ای آرام به نظر می رسید. هوا آرام بود و خورشید می تابید. گویی کوهستانی که او عشق آن را در دلش پرورانده بود نمی خواست مزاحم او شود.

"پدر مقدس، ..."

مشکل می شد قبول کرد که آندری دیگر از درون آن کیسه خواب بر نمی خواست تا بار دیگر در کوه قدم بگذارد. آندری چوک تنها یکی از ما نبود، او به واقع روح سیلنزا بود. با او بود که برای اولین بار گام در هیمالیا نهاده بودم. ما را نه تنها کوهستان بلکه مسائل بیشتری در خانه نیز به یکدیگر وابسته ساخته بود.

"مریم مقدس مهربان ..."

تا آن زمان فکر می کردم انسان در کوه قادر نیست احساسات غلیظی داشته باشد، نه شادی و نه اندوه، آن موقع فهمیدم که اشتباه کرده ام.

"خداوندا، آرامش ابدی به او عطا فرما ..."

آندری را با طناب به پایین فرستادیم تا موقعی که به آرامی در انتهای آن قرار گرفت. بروی آن کلنگش را که نام او را بر خود داشت گذاشتیم زمانی که داشتیم روی او را با یخ و برف می پوشانیدیم حس کردم باید چیزی بگویم.

"برای آخرین بار با آندری خداحافظی می‌کنیم." صحبت‌ها را شروع کردم ولی بعد دیگر نتوانستم کلمه‌ای بر لب بیاورم. بغض در گلویم شکست. تمام کوهستان اندوهگین بود، و من داشتم می‌گریستم. با نی‌های نشانه مسیر یک صلیب درست کردیم و بر روی قبر او گذاشتیم. یک ماه بعد که عکسهای برنامه را ظاهر می‌کردم متوجه عکسی شدم که یکروز قبل از مرگ آندری در بین بارگاههای ۲ و ۳ گرفته شده بود. کرزیسیک ویلیچکی، پرزمک و آندری ایستاده‌اند. در پشت سر آندری یک صلیب که از یک چوب نی و یک تکه طناب بوجود آمده است مشاهده می‌شود. بسیار شبیه همان صلیبی بود که دو روز بعد ما بر روی قبر هیمالیایی او قرار دادیم. هر گاه به آن عکس می‌نگرم متعجب می‌شوم: آیا نشانه‌ای از سرنوشت بود؟

روز بعد در پی یک بحث غیر لازم با آندری ماچنیک من، کرزیسیک و آرتور به طرف پایین سرازیر شدیم. سومین برنامه پی در پی بود که با یک حادثه ناگوار خاتمه می‌یافت. در فرودگاه ورشو یک گزارشگر تلویزیون ما را سؤال پیچ کرد. ما به او گفتیم چه اتفاقی افتاده است و نه هیچ چیز بیشتر. برنامه تلویزیونی بخصوص برای برانگیختن احساسات بینندگان طراحی شده بود. پاره‌ای از مردم از آن خوششان آمد و برخی خیر. مسلماً آن حادثه تلخ سهم بسزایی را در آن داشت. بعضی از خبرنگاران می‌توانند کشتن زیادشان نسبت به خون را کنترل کنند، بعضی نمی‌توانند. از این جهت گمان می‌کنم عملکرد خبرنگاران لهستانی تا حدود زیادی قابل قبول باشد. به ایستبنا جایی که خانواده‌ام منتظر بودند بازگشتم. بالاخره به خانه رسیده بودم. اما در آنجا یک خبرنگار از کاتوویچ ورکرز تریبون (Katowice Workers Tribune) که می‌خواست داستان آنرا بنویسد به سراغم آمد. همه چیز را به او گفتم تا بتواند مطالب لازم را برای تهیه یک داستان مسلسل طی چهار هفته فراهم آورد. سه هفته بعد مابقی تیم و ماچنیک بازگشتند و علیه تریبون شکایت بردند که می‌بایست منتظر می‌ماند تا با او به عنوان سرپرست گفتگو کند. در نتیجه قسمت پنجمی هم به چاپ رسید که او موفق شده بود در آن تقصیراتی را متوجه من و ویلیچکی سازد. به آن توجهی نکردم، اما این برنامه احساس ناخوشایندی را در من باقی گذاشت.

یک وظیفه دیگر به عهده داشتم که نمی‌توانستم آنرا به شخص دیگری بسپارم، می‌بایست به دیدن همسر آندری می‌رفتم. او از قبل از تمام جزئیات اطلاع داشت، چرا که مدت‌ها از وقتی که من با تلفن خبرها را به بیلژوسکی داده بودم می‌گذشت، جریان ماقوع در رادیو، روزنامه‌ها و تلویزیون هم منعکس شده بود. اما این موضوع چیزی را عوض نمی‌کرد. می‌بایست این خانواده را که بخوبی می‌شناختم ملاقات کنم و عذاب زنده بودن در حالیکه آندری مرده بود را تحمل کنم.

همسر آندری، دختر بسیار کوچکش، برادر و مادرش منتظر من بودند. فقط یک برادر، زیرا برادر دیگر او نیز مرده بود. در کوهستان.

فصل ۱۲

هر کاری دوست داری انجام بده

K2، جبهه جنوبی، ۱۹۸۶

"پس این کوکچکا تویی؟ شباهتی به یک کوهنورد نداری؟" او به چشمان من نگاه نمی‌کرد، بلکه به دور کمر غیر ورزشکارانه من که در طول این چند ماه عدم فعالیت بزرگ شده بود می‌نگریست. اما این دلیل نمی‌شد که راجع به این موضوع اظهار نظر کند. خود او مانند یک سگ شکاری مسابقه‌ای لاغراندام بود؛ او که در زندگی‌اش کاری نداشت جز اینکه در آلپ بالا و پایین بدود. اشخاص دیگری نیز مانند او بودند؛ آلمانی، اتریشی و سویسی که عمدتاً راهنمای کوه بودند. ما همگی با یکدیگر در داسو (Dasu)، آخرین روستای مسیر K2 که می‌توان با اتومبیل به آنجا رفت، ملاقات کردیم. سر و صدای ناشی از فعالیتهای آماده‌سازی همه جا را پر کرده بود. بزودی برنامه شروع می‌شد. کارهای بسیار مهمتری بود که می‌بایست به آنها پرداخت تا گوش دادن به حرفهای راهنماهای سویسی، لذا به راه خودم رفتم. با خودم گفتم در ارتفاع ۸۰۰۰ متر با هم صحبت می‌کنیم.

چطور سر و کله من در این تیم بین‌المللی پیدا شد؟ سعی می‌کنم کوتاه و موجز آنرا شرح دهم. بعد از آن تجربه تلخ

با سرپرست تیم کانگچنجونگا تصمیم گرفتم دیگر در تیم بزرگی شرکت نکنم و در عوض با تلاش خودم در گروههای کوچک و به روش سبکبار به هیمالیا بروم. شخصا" مانند بسیاری دیگر کاملاً" متقاعد شده بودم این کار امکان پذیری است. در واقع از فکر درگیر شدن در یک تیم بزرگ و برخوردهای موجود در آن مو برتنم راست می‌شد. بسیار خوب، حالا چه؟ در یک روز آرام که در خانه نشسته بودم صدای زنگ تلفن از سشچین (Szczecin) به صدا در آمد.

"سلام یورک من تودک پیوتروسکی (Todek Piotrowski) هستیم. هرلیخ کوفر (Herlligkoffer) مرا به یک برنامه صعود K2 دعوت کرده است. می‌توانم یک نفر دیگر را با خود ببرم. علاقه‌ای داری؟" در آن لحظه دیگر نمی‌توانستم پاسخ رسمی و از پیش آماده‌ام را بیان کنم و صریحاً" گفتم "بله. البته که علاقه دارم." دکتر کارل هرلیخ کوفر اهل مونیخ یک سازماندهنده بسیار معروف برنامه‌های هیمالیا بود، این برنامه K2 بیست و چهارمین آنها بود و او می‌خواست جشن تولد ۷۰ سالگی‌اش را در آنجا جشن بگیرد. او همواره یک سازمان دهنده بوده است و نه یک کوهنورد و این با رسم معمول که شخص ابتدا کوهنوردی می‌کند و بعد از مدتی دیگر که از نظر فیزیکی قادر به کوهنوردی سطح بالا نیست، رهبری و سازماندهی برنامه‌ها را به عهده می‌گیرد، متفاوت است. کارل مدتها بود که از کار افتاده شده بود، لذا در برابر سنت کوهنوردی مقاومت می‌کرد. با او همه چیز از یک قرارداد شروع شد که در آن ذکر شده بود تمام فیلمهایی که در کوهستان گرفته شوند باید به او تحویل داده شوند، و اینکه ۵۵۰ کیلوگرم بار را باید به بارگاه ۳ و ۱۲۰ کیلوگرم را به بارگاه ۲ حمل کرد. این روش بسیار آلمانی او در محاسبات دقیق همه چیز، زیاد خوشایند کسی قرار نگرفت.

من هم همینطور. تا آن موقع هرگز چیزی را در برنامه امضاء نکرده بودم، مگر توافقی که قبل از حرکت می‌شد و طی آن خانواده من، در صورت مرگم نمی‌توانستند از بیمه‌ام مخارج بازگردان جسمم را به کشور بخواهند. اما این یکی داستان دیگری بود. شنیده بودم که هرلیخ کوفر با کوهنوردان جوان میانه خوبی نداشت. بخصوص با آن سابقه طولانی‌اش در برنامه‌های بزرگ انس و الفتی با برنامه‌های به روش سبکبار احساس نمی‌کرد. اما اینها بهای صعود جبهه جنوبی K2 بود. بخاطر آن شخص می‌تواند پای خیلی چیزها را امضاء کند. سالها در روای آن بودم. اگر فرد دیگری قبل از من آنرا صعود می‌کرد بسیار سرخورده می‌شدم.

تودز پیوتروفسکی (Todeusz Piotrowski) نیز نقش مهمی در قبول شرایط هرلیخ کوفر از طرف من داشت. او شاخص‌ترین کوهنورد در تاترا بود، یک متخصص واقعی در کوهنوردی زمستانی که بسیاری از اولین صعودها را در تاترا، آلپ و نروژ در کارنامه‌اش دارد. او به همراه آندری زاوادا اولین صعود زمستانی قله نوشاق (Noshaq) را انجام دادند که در زمان خود یک نقطه تحول بزرگ محسوب می‌شد، چرا که تا آن موقع هیچ قله ۷۰۰۰ متری در زمستان صعود نشده بود. در سال ۱۹۷۴ در برنامه‌ای برای صعود لوتسه شرکت کرده بود که در طی آن لاتالو (Latallo) کشته شده بود. در آن دوران برای هر حادثه‌ای مقصری می‌جستند و تمام تقصیرات به گردن تودک انداخته شد. در نتیجه آن او باشگاه را ترک کرد و سالها از جریان اصلی کوهنوردی کناره گرفت. اما او فعال بود و در طی همین مدت با نگارش چندین کتاب کوهنوردی برهمگان شناخته شده بود. او کوهنوردی نمی‌کرد، اما مشکل می‌شد قلم را از دست او جدا کرد.

بعد از ۴ سال یخها کمی آب شد و او به برنامه ما در تریچ میر پیوست. سپس در برنامه‌های دیگری نیز شرکت کرد. اما ظاهراً" بخت زیادی برای صعود به قله نداشت. هرگز پایش به قله‌ای ۸۰۰۰ متری نرسید. بخت و اقبال جزء مهمی در کوهستان است. بارها اتفاق افتاده است، کوهنوردانی خود را در بهترین شرایط جسمی و روحی برای صعود دیده‌اند، اما در شرایطی که زمان رو به اتمام بوده است کسانی برای قله انتخاب شده‌اند که به قله نزدیکتر بوده‌اند. لذا تودک که از اوایل دوران کوهنوردی‌اش به نام یک کوهنورد خستگی‌ناپذیر که هرگز هیچ مشکلی نداشت شناخته شده بود لقب کاملاً" غیرمنصفانه کسی را گرفت که در ارتفاعات هرگز موفق نبود. در تریچ میر در ارتفاع ۷۷۰۰ متر او را می‌دیدم که چقدر از نظر روحی و فیزیکی آرامش داشت، و هیچ وقت برای انجام کاری نیاز نداشت که به مرز توانایی‌هایش نزدیک شود؛ می‌دانستم او ذخیره فراوانی دارد.

حال وقتی او تلفن زد احساس آسودگی کردم. او می‌توانست هر یک از دوستان فراوانش را به برنامه هرلیخ کوفر ببرد. این همان موضوعی است که در تشکیل یک تیم دخیل است. هیچ‌جا نوشته نشده است که اگر کسی سیاه‌های از موفقیت قبلی‌اش داشت باشد همه به روی او می‌شتابند، خیر. اما شخص کسی را انتخاب می‌کند که با او راحت باشد.

تنها وظیفه من در جهت سازماندهی تیم تهیه ۲۰ عدد کت پر و ۲۰ عدد کیسه‌خواب بود. تنها چیزی که بدان نیاز بود یک میلیون زلویت بود و دستور تهیه پرها. باشگاه خانگی ما و انجمن کوهنوردی لهستان به ما در پرداخت هزینه بلیط تا اسلام‌آباد کمک کرد. تهیه مابقی هم چندان مشکل نبود.

در پاکستان من و تودک به کراچی رفتیم تا ۳۰۰ کیلو باری را که از طریق کشتی بدانجا حمل شده بود تحویل بگیریم و به اسلام‌آباد بیاوریم. تشریفات اداری مربوط به آن ما را چندین روز با آن بارها این طرف و آن طرف کشاند. در نتیجه تازه در داسو بود که ما با دیگران ملاقات کردیم. این اولین باری بود که درگیر سازماندهی تیمی از غرب می‌شدم. براحتی می‌شد تفاوت را دید. در کراچی در حین پرداختن به امور اداری ترخیص من و تودک عصبی بودیم. در هر قدم مقداری پول از ما خواسته می‌شد و خوی لهستانی ما در جستجو برای چند صد روپیه در این جیب و آن جیب سر به عصبان می‌گذاشت. بقدری ناراحت بودیم که با تلفن با هرلیخ کوفر تماس گرفتیم (که در اسلام‌آباد منتظر ما بود). ما که انتظار شنیدن نصایح یا تشویق او را می‌کشیدیم در عوض پاسخ شنیدیم که: "من نمی‌توانم بفهمم شما از چه چیزی صحبت می‌کنید. هر چقدر می‌خواهند بپردازید، حتی شده پنج برابر آنرا بپردازید و خود را نگران این چیزها نکنید."

چطور می‌توانستیم با او صحبت کنیم، ما که از اولین سفرهایمان به خارج یادگرفته بودیم که باید حساب هر یک روپیه را داشته باشیم. گاهی شده بود که من دو روز کلنجار رفته بودم تا کاری را با ۱۰ روپیه ارزانتر به انجام برسانم. حال او به وضوح تکدر خود را از مسئله پیش پا افتاده‌ای که در برابرش گذاشته بودیم نشان می‌داد.

"اگر مجبورید ۵۰۰۰ روپیه بپردازید، ۵۰۰۰ روپیه بپردازید. مشکل چیست؟"

من فقط نمی‌توانستم این را درک کنم. هر زمان که می‌بایست برای کرایه یک کامیون برای برنامه‌مان اقدام کنم ساعت‌های زیادی را صرف چانه زدن می‌کردم. حال با دنیای کسانی روبرو شده بودم که ۱۰۰، ۲۰۰، ۱۰۰۰ یا حتی ۲۰۰۰ دلار تغییر بسیار کوچکی در بودجه تیم بوجود می‌آورد. وقتی که با آنها بودیم براحتی داخل رستورانی می‌شدیم و هر چه که می‌خواستیم سفارش می‌دادیم، بجای آنکه ببینیم چقدر پول داریم. دیگر لازم نبود در ارزانتترین هتلها برای صرفه‌جویی برای خودمان غذا بپزیم.

طبق قوانین دولت باید کفش و جوراب باربران تأمین شود. تیمهای لهستانی جورابهایی که در لهستان یافت می‌شد و ارزانتترین کفشها را با خود می‌آوردند. باربران تیم هرلیخ کوفر هر کدام یک جفت کفش آدیداس گرفتند که هنوز نگرفته آنها را فروختند و در پایشان همان گالشهایی را به پا کردند که در زمین خالی یا برف با آنها راه می‌رفتند. ۳۰۰ باربر تیم هرلیخ کوفر همچنین هر یک یک جفت جوراب پشمی مرغوب سویسی هم دریافت کردند. من مدت‌ها بود که آرزوی داشتن یکی از آنها را داشتم و وقتی آنها را می‌نگریستم که جورابهایشان را تحویل می‌گیرند کاملاً مطمئن بودم که هرگز حتی یکی از آنها نیز جورابها را نمی‌پوشد. آنها به طرف اولین فروشگاه در شهر می‌شتافتند و آنها را به پیشیزی می‌فروختند. من حسود نبودم. نمی‌خواستم سعی کنم یکی از آن جورابها را از چنگ باربری

درآورم. لیکن شستم خبردار شد که وسایل من بیشتر شبیه به وسایل آن باربران است تا وسایل هم تیمی‌هایم. ولخرجی به سبک غربی در طول راه‌پیمایی خود را بهتر نشان داد. یک سردار، معاون و چندین کمک‌سردار دیگر داشتیم که کارها را می‌گرداندند. وقتی می‌دیدم آنها چطور هر دم گوش هرلیخ کوفر را می‌برند نفسم تنگ می‌شد. داشتند بسادگی او را لخت می‌کردند. من به طور غریزی تمام کلکهای آنها را می‌شناختم، اما هرلیخ کوفر فقط می‌پرداخت و می‌گفت متشکرم! حتی از مغزش هم نمی‌گذشت کسی بتواند مستقیماً در چشمانش نگاه کند و او را فریب بدهد. و این ۲۴امین برنامه او به هیمالیا بود. موضوع روشن بود؛ این مسائل جزئی هیچ وقت مورد علاقه

پروفسور نبود، اما من بقدری از این وضع شاکی شده بودم که به تودک گفتم "نگاه کن اینها چه رفتاری با او دارند،

من فکر نمی‌کنم دیگر بتوانم تحمل کنم" با آرامش یک درویش به من نصیحت کرد که: "نگاه نکن. به تو چه ربطی دارد؟ خونسرد باش."

دندانهایم را به هم فشار دادم و به خودم گفتم این موضوع به من دخلی ندارد. با اینحال من یاد گرفته‌ام که می‌توان چشمان را بر روی فریبکاری جزئی بست، ولی سردار نباید فراموش کند که رئیس کیست. کاملاً روشن بود که کارل هرلیخ کوفر کنترلی بر آنچه می‌گذشت نداشت. سردار مردی بود که هرلیخ کوفر در طی بارها برنامه‌های بزرگش به پاکستان به او اعتماد داشت، مردی که همواره مؤدب و همواره با محبت با کارل صحبت می‌کرد. کارل یک سرویس شخصی درجه یک و دائمی داشت. آشپز دائماً در کنار کارل برای انجام اوامر او حاضر بود، یک فنجان چای، چادر همواره برپا، محل خواب آماده، به عبارت دیگر رفاه کامل. با داشتن این شرایط، حتی این سرپرست بسیار با تجربه هم تشخیص نمی‌داد که سردار در هر قدم دارد او را می‌چاپد.

این اولین تیمی بود که سرپرست حتی قبل از حرکت تیم چندین پرواز هلی‌کوپتر سفارش داده بود. این موضوع به فرد در بارگاه اصلی آرامش خاطر فراوانی می‌داد، زیرا می‌دانست در صورت نیاز به سرعت می‌تواند با دنیای متمدن ارتباط برقرار کند. مشکلی هم با غذا وجود نداشت. همه‌چیز به صورت آماده مصرف وجود داشت، کافی بود روی اجاق می‌گذاشتیم و بعد از ۱۰ دقیقه استیک، سیب زمینی و کلم حاضر شده بود. و چه وسایل آشپزی جالبی، هر چیزی که زندگی در بارگاه اصلی را راحت می‌سازد وجود داشت. آب گرم به مقدار کافی وجود داشت، نه مانند برنامه‌های لهستانی که سوخت طوری تقسیم‌بندی می‌شد که دیگر جایی برای تهیه آب گرم برای شستشو وجود نداشته باشد.

نمی‌خواهم به یکباره و بدون غور بیشتر، تدارکات و سازماندهی لهستانی‌ها را مورد انتقاد قرار دهم. آنها اغلب تدارکات بهتری از یک تیم کوچک و آماتور غربی دارند که سعی می‌کنند در هر موردی نهایت صرفه‌جویی را انجام دهند. اما اینجا هیچ تحمیلی وجود نداشت، با خیال راحت می‌توانستم سر و وضعی صفا بدهم. اگر احساس گرسنگی می‌کردم خیلی راحت به چادر آشپزخانه رفته و چیزی می‌خوردم. مجبور نبودم منتظر ساعت مقرر غذا خوردن شوم. تیم کارل هرلیخ کوفر یک مسئولیت بزرگ بین‌المللی بود و من کاملاً از احساس آزادی که این تیم به انسان می‌داد تا بطور کامل به امر صعود توجه کند رضایت داشتم.

اما بعد از چند مکالمه کوتاه در طول راه‌پیمایی متوجه شدم که این جوانها هیچ بلندپروازی واقعی در امر کوهنوردی نداشتند. این من و تودک بودیم که برصعود یک مسیر جدید بر روی جبهه جنوبی به روش آلپی اصرار می‌کردیم. من در کنار بعضی از بهترین راهنماهای جوان سویسی قدم می‌زدم، اما انگار با دیوار صحبت می‌کردم. آنها به گونه دیگری فکر می‌کردند. رسیدن به قله به هر شکل ممکن کافی بود، سپس بازگشت به خانه با آخرین سرعت. سعی کردم آنها را درک کنم اما طبیعت ما با هم ناسازگار بود. حساسگری خشکی آنها را به حرکت وا می‌داشت. یک راهنمای آلپ با مشتری‌هایش سر و کار دارد، و کافی است که در کنار اسمش بنویسد که K2 را صعود کرده است که بر مشتری تأثیر می‌گذارد. هیچ کدام از آنها چندان توجهی به اینکه از چه مسیری قله صعود شود نداشتند. حتی می‌توانم بگویم بسیاری از آنها برایشان کافی بود که بگویند در تیم K2 شرکت داشته‌اند. قطعاً انتظار داشتند که اوقات سختی را بگذرانند، البته تا جایی که بیش از حد سخت نباشد. حتی ممکن بود در حادثه‌ای درگیر شوند که در آنصورت می‌توانستند تا سالها آن را تعریف کنند. اما در درجه اول و مهمتر از هر چیز اینکه ریسک زیادی نکنند.

ماجراجویی بله ولی ریسک خیر. برای مقایسه بهتر کوهنوردان غربی با لهستانی‌ها می‌توان یک اتومبیل غربی با لهستانی را در نظر گرفت. اتومبیل بر روی یک جاده خوب عالی است. یک اتومبیل لهستانی سنگین، نامرغوب و غیر اقتصادی است، ولی در روی زمینهای ناهموار بسیار بهتر از یک اتومبیل غربی است، حتی می‌توان آنرا با یک تانک مقایسه کرد. کوهنوردان غربی هم وقتی هوا خوب باشد، مسیر دیده شود و خطری هم وجود نداشته باشد عالی هستند. در آنصورت دست همه را از پشت می‌بندند. اما شرایط باید به طور کامل مهیا باشد، باید یک جاده خوب و زیبا و بدون دست‌انداز داشته باشند. اگر جاده کمی ناهموار باشد خیلی سریع از کار می‌افتند.

این مسائل برایم کاملاً تعجب آور بود چرا که هرلیخ کوفر این افراد را با هدف دستیابی به یک موفقیت بزرگ

ورزشی دست‌چین کرده بود. برای او این یک تیم حیثیتی بود. آنرا خیلی صریح گفته بود. ممکن بود یکی از آخرین‌ها، یا عملاً" آخرین برنامه‌اش به قراقرم باشد و تمایل داشت آن را با تاجی از موفقیت جشن بگیرد. هدف اسمی تیم خود بسیار بزرگ بود. جبهه جنوبی K2 و یک مسیر جدید روی برودپیک، دست بالا را گرفته بود و می‌خواست موفق شود.

اما این تک‌خالهایی که او انتخاب کرده بود نگاه دیگری به کوهنوردی داشتند، یک نگاه جدی با مقوله کوهنوردی. اختلاف عقیده بین آلمانی‌ها و سویسی‌ها، بین سوئوسی‌ها و اتریشی‌ها و بین اتریشی‌ها و آلمانی‌ها نیز همیشه وجود داشت. ما دو تالهبستانی‌ها بدقت کنار گذاشته شده بودیم، کمی شبیه به ۲ تخم مرغ گندیده که جرأت نمی‌کردند به آن دست بزنند زیرا نمی‌دانستند نتیجه آن چه خواهد بود. ما اعتراضی نداشتیم. از نظر اجتماعی گروهی انسان قابل تحمل بودند. اما موضوعی که مرا نگران می‌ساخت این بود که آنان در کوه چند مرده حلاجند؟ و آیا می‌شود با آنها درباره یک مسیر جدید صحبت کرد؟

بین من و تودک عدم تفاهمی وجود نداشت. ما درباره آن به مدت ۲ هفته زمانی که در کراچی منتظر تحویل بارها بودیم صحبت کرده بودیم. هر روز می‌بایست به بندر و سپس به هتل برویم، لذا وقت زیادی برای صحبت و تفکر داشتیم. تودک از ابتدا محل‌گریزی را کنار گذاشته بود.

او گفت اگر مسیر جدید راه نداد، هر لحظه می‌توانیم از مسیر عادی به قله برویم. مرتب عکسهای جبهه جنوبی را مانند یک دختر زیبا به او نشان می‌دادم و می‌دیدم که تأثیر خودش را می‌گذارد. یک روز نه اینکه بخواهد مرا از سرش باز کند، گفت: "خوب. بله. مجبوریم آنرا امتحان کنیم." عکسها را کنار گذاشتم، زیرا می‌دانستم کارم را انجام داده‌ام. تودک گیر افتاده بود. او اکنون مانند کسی که اعتقاد عمیقی به پروژه‌ای که ارزش تلاش را دارد صحبت می‌کرد. اما مهمترین بخش هنوز در پیش بود. بسیار مایل بودم ببینم کارل هرلیخ کوفر چه موضعی اتخاذ می‌کند. قبلاً" در داسو از هر یک از ما سؤالاتی کرده بود تا زمینه‌ای به دستش بیاید.

"به نظر شما بخت صعود جبهه جنوبی چقدر است؟ بنظرم این مسیر جالب بیاید."

او امکانی را پیشنهاد کرد که چندان مرا به خود جذب نمی‌کرد. در اینجا متوجه اولین نشانه‌های موقعیتی شدم که او ممکن است با قرار گرفتن در آن عقیده‌اش را عوض نکند. لذا تصمیم گرفتم راجع به آن کاملاً" رک باشم.

"من قبلاً" روی آن جبهه بوده‌ام و مطمئن هستم که قابل صعود است. لیکن متوجه مسیری شده‌ام که می‌توان با صعود آن از این نقاب بسیار خطرناک اجتناب کرد."

او مجادله نکرد. در واقع گفت: "من به عقاید دیگران بسیار احترام می‌گذارم." این کلمات کاملاً" در خاطر من نقش بسته است. آنها نشانه‌هایی از یک سرپرست فهیم بودند. سپس در یکی از گفتگوهای بعدی ما در طی مسیر سخنی گفت که هیچکدام ما انتظار آنرا نداشتیم. "شما دو تا ویلونیه‌های اول هستید. شما به واقع مرا راجع به مسیر متقاعد کردید. از حالا برنامه طبق پیشنهاد شما پیش خواهد رفت. هر چیز بخواهید فراهم خواهد شد." ما درگیر شده بودیم. او بدون هیچ شرطی عقیده ما را پذیرفته بود. بعد از آن او می‌بایست به خودش و سلامتی‌اش بپردازد. هم‌هوایی او کندتر از ما بود. او عقب ماند و چندین روز بعد از ما به بارگاه اصلی رسید.

او تا زمانی که ما بارهای خودمان را برای جبهه جنوبی آماده کرده بودیم نیامد. اما قبلاً" گروهی تصمیم خودشان را گرفته و رفته بودند، آنها می‌خواستند از مسیر عادی برودپیک را صعود کنند و به موضوع دیگری علاقه نداشتند. من و تودک در سکوت به آنها نگریسیم. فقط سه سویسی و یک نفر آلمانی که همگی راهنمای کوه بودند دلایل مرا و

مسیرمان را قبول کردند. جای ابراز نارضایتی در آن بارگاه شلوغ که مانند یک هتل بین‌المللی شده بود وجود

نداشت. چندین تیم دیگر تصمیم داشتند K2 را صعود کنند. ایتالیایی‌ها، انگلیسی‌ها، فرانسوی‌ها (به همراه واندا روتکیویچ) آمریکایی‌ها، چند لهستانی دیگر به سرپرستی یانوژ مایر (Janusz Majer) کره جنوبی‌ها، اتریشی‌ها و

یک ایتالیایی تنها به نام راتو کاساروتو (Renato Casarotto) که از کوه بزرگ بالا و پایین می‌رفت. چند روز بعد ما شش نفر این کندوی شلوغ را ترک کرده و به سمت جبهه جنوبی حرکت کردیم. شرایط زیاد خوب نبود، یک لایه برف پودر که تا زانو در آن فرو می‌رفتیم و در نتیجه چندین روز طول کشید تا بتوانیم کار اصلی کوهنوردی را شروع

کنیم. وقتی به محل از پیش تعیین شده بارگاه ۱ نزدیک می‌شدیم متوجه شدم که سوئیزی‌ها کم کم عقب می‌افتند. هر وقت به پشت سرم نگاه می‌کردم فاصله بیشتر شده بود. حس می‌کردم که روحیه خود را دارند از دست می‌دهند. ۱۰۰ متر عقب افتاده بودند. فریاد زدند که باز می‌گردند.

وقتی نفسم از برف کوبی عمیق کمی باز آمد فریاد زدم " خجالت‌آور است. لااقل تا بارگاه ۱ بیایید. ما واقعا نمی‌توانیم کوله‌هایمان را در وسط برف‌ها ببندیم... بیایید بالا، یک چادر می‌زنیم و بعد با هم صحبت می‌کنیم."

پاسخی نشنیدم، اما بعد از چند لحظه آنها حرکت کردند، گام به گام، اما رو به بالا. به محل بارگاه ۱ در ارتفاع ۶۰۰۰ متر رسیدیم و منتظر آنها شدم تا با یکدیگر گفتگو کنیم. این سوئیزی‌ها بودند که به صراحت اقرار کردند مسیر بسیار خطرناک‌تر از آنست که آنها حدس می‌زده‌اند و حالا که به زحمت می‌شد گفت شروع کرده‌ایم، انرژی خود را از دست داده بودند.

سعی کردم آنها را متقاعد کنم: "موضوع بر سر هم‌هوایی است. ارتفاع شما را خسته کرده است. مسیر عادی هم به همین اندازه خطرناک است. آنجا هم جاده اتوبان وجود ندارد، آنجا هم به همین اندازه مشکل است. شاید کمی ساده‌تر از اینجا باشد، ولی فقط کمی..."

اما بدا (Beda) و رالف (Ralf) فقط سرشان را تکان دادند؛ فردا به پایین می‌رفتند. چیز بیشتری وجود نداشت که من یا تودک بتوانیم بگوییم. به درون کیسه خواب‌هایمان رفتیم. صبح روز بعد ۲ سوئیزی به پایین سرازیر شدند. ۴ نفر ماندیم. هدف ما در آنروز صعود فقط کمی از مسیر و سپس بازگشت بود. ما در طول یک تیغه برفی-یخی حرکت می‌کردیم. برف وضعیت بسیار بدی داشت و خطر ریزش بهمن نیز موجود بود. تنها گزینه، حرکت با حداکثر سرعت، و متمایل شدن به حاشیه برف‌گیر و پرهیز از مرکز آن بود. به پشت سرم نگرستم و دیدم دیگو (Diego)، سوئیزی باقیمانده، عقب افتاده بود و در حالیکه روی برف نشسته بود سرش را می‌جنباند، و هیچ چیز نمی‌گفت. راجع به آن زیاد ذهنم را مشغول نکردم زیرا در آن لحظه مسائل مهمتری وجود داشت که درگیر آن بودم. بر روی قسمت تیزی از تیغه بودم که پر از نقاب بود. یکی از نقابها از زیر پام شکست و باعث ریزش بهمن بزرگی شد که خوشبختانه در طرف دیگر شیب بود. نقاب درست در کنار پای من فروریخت، اما من هنوز بر روی قسمت مستحکم برف بودم، به علاوه با طناب هم به تودک وصل بودم در نتیجه حتی اگر با نقاب پایین می‌رفتم نگاه داشته می‌شدم.

اما این برای دیگو کافی بود، بدون حتی یک کلمه، بارهایش را روی یک قسمت مسطح خالی کرد و کوله‌اش را با سرعت نور دوباره بست و به پایین دوید.

حال ما سه نفر بودیم که می‌بایست طناب‌های ثابت را تا کمی بالاتر نصب کنیم و به بارگاه ۱ برای خواب بازگردیم. و بعد از آن به طرف بارگاه اصلی. آنجا شرایط برای یک بحث آرام فراهم بود. من به آن دسته از گروهی تعلق دارم که معتقدند هیچ کس را نمی‌توان در کوهستان به کاری مجبور کرد. بخصوص وقتی حرف از صعود باشد. لذا با روش مصالحه جویانه‌ای پاپیش گذاشتم.

"هنوز تصمیم با خود شماست، اگر با ما نیاید از بخت نامساعد ماست. ما فقط مجبوریم وسایلمان را برای صعود شما روی مسیر عادی و ما روی جبهه جنوبی دوباره تقسیم کنیم. به هر حال برای ما هم می‌تواند مفید باشد، زیرا ما از مسیر عادی باز خواهیم گشت."

چنانچه هرلیخ کوفر این سخنان را نشنیده بود همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. "منظور شما چیست؟ من سرپرست این تیمی هستم که هدف آن صعود جبهه جنوبی K2 است نمی‌خواهم کلمه‌ای راجع به چیز دیگری بشنوم!" و انگار این حرفها کافی نبود و او ادامه داد: "یا با لهستانی‌ها به جبهه جنوبی می‌روید یا وسایلتان را جمع می‌کنید و می‌روید خانه!"

ترس من از تفاوت‌های اساسی بین افراد در این تیم اتریشی-آلمانی-سوئیزی-لهستانی به حقیقت می‌پیوست. شرایط بر علیه ما نبود، هنوز با ما خیلی محتاطانه و مؤدبانه برخورد می‌شد. اما سوئیزی‌ها، آلمانی‌ها و اتریشی‌ها همواره راجع به موضوعی مجادله می‌کردند، بخصوص با توجه به این واقعیت که این برنامه برای سه جهت مختلف تدارک دیده نشده بود. سعی بر تقسیم وسایل بین سه تیم مختلف غیر عملی بود.

سعی کردم کارل را مطمئن سازم که برای ما تفاوت زیادی نمی‌کند که اگر دیگران بخواهند از مسیر عادی قله را صعود کنند. در واقع در دل بسیار هم خوشحال بودم که مسیر با تعداد زیادی از افراد در هم ریخته نمی‌شود. اما این هرلیخ کوفر را راضی نمی‌کرد. من از بحث کنار افتادم. به کار شاق باربری اصلاً "تمایلی نداشتم و قویاً" حمله به جبهه به روش آلپی را می‌پسندیدم. اما در آن صورت یک تیم بزرگ متحد بی معنی می‌شد و این چیزی نبود که سرپرست ما را چندان خوشحال کند.

لذا در مورد آن هیچ چیزی نگفتم. در آن زمان کارل به طرز غیر مترقبه‌ای یکدنده شده بود. چندان هم بد نبود. "خیلی ساده است. من با صعود مسیر دیگری موافقت نمی‌کنم. در ضمن من با مأمور رابطمان هم صحبت کرده‌ام و او نیز می‌گوید اجازه نداریم مسیر دیگری را صعود کنیم. تکرار می‌کنم: یا به لهستانی‌ها کمک می‌کنید، یا به خانه باز می‌گردید."

این موضوع سوئیسی‌ها را ناراحت کرد، هیچ کس مایل نبود به آنها بگوید کدام راه را انتخاب کنند. اما بحث بیشتر با تغییری ناگهانی قطع شد. حال هرلیخ کوفر هنوز خوب نبود، لذا او تصمیم گرفت که به پایین برود. درست قبل از عزیمت با هلی‌کوپتر آخرین جلسه تیم را تشکیل داد که در آن باز تأکید کرد که من و تودک نوک پیکان خواهیم بود و سپس در یک اقدام تعجب برانگیز او سردارش را به عنوان سرپرست جدید تعیین کرد. روز بعد او پرواز کرد. از آن به بعد سوئیسی‌ها تصمیم گرفتند با وجود آنکه مجوز نداشتند از مسیر عادی صعود کنند. و تیم به چند دسته کوچک تقسیم شد.

در تلاش بعدی مان من، تودک و تونی فرویدیگ (Freudig Toni) آلمانی می‌خواستیم تا ارتفاع ۶۴۰۰ متر و جایی که من و ووتیک ۲ سال پیش شب‌مانی داشتیم صعود کنیم، در زیر آن نقاب خطرناک. وقتی به آن نقطه رسیدم تنش عصبی شدیدی داشتم. لحظه‌ای فرا رسیده بود که می‌بایست دریابیم آیا این جبهه جنوبی و مسیری که من پیشنهاد کرده‌ام قابل صعود هست یا خیر. یک سکوی راحت درست کردیم و چادرمان را برپا کردیم. خوابیدیم و فردا صبح فقط تونی پایین باقی ماند. من و تودک صعود کردیم تا به طرف دیگر نظری ببینیم و ببینیم آیا تئوری من با این یخ واقعی جور در می‌آید یا خیر؟ هنگامی که به نقاب نزدیک می‌شدم به سرعت می‌افزودم. آیا راهی وجود داشت؟

وقتی ایستادم و به جایی که تا آنموقع از دیدگان پنهان بود نگرستم، متوجه شدم شرایط ایده‌آل است. قطعاً می‌بایست مسیر کوتاهی را از زیر نقاب عبور کنیم ولی بسیار کمتر از آنچه از مسیر سمت راست ناچار بودیم. سپس مسیر خوبی بر روی یک تیغه‌ی محدب وجود داشت که ما را از ریزشهای دائمی از بالای نقاب محافظت می‌کرد. در پوست خود نمی‌گنجیدم، در عوض فقط رو کردم به تودک و گفتم: "خوب؟ تو چه فکر می‌کنی؟"

"لعنتی! بسیار خوب! می‌توان همین حالا کار را یکسره کنیم. این واقعا" کلید صعود تمام مسیر است. مانند دروازه‌ای در میان حصار دور شهر." او با رضایت پاسخ می‌داد. با خونسردی همه چیز را از نظر گذرانیدیم. سپس به بارگاه باز گشتیم. جایی که تونی مشغول آشپزی بود و منتظر اخبار ما. فردا صبح خیلی زود می‌بایست حرکت کنیم و آن تیغه‌ی امن را طناب ثابت بکشیم. تونی به گفتگوی همچنان هیجان زده ما گوش می‌داد اما ظاهراً "علاقه چندانی نداشت. شکمش خوب کار نمی‌کرد و می‌بایست یکرز دیگر در چادر بماند. در ساعت ۴ صبح من و تودک از چادر بیرون زدیم تا قبل از طلوع خورشید از زیر نقاب بگذریم. تقریباً" از زیر آن دویدیم با اینحال حدود ۱۵ دقیقه طول کشید تا آنرا پشت سر بگذاریم. شروع به صعود تیغه‌مان کردیم که در واقع بسیار مشکل بود. ابتدا تصمیم داشتیم تمام آنرا طناب ثابت گذاری کنیم تا در صعود مجدد راحت‌تر باشیم. موفق شدیم تمام ارتفاع ۴۰۰ متر آنرا در همان روز طناب ثابت بگذاریم و سپس قبل از بازگشت باقیمانده وسایلمان را در بالاترین نقطه گذاشتیم. در بارگاه تونی گفت که هنوز حالش بد است و روز بعد به بارگاه اصلی باز می‌گردد. حال فقط دو نفر باقی می‌ماندیم. روز بعد چادرمان و تقریباً" هر چیزی که موجود بود را جمع کردیم و تا انتهای طنابهای ثابت در ارتفاع ۷۰۰۰ متر صعود کردیم، سپس از برف‌گیری گذشته و در ارتفاع ۷۲۰۰ متری بارگاه دیگری برپا نمودیم. هنگامی که جای چادرمان را صاف می‌کردیم ابرها دور و برمان چرخیدند، هوا داشت منقلب می‌شد. در مورد روز بعد که مطمئن

بودیم. داشت برف می‌بارید. می‌بایست با حداکثر سرعت به پایین بازگردیم. تمام وسایل شب‌مانی‌مان را با یک میخ به دیواره وصل کردیم. در همان روز به بارگاه اصلی بازگشتیم و می‌دانستیم بار بعد می‌توانیم برای صعود قله اقدام کنیم. تمام وسایلمان را بدقت آماده کردیم، غذا و سوخت درست به اندازه کافی و سعی کردیم حداقل وسایل را با خود ببریم با اینحال کوله‌هایمان هنوز سنگین بودند. و منتظر فرارسیدن هوای خوب شدیم. یک هفته گذشت، سپس ۱ روز در انتهای ماه ژوئن خورشید بالاخره پیدایش شد. ما دو روز دیگر هم صبر کردیم تا آن همه برفی که بر روی کوه باریده بود پایدار شود. سپس با هدف صعود قله حرکت کردیم. روز بعد به ارتفاع ۶۴۰۰ متر رسیدیم. روز بعد به ۷۲۰۰ متری. تا آنجا مسیر راحت بود زیرا آنرا قبلاً آماده کرده بودیم. در روز سوم در مکان جدیدی قدم می‌گذاشتیم تا به ابتدای دهلیزی رسیدیم که به نام چوب‌هاکی معروف است. از پله‌ای گذشتیم و خود را در درون دهلیزی یافتیم که در ارتفاع ۷۸۰۰ متری آنجا چادرمان را برپا کردیم.

روز بعد تا ارتفاع ۸۲۰۰ متری صعود کردیم حال ارتفاع زیادی گرفته بودیم. اما می‌توانستیم ببینیم که این دهلیزی که از فاصله دور شبیه به یک چوب‌هاکی است به نوار صخره‌ای منتهی می‌شود که بین ما و یال انتهایی قله قرار دارد. بدنال راهی می‌گشتیم که از این مانع پرهیز کنیم، اما بی‌فایده بود. پس می‌بایست مستقیماً از همین نوار صخره‌ای عبور کنیم. راهی را انتخاب کردیم که به نظرمان بهترین مسیری می‌آمد که ما را از دست این مانع می‌رهانید. و درست در زیر آن چادرمان را زدیم.

روز بعد تمام وسایل شب‌مانی را در محل چادر باقی گذاشته و با طناب و وسایل صعود به سمت دیواره سنگی رفتیم. در اولین مترها متوجه شدم که دیواره بسیار دشواری است و غیرممکن است یکروزه بتوانیم آنرا صعود کنیم. شانسی نبود. امروز تا جایی که ممکن بود صعود می‌کردیم و طناب را ثابت می‌کردیم و به چادرمان باز می‌گشتیم. احتمالاً روز بعد می‌توانستیم برای صعود قله اقدام کنیم.

نوار صخره‌ای حدود ۱۰۰ متر ارتفاع داشت و تقریباً عمودی بود. مشکلترین قسمت حدود ۳۰ متر با درجه سختی V+ بود. کلید صعود دیواره همان بود. سانتیمتر به سانتیمتر ارتفاع می‌گرفتیم. وسایل زیادی به همراه نداشتیم؛ سه عدد میخ، یک عدد پیچ یخ و دو طناب ۳۰ متری، یکی نازک و دیگری ضخیم. می‌بایست با همانها با این دیواره که در آن ارتفاع صعودش کشنده بود، به مبارزه پردازیم. برای هر قدمی می‌جنگیدیم. باید بگویم که آن مشکلترین صعودی بوده است که من تا به حال موفق شده‌ام در آن ارتفاع انجام دهم. اکنون برایم غیرممکن است که آنرا توصیف کنم، زیرا نمی‌دانم چگونه می‌توان شرایطی را که شخص یکروز تمام درگیر ۳۰ متر مسیر است توضیح داد. آن جستجوی پایان‌ناپذیر برای شکافها و گیره‌های مناسب؛ آهان یک شکاف آنجاست، شاید گیره خوبی باشد، شاید هم بتوانم به عنوان گیره پا از آن استفاده کنم. سپس سعی می‌کنم به شکاف برسم و می‌رسم ولی نه مناسب نیست باید یکی دیگر در آن حوالی پیدا کنم. کجا؟ بله، آنجا. خودم را بالا می‌کشم ۱۰ سانتیمتر. یک قدم کوچک. حال باید خودم را حمایت کنم، باید شکافی پیدا کنم، یک میخ در آن بکوبم، یک کارابین به آن وصل کنم و سپس طنابم را به کارابین. همه اینها حدود ۱ ساعت وقت گرفته است. یک قدم بالاتر، خوب نیست. باید به پایین بازگردم و به همین ترتیب. تمام مدت من نفر اول بودم و تودک حمایت می‌کرد.

بدتر از همه آن بود که هر زمان چشمان خود را بر می‌گرداندم در افق ابرهای تیره و تاری را می‌دیدم که خبر از هوایی بد و طوفانی می‌داد. شاید یکروز دیگر طول می‌کشید، آیا فقط یکروز دیگر؟ هم اکنون امن ترین مسیر، صعود این دیواره بود. می‌بایست به هر قیمتی شده از این مسیر تا یال قله صعود کنیم و بعد از آن از مسیر عادی به پایین بازگردیم.

مدت زیادی برای بحث راجع به آن نگذراندم. یک نگاه کافی بود. عصر هنگام برف دور و برمان پیچ و تاب می‌خورد و شکافهای صخره‌ها را پر می‌کرد. می‌بایست به سمت قله برویم. ساده است، راه دیگری نداشتیم.

شب را به محل شب‌مانی‌مان بازگشتیم. و من مشغول آشپزی شدم اما یک حرکت اشتباه کافی بود تا آخرین کپسول سوختمان هم به پایین پرت شود، حتی صدای آنرا نیز شنیدم که در عمق پرنگاه برفی سقوط می‌کرد. قادر نبودیم پخت و پزمان را تمام کنیم و از آن مهمتر برای بدن بشدت کم آلمان مایعی فراهم کنیم. فرد به طور طبیعی آب

بدنش را در آنجا از دست می‌دهد. حال می‌بایست فکر نوشیدنی زیاد را برای مدت طولانی فراموش کنیم. اما دقیقاً همینجاست که شخص نوشیدنی زیادی احتیاج دارد. حتی زمانی که احساس تشنگی ندارید، حتی زمانی که احساس می‌کنید به خواب بیش از هر چیز دیگری نیاز دارید، وقتی می‌گویید تو را به خدا بگذارید بخوابم، باید خود را وادار به نوشیدن کنید تا بدنتان چند لیتر آب بیشتر بدست آورد. آن شب ما نوشیدنی به مقدار کافی نداشتیم.

صبح فردا یک تکه شمع پیدا کردم که روی آن یک فنجان آب درست کردم. آخرین صبحانه‌مان بود. بالاجبار می‌بایست کافی باشد. تمام وسایل شب‌مانی‌مان را همانجا باقی گذاشتیم. با یک کوله سنگین صعود آن دیواره عمودی تقریباً غیرممکن بود. سپس به راه افتادیم. به سرعت از قسمتی که روز قبل طناب ثابت گذاشته بودیم بالا رفتیم. بعد ۶۰ متر دیگر که گرچه به سختی قسمت اول نبود اما به همان اندازه ترسناک بود. حدود ساعت ۲ یا ۳ ما نوار صخره‌ای را پشت سر نهاده بودیم. بالای سرمان و درست بعد از یک نقاب می‌توانستیم یال قله را ببینیم. از وسط نقاب بالا رفتیم، چند قدم دیگر، و برای اولین بار بعد از مدت‌ها بر روی زمین هموار راه می‌رفتیم. وقتی تودک به من رسید ساعت از ۳ گذشته بود و برای صعود قله کمی دیر شده بود، اما با وجود اینکه برف می‌بارید و هوا مه‌آلود بود، هر از چند گاهی می‌توانستیم از لابه‌لای آن چیزی ببینیم. می‌توانستیم قله را ببینیم، زیاد دور نبود.

به تودک گفتم: "برای شب‌مانی به اینجا باز می‌گردیم. حال بیا به بالا برویم." تودک موافقت کرد و مقداری از وسایل را در همانجا باقی گذاشتیم. در طول مسیر جای پاهای نسبتاً تازه‌ای دیدیم. در طول روزهای زیبای گذشته که ما درگیر آن دیواره بودیم و برای وجب به وجب آن مبارزه می‌کردیم، چندین بار قله صعود شده بود. در میان آنها زوج سوئسی ما هم بودند، بدا فورتر (Beda Furster) و رالف زمپ (Ralf Zemp). آنها مسیر عادی را به درگیر شدن در جبهه جنوبی ترجیح داده بودند. اما حالا هوا بد بود و دید بسیار کم، لذا دیدن جای پاها به ما روحیه می‌داد. آنها ناخود آگاه با برف کوبی این آخرین قسمت‌ها به ما کمک کرده بودند.

بعد از نیم ساعت بارش سنگین برف جای پاها را ناپدید کرد. در هر قدم تشخیص جهت دشوارتر می‌شد. درباره این قسمت مسیر از مقالاتی که خوانده بودم چیزهایی می‌دانستم. واندا تجربه صعود آن آخرین مترها تا قله را با من در میان گذاشته بود. او چند هفته قبل در ۲۳ ژوئن آنجا بود. اما وقتی حوزه دید تقریباً صفر است اینها بدر نمی‌خورند.

تنها چیزی که می‌دانستم این بود که می‌بایست به بالا صعود کنیم. ساعت از ۶ گذشته بود و داشت تاریک می‌شد. ساعت ۷ هوا کاملاً تاریک می‌شد. به نقابی رسیدیم. که در زیر آن چند پاکت سوپ قرار داشت. ترس برم داشت... در تمام مقالاتی که خوانده بودم از ۲ نقاب صحبت شده بود یکی در ارتفاع ۸۳۰۰ و در جایی که واندا قبل از صعود به قله در آنجا شب را به صبح رسانده بود و دیگری درست در زیر قله. وقتی به این پاکتهای سوپ فوری فرانسوی نگاه می‌کردم با ترس به این فکر افتادم که اگر اینها در محل شب‌مانی واندا قرار داشته‌اند پس من مرتکب اشتباه شده‌ام. آیا ما فقط به اولین نقاب رسیده‌ایم؟

وقتی آنجا ایستاده بودم و به آن کاغذهای رنگی خیره شده بودم تودک از راه رسید. نگرانی‌ام را با او در میان گذاشتم. اما او قادر نبود افکارش را متمرکز کند.

پاسخ داد: "خدا می‌داند. هوا بسیار مه‌آلود است ممکن نیست بتوان چیزی گفت. در بدترین حالت همینجا چمباتمه می‌زنیم و فردا به بالا صعود کنیم."

"نه اگر اینکار را بکنیم فردا حتی یک قدم نمی‌توانیم به سمت بالا برویم. فقط می‌توانیم پایین برویم."

قاطعانه با این عقیده مخالفت کردم. می‌دانستم شب‌مانی در آن ارتفاع و در آن شرایط تخم فاجعه می‌کارد.

"خوب حال چکار کنیم؟ کجا باید برویم؟" در صدای او احساس درماندگی کاملاً مشهود بود.

"بالا. ما احتمالاً نزدیک‌تر از آنچه فکر می‌کنیم هستیم، باید برخیزیم. آن همه صعودهای سختی که انجام داده‌ایم به همین دلیل بوده است." تمام باقیمانده انرژی و اراده‌ام را جمع کردم تا به تودک چیزی را بقبولانم که خود نیز از آن مطمئن نبودم. و اضافه کردم برایم مهم نیست چه اتفاقی می‌افتد. بالا می‌روم تا ببینم بعد از نقاب چه پیش می‌آید. شاید بتوانم چیزی را تشخیص بدهم. با تلاش بسیار دوباره به راه افتادم و به طرف نقاب به پیش رفتیم. در بالای

آن متوجه شدم که شیب به مقدار کاملاً محسوسی کاهش می‌یابد. احساس کردم قله نزدیک است. مشتاقانه به سمت تودک فریاد زدم: "قله همینجاست، فقط یک کمی بالاتر!"

منتظر پاسخ نشدم و براه افتادم، می‌دانستم یا شاید حس می‌کردم که فقط چند قدم دیگر باقی مانده است. بعد از مدتی کوتاه روی قله بودم. نشستم و گذاشتم ریه‌ها، قلب و عضلاتم کمی استراحت کنند. بدنبال دوربین گشتم و چند عکس گرفتم. سپس متوجه شدم که تودک هنوز نرسیده است. خیر، آنجا بود داشت بالا می‌آمد و از خستگی نفس نفس می‌زد. چند کلمه تبریک رد و بدل کردیم.

به پشت او زدم و نفس زنان گفتم: "این اولین باری است که تو...".

با صدایی که از خوشحالی و خستگی شکسته می‌شد پاسخ داد: "و برای تو یازدهمین بار...".

تا آن موقع تودک پایش به هیچ قله ۸۰۰۰ متری نرسیده بود. اما به عنوان اولین بار او دومین قله بلند دنیا را از سخت‌ترین مسیری که تا آنموقع صعود شده بود، در زیر پا داشت.

تا ۱۵ دقیقه بعد نیز مشغول گرفتن عکس شدیم، سپس به پایین حرکت کردیم. چاره‌ای جز شب‌مانی نبود ولی می‌توانستیم به خودمان با رفتن هر چه بیشتر به پایین کمک کنیم. در نتیجه مسابقه با تاریکی را شروع کردیم. زمانیکه به محل وسایلمان رسیدیم شب فرا رسیده بود. دستان خشک و خسته‌ام هنگام تعویض باطری چراغ پیشانی‌ام فرمان نمی‌بردند. باطری از دستم افتاد و در تاریکی مطلق فرو رفتیم. چنان برف سنگینی می‌بارید که اصلاً "جای حرفی برای پایین رفتن بیشتر باقی نمانده بود. لذا تصمیم گرفتیم همانجا بمانیم. یک اتاقک کوچک برفی درست کردیم و در انتظار طلوع سپیده دم به هم چسبیدیم بلکه از شدت لرزمان از سرما و خستگی کمی کاسته شود.

خوشبختانه باد نمی‌وزید و مه صبحگاهی و برف بدتر از آنچه بود نمی‌شد. حال چگونه راهمان را پیدا کنیم؟ تمام سعی‌ام را کردم تا کلیه عکسها و مقالاتی را که خوانده بودم به خاطرم بیاورم و جمع‌آوری کنم. و سپس براه افتادیم. اما بعد از ۱۰ متر شیب به طرز خطرناکی تند شد. به سمت دیگر رفتیم، شیب تندتر بود. ترسناکترین لحظات در کوه زمانیکه که ندانیدیم به کدام سمت بروید. اما نمی‌شد آنجا هم ایستاد. به آرامی در حالیکه بیشتر با غریزه‌مان راهمان را پیدا می‌کردیم تا دید فوق‌العاده ناچیزمان، به یک تکه طناب قدیمی برخورداریم و روحیه‌مان را بازیافتیم. اما فرود بسیار طول می‌کشید.

از هیچ جنبه‌ای مسیر راحتی نبود. با خود طناب داشتیم و می‌بایست از آن برای فرود با طناب استفاده کنیم. در یک قسمت فرود رفتیم و خود را در شیبی بسیار تند یافتیم. می‌ترسیدیم نکند داریم از جبهه جنوبی فرود می‌رویم و حدود ۱۰ قدم را دوباره به بالا صعود کردیم. این صعود بسیار سخت و طاقت فرسا بود. اما فرد دیگری نمی‌توانست آن کار را برایمان انجام دهد. جایزه آن بازگشت به مسیر صحیح بود.

تمام روز را صرف فرود از این قسمت پر شیب کردیم. وقتی غروب فرا می‌رسید مه کمتر شده بود و در یک لحظه دیدیم که تا پایان این شیب تند فقط ۱۰۰ متر دیگر باقی مانده است. تمام مدت مجبور بودیم از طناب استفاده کنیم. ابتدا می‌بایست به کمک آن تودک را به پایین بفرستیم سپس او مرا حمایت می‌کرد تا به او برسیم و دوباره از اول. وقتی به انتهای آن پرتگاهی رسیدیم که ما را احاطه کرده بود دیگر شب شده بود.

حال بر روی برف بودیم می‌بایست دوباره شب‌مانی کنیم. این چهارمین شب اقامتمان در ارتفاع بسیار بالا بود. می‌توانستیم بینیم که ما در نهایت توان جسمانی‌مان قرار داشتیم. اجباری به حفر اتاق برفی دیگر نداشتیم و از یک تو رفتگی نهایت استفاده را نمودیم. فقط پاهایمان زیر باقی‌مانده‌های پتوی نجات اضطراری بیرون مانده بود. و به این ترتیب یک شب دیگر را زنده ماندیم. سپیده زد، ابرها پراکنده شدند و دیگر برف نمی‌بارید. بالاخره می‌توانستیم ببینیم که ما کجا بودیم. می‌بایست از یک گردنه پایین برویم که در زیر آن بارگاه اتریشی‌ها قرار داشت.

بعد از شیبی مانند آنچه ما داشتیم، جمع و جور کردن خود بسیار وقت می‌گیرد. فقط پوشیدن دوباره کرامپونها انگار تا ابد طول می‌کشید.

تودک حتی کندتر بود، لذا به محض اینکه آماده شدم گفتم: "مسیر باز است. من راه می‌افتم تا بینیم پایین اوضاع

در چه حال است. آن مه لعنتی ممکن است تا یکساعت دیگر دوباره همه جا را فرا بگیرد و دوباره مانند آدمهای کور شویم."

تودک موافقت کرد: "بسیار خوب."

"اما طناب را که روی آن نشسته‌ای فراموش نکن، ممکن است هنوز بدرد بخورد."

شروع به پایین رفتن کردم. می‌بایست ۳۰۰ متر را پایین رفته باشم با هر قدم هوا با تر می‌شد. در پایین چادرهایی را می‌دیدم. با آرامش خاطر به آنها نگاه کردم. حال مطمئن بودم که در مسیر درست گام برمی‌داشتم مسافت زیادی را نباید بپیمایم. اما تودک عجله‌ای نداشت. نشستم و منتظر او شدم. انتظار یعنی چرت زدن گرچه برخلاف میل شخص باشد. خستگی آثار خود را نشان می‌داد وقتی از یک چرت دیگر پریدم تودک را دیدم که بسیار نزدیک من بود.

"نگاه کن، چادرها. ما تقریباً به خانه رسیده‌ایم."

تودک لبخند زنان گفت: "عالی است. بگذار فقط کمی استراحت کنیم و سپس براه بیافتیم."

"طنابها را بیرون بیاور. یک پله کوچک آنجا هست بعد از آن آسان است."

"به طناب نیازی نیست. بعلاوه آنرا در بالا جا گذاشتم."

خوب، کاری نمی‌شد کرد. من شروع به پایین رفتن کردم و متوجه شدم که هر لحظه شیب تندتر می‌شود. از همه بدتر برف سفت زیر پایمان تبدیل به یخ شده بود که فرود را بسیار دشوار می‌کرد. رو به شیب با یک کلنگ، کرامپون، پای دیگر و به همین ترتیب.

تودک پشت سر من پایین می‌آمد. در وسط راه به بالا نگریدم، او در جای پاهای من پایین می‌آمد. بار دیگر که به بالا نگاه کردم درست لحظه‌ای بود که یکی از کرامپونهای او از پایش در آمد!

فریادی کشیدم اما اتفاقی که در لحظات بعد افتاد را نمی‌توانستم پیش‌بینی کنم. کرامپون دیگر هم از پایش در آمد! تودک آویزان بر روی کلنگ یخش باقی مانده بود. فریاد زد: "مواظب باش." خیلی دیر شده بود. هیچ هشدار نمی‌توانست به او کمک کن. به نظر رسید که تودک لحظه‌ای سعی کرد خود را نگاه دارد، اما وضعیت کسی را داشت که نردبان را از زیر پایش کشیده باشند. او نهایت تلاشش را کرد تا به کلنگ یخ که بخوبی در یخ فرو رفته بود بچسبد، اما نتوانست. کلنگ یخ در جایش باقی ماند. تودک افتاد.

من درست در زیر پای او بودم. او فقط فریاد زد: "یور... ک!"

کاری نمی‌توانستم انجام دهم. در لحظه اول به فکر گرفتن او افتادم، تا قبل از اینکه به من برسد. من فقط با نوک کرامپونها و کلنگ تعادل خود را حفظ کرده بودم. فقط وقت داشتم کلنگهایم را با تمام قدرت در یخ بکوبم. زوزه‌ای را احساس کردم. تودک از کنارم سر خورد و سقوط کرد.

قبل از آنکه به خودم بیایم و متوجه شوم که هنوز عقلم سرجایش است و روی پاهایم ایستاده‌ام یک یا دو ثانیه گذشته بود. وقتی به پایین نگریدم تنها چیزی که می‌دیدم تکه‌های یخی بود که از یک شیار باریک که بر روی برف نازک روی یخ ایجاد شده بود به پایین می‌غلتیدند.

بعد از ۱۰۰ متر یا بیشتر که شیب تندتر می‌شد آخرین نشانه‌های تودک برای همیشه ناپدید شده بود. سعی کردم فریاد بکشم، اما بعد متوجه شدم که هیچ فایده‌ای ندارد. در عوض تصمیم گرفتم دنبال مسیر سقوط او را بگیرم. حدود ۲۰ متر پایین‌تر هر دو کرامپونهای او را یافتم. آنقدر مدهوش نبودم که متوجه نشوم سگک هردوی آنها بسته بود. آنها را با این تصور که ممکن است هنوز بدرد تودک بخورند با خود برداشتم و حرکت خود را به پایین ادامه دادم اما بسیار خسته بودم. هر از چندگاهی می‌ایستادم و در چرت فرو می‌رفتم. ساعتها گذشت. گویی بر من صدایی نهیب می‌زد که این جستجو بی‌فایده است. ادامه ندادم و به طرف چادرها حرکت کردم. ابتدا در جلوی ورودی یکی از آنها چند قوطی کمپوت یافتم. یک اجاق پیدا کردم تا با آن محتویات قوطی‌ها را آب کنم. بعد از اینکه یک نوشیدنی دیگر درست کردم به درون یک کیسه‌خواب خزیدم. سپس به جستجوی یک بی‌سیم پرداختم.

همزمان با کلنجار رفتن با کلیدهای بی‌سیم ناآشنای اتریشی‌ها با دست دیگرم مقداری نوشیدنی دیگر فراهم

می‌کردم. اکنون سه روز بود که قطره‌ای آب از گلویم پایین نرفته بود و می‌بایست تا آنجا که می‌توانم بنوشم. مثل یک میوه خشک آب بدنم کشیده شده بود.

در آخر فکر کردم که تماس گرفته‌ام و به کسانی که در پایین بودند اطلاع دادم که به پایین جبهه بروند تا مگر اثری از تودک بیابند. سپس قرار ارتباط مجدد برای فردا را گذاشتم. گوشم را به گوشی بی‌سیم چسبانده بودم و صداهای مبهمی را از آن طرف می‌شنیدم، سپس همه چیز محو شد و من به خواب فرو رفتم.

وقتی بیدار شدم اولین کاری که کردم قاپیدن بی‌سیم بود، اما دریافتم ساعت از ۲ بعداز ظهر گذشته بود. من بدون وقفه ۲۰ ساعت خوابیده بودم. در زمان مقرر برای تماس من خواب بودم. سعی کردم دوباره با بارگاه اصلی تماس بگیرم، اما نتیجه‌ای نداشت. وقتی از چادر بیرون آمدم شخصی را در پایین دیدم که به طرف بالا حرکت می‌کرد. از سرعت عملیات نجات بهت زده شده بودم. اما معلوم شد دو نفری که که بالا می‌آمدند ۲ شریای تیم کره جنوبی‌ها بودند که مقداری بار حمل می‌کردند. مشکل می‌شد با آنها ارتباط برقرار کرد. تمام کلمات انگلیسی که می‌دانستم را بکار بردم. "دیروز. حادثه. کمک." با زبان اشاره هم شکلک درمی‌آوردم. اما فقط در صورتم خیره شده بودند و با انگلیسی دست و پا شکسته‌ای تکرار می‌کردند: "من نمی‌فهم."

کم کم متوجه شدم عصر دیروز هیچکس درخواست کمک مرا با آن خستگی مفرطی که داشتم نشنیده بود. (بعدها بود که فهمیدم آن بی‌سیم‌ی که آنقدر با آن کلنجار می‌رفتم باطری‌اش تمام شده بود.)

لذا با سر فروافتاده به پایین حرکت کردم. مسیر راحت بود. به طنابهای ثابت متصل شدم. امروز عصر یک کره‌ای به خوبی از من مراقبت کرد. گفتگو را با حادثه‌ای که برای تودک اتفاق افتاده بود شروع کردم، اما سرش را تکان می‌داد. او چیزی راجع به آن نشنیده بود. لذا از او خواستم تا با بارگاه اصلی‌شان تماس بگیرد. بارگاه آنها با بارگاه لهستانی‌ها فاصله زیادی نداشت و من همه اتفاقات را برای یانوژ مایر توضیح دادم. روز بعد از توجه گرم کره‌ای بسیار تشکر کردم و به سمت پایین راه افتادم. آن شب به بارگاه اصلی رسیدم.

یانوژ و تیمش تا آنجا که می‌توانستند پای کوه را گشته بودند ولی اثری از تودک پیدا نکردند. سویی‌ها نیز به پای جبهه رفتند و حتی کمی هم صعود کردند که آن هم بدون نتیجه بود. تازه آن موقع بود که احساس کردم تیم من یا بهتر است بگویم تیم هرلیخ کوفر با تبریکات خود به سراغم می‌آمدند. اما همواره آن سؤال فوق‌العاده وحشتناک را نیز می‌شنیدم. چه اتفاقی افتاد؟ چطور اتفاق افتاد؟ چرا کرامپونها در آمدند؟ و من همچنان تا حد مرگ خسته بودم. آن موقع نمی‌دانستم که این فصل تبدیل به اسفناکترین و پرحادثه‌ترین فصل تاریخ صعود این قله می‌شود. تودک پنجمین قربانی آن بود. ابتدا دو امریکایی به نامهای اسمولیش (Smolich) و پنینگتون (Penington) که در اثر سقوط بهمین کشته شده بودند و بعد یک زوج فرانسوی به نامهای موریس و لیلیان بارار (Maurice, Liliane Barrar) که در راه بازگشت از مسیر اصلی ناپدید شده بودند. حال تودک. در آن فصل ۱۳ نفر دیگر در K2 کشته شده بودند که در میان آنها ۲ لهستانی دیگر به نامهای دوبروستاوا(مروفکا) ولف (Dobrostawa (Mrufka) Wolf) و وویتک وروژ (Wojtek Wroz) وجود داشتند.

دستها و انگشتان پای من سرمازده شده بود و دکتر ایتالیایی توصیه کرد که هرچه زودتر به پایین بروم. لذا توصیه را با فراغ بال جهت پرواز با هلی‌کوپتر به اسکار دو پذیرفتم. ۱۰ روز پیاده‌روی با پاهای سرمازده هراس انگیز می‌نمود. در آخرین لحظات قبل از پروازم به اسکار دو با یک ایتالیایی خوشرو به نام رناتو کاساروتو ملاقات کردم. همان موقع داشت برای سومین بار به سمت قله می‌رفت، و لحظه‌ای در کنار چادر من توقف کرد. او بر روی مسیر جنوب-جنوب غربی تلاش می‌کرد و تا ارتفاع ۸۲۰۰ رسیده بود. گفت که این آخرین تلاش او خواهد بود. او همچنین قصد داشت برای چند سخنرانی به لهستان بیاید لذا بزودی یکدیگر را ملاقات می‌کردیم. او قبل از عزیمت مدت زیادی دستان مرا فشرد.

وقتی در اسکار دو بوم خبری را از رادیو شنیدم که عنوان می‌کرد یک ایتالیایی در یک صعود انفرادی تا ارتفاع ۸۳۰۰ متر قله K2 رسیده است و در بازگشت در نزدیکی بارگاه اصلی در یک شکاف پنهان افتاده است و جراحات او بقدری زیاد بوده که با اینکه او را بیرون کشیده‌اند در همانجا در گذشته است. یک هفته بعد از آنکه به کشورم

بازگشتم قطاری به مقصد شچین گرفتم تا دانکا همسر تودک را ملاقات کنم. او ماههای آخر دومین بارداری اش را می‌گذراند (بعد از یک وقفه ۱۴ ساله). او را ابتدا "نمی‌شناختم و فقط یکبار او را جایی در تاترا دیده بودم. حال در کنار درب خانه او ایستاده بودم و مدت زیادی طول کشید تا زنگ در را فشار دهم. با خود تمام فیلمهایی که تودک در طول برنامه گرفته بود را همراه داشتم، البته بجز آنهایی که او در قله گرفته بود و آنهایی را که همراه او سقوط کرده بودند. ضمناً چند خرده ریز متعلق به تودک را نیز برایش آورده بودم و همچنین عکسهایی را که در قله از تودک گرفته بودم. چیزهای زیادی نمی‌شد از تودک فهمید. با اینکه در هوای نیمه روشن گرفته شده بودند اما می‌توانستید شادی مفرطی را در چهره آن شخص خسته بخوانید. در یکی از آنها که او دارد قدم به قدم به قله می‌گذارد دستانش را بالا گرفته است، گویی پرواز می‌کند.

در کنار در ایستادم، سپس کسی جواب داد. دانکا می‌دید که چقدر عصبی هستم. او چیزی شبیه به طنز گفت و آن فضا را عوض کرد. فهمیدم او در وضعی که بدتر از آن متصور نبود یکی از شجاع‌ترین زنان است. او به من کمک زیادی کرد. یک روز کامل را در خانه‌اش ماندم. دوستان و همسایگانی که هیچ چیز از کوهنوردی نمی‌دانستند نیز حضور داشتند. می‌دانستم همه به من نگاه می‌کنند، و شاید به فکر این هستند که چطور حوادث ممکن بود به نحو دیگری اتفاق بیافتد، و من قادر نبودم احساس گناه را از خودم دور کنم. اما آنها خالصانه گفتند: "یورک، ما تودک را از دست داده‌ایم، اما حال چشمانمان به تو دوخته شده است. حالا برای تو دعا می‌کنیم که سلامت باشی." نمی‌دانم کسی می‌تواند درک کند آن کلمات در آن موقع چقدر برای من با معنی بودند.

فصل ۱۳

این درست است . . .

مانسلو، جبهه شمال شرقی، ۱۹۸۶

"اگر منطقی فکر کنیم من نباید با تو بیایم. انگار هر کس دو رو بر تو می‌پلکد کشته می‌شود. . ."

آرتور هاوز این مطلب را نیمه شوخی می‌گفت. ولی انعکاس حرفهایی بود که آن روزها بسیاری پشت سر من می‌گفتند. من شانهایم را بالا انداختم و چیزی نگفتم. داستان چهار برنامه بزرگ آخری من کافی بود. چهار برنامه بزرگ، چهار حادثه مرگ. کسی به خاطر نمی‌آورد که مابقی برنامه‌های من قبل از آن بدون حادثه و همگی با موفقیت خاتمه یافته بود.

قبل از دعوت به K2 من برنامه‌های مانسلو و آنپورنا را مد نظر داشتم. آرتور هاوز پیشینه‌ای مانند من داشت. و با من در یک زمان پا به باشگاه اسکات (Scout) در تاترا گذاشته بود. با او در برنامه‌های کانگویی (Kangu) و جبهه جنوبی لوتسه بودم و او را بعنوان یک واقع بین، با انگیزه، سخت‌کوش و یک سازمانده عالی می‌شناختم. به این دلیل از او خواستم به برنامه مانسلو ملحق شود. در همان حال من درگیر برنامه K2 بودم. همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. ۵۰۰۰ دلار که از طریق تلفن به رئیس GKkFiS (کمیته عمومی برای فعالیتهای فرهنگی و ورزشی) فراهم شده بود نیز با خود داشتیم.

وقتی در ۱۸ جولای بازگشتم آرتور هاوز مانند یک کودن به من گفت:

"خبرهای بدی دارم. ما پولی نداریم."

همه چیز آماده بود مگر زلویت که قرار بود به کمک وزیر معادن فراهم شود. هر طور بود مشکل را حل کردیم. یک تخفیف حسابی برای بارها و ۵۰ درصد تخفیف برای بلیطها گرفتیم که به کمک نامه رسمی وزیر به LOT حاصل آمد. اما چیزی که ما را نجات داد وام قابل توجهی بود که انجمن کوهنوردی لهستان به ما داد. ۱/۸۰۰/۰۰۰ زلویت. وویتک کورتیکا در کاتماندو منتظر ما بود. زمانی که من به K2 می‌رفتم او به همراه یک تیم ژاپنی عازم برج ترانگو بود، قله‌ای با ارتفاع فقط ۶۲۰۰ متر ولی مشکل. ما با یکدیگر در طول راه‌پیمایی در یخچال بالترو ملاقات کرده بودیم.

او می‌گفت هنوز برنامه‌ای برای پائیز ندارد و علاقه زیادی داشت تا دوباره به هیمالیا بیاید. به او گفته بودم با من به

مانسلو و آناپورنا بیاید. در نتیجه او در آنجا انتظار مرا می‌کشید، مانند کارلوس کارسولیو و السا آویلا، مکزیک‌هایی که با آنها به نانگاپارت رفته بودم. یک اتریشی به نام ادک ورشرلوند (Edek Wersterlund) نیز در آنجا بود. ادک بسیار کارآ بود. با چندین شرکت تولید کننده وسایل کوهنوردی تماس گرفته بود و در نتیجه برای اولین بار وسایلی را داشتم که مدت‌ها حسرت آنها به دلم مانده بود. بسیار نسبت به این امر مغرور بودیم، بخصوص آرتور به عنوان جوانترین عضو تیم و کسی که کمتر از بقیه به این نوع سفرها عادت داشت.

ما دو مجوز داشتیم یکی برای آناپورنا و دیگری برای مانسلو. مانسلو قله‌ای است که از نظر فنی کمی ساده‌تر قلمداد می‌شود، لذا تصمیم گرفتیم ابتدا آنرا صعود کنیم. یک دره بسیار طولانی ولی وحشی و زیبا به بارگاه اصلی منتهی می‌شود. با آبشارهایی در بین راه و مرغزارهایی بکر. راه پیمایی بقدری فرح بخش بود که حتی بارانهای موسمی، زالوهایی که از هر بوته به پیمان می‌چسبیدند، یا نمایش معمول با سردار و یا دستیارش که او نیز قصد بریدن گوش ما را داشت، خللی در آن ایجاد نمی‌کرد. موفق شدیم به کمک تکنولوژی ویدئو و آگاهی به ارزش اعداد در نیپال آن لحظات را ثبت کنیم. یک دوربین با خود داشتیم و دائماً "فیلم می‌گرفتیم. گرفتن فیلم از مراسم پرداخت دستمزد به باربران مدرک غیرقابل انکاری بود که دستیار سردار به هر یک ۴۰ روپیه داده است و نه ۴۵ روپیه‌ای که صورت‌حساب آن را به ما نشان داد. این موضوع باعث اخراج دستیار شده و خود سردار به زانو افتاده بود، لیکن، انرژی بسیار زیادی را صرف آن کردیم که با چیز دیگری جایگزین نمی‌شد. در اوج فشار عصبی ناشی از آن به یاد حرفهای قاطعانه هرلیخ کوفر افتادم که می‌گفت نباید خود را درگیر بحث راجع به پول کنیم و هر چه می‌خواهند پرداخت کنیم. فراغت از فشار عصبی ارزش آنرا دارد. چرا خود را درباره مسائل بی‌اهمیتی مانند پول در آن کوهستان زیبا به دردرسر بیاندازیم؟ متأسفانه این راهکار فقط به درد کسانی می‌خورد که توانایی مالی آنرا داشته باشند.

ارتفاع بارگاه اصلی مانسلو کم و در ۴۴۰۰ متری است. جهت رسیدن به برف و یخچالها حدود ۲ ساعت دیگر راه باقی است، اما اینجا آخرین جای نسبتاً مسطحی است که می‌توان در آن چادر زد. بعد از ۲ روز اقامت برای شناسایی به سمت کوه رفتیم. هدف ما صعود مانسلو از مسیر جدید یال شرقی بود، که با صعود قله دست نخورده و زیبای شرقی به ارتفاع ۷۸۹۵ متر، و تنها ۲۶۰ متر کمتر از قله اصلی، به اوج می‌رسید. به عبارت دیگر یک تیر و دو نشان، یک قله بسیار بلند و صعود نشده، یک فرود کوتاه و سپس در فاصله‌ای نه چندان دور قله اصلی. ما شروع به بررسی ابتدای مسیر برای سوار شدن به یال کردیم. در همان حال منتظر بارانهای موسمی بودیم. اما یک هفته بدون پدید آمدن تغییری سپری شد. مرتب باران می‌بارید. ادک وشرلوند و همسرش رناتا به پایان تعطیلات خود رسیده بودند و مجبور بودند بازگردند. آنها فیلمبردار ما را نیز با خود بردند، زیرا به عقیده رناتا که دانشجوی پزشکی بود او به بیماری ذات‌الریه دچار شده بود. یک هلی‌کوپتر برای انتقال او به کاتماندو فرا خوانده شد.

زمانی که در بارگاه اصلی بودیم گاه و بیگاه به انتظار اخباری از مسنر بودم. می‌دانستم او در ماکالو است و مجوز صعود لوتسه را هم داراست. رفتن از یکی به دیگری بسیار ساده بود و محتمل بود که او بتواند کلکسیون هشت هزارمتری‌هایش را تکمیل کند. برای او صعود قله‌های ۸۰۰۰ متری از مسیر عادی به صورت یک قانون در آمده است، او کوهنورد بسیار خوبی نیز هست، لذا باید بسیار بدشانس باشد که به هدفش دست نیابد، هدفی که دستیابی به آن اسم و رسم زیادی، نه فقط از نظر ورزشی، به همراه دارد.

لذا منتظر شنیدن خبر موفقیت او برروی ماکالو بودم و زمانی که آنرا شنیدم نمی‌توانستم جلوی ناراحتی خود را بگیرم. او به هر حال اولین شخص می‌بود. در عین حال خیالم آسوده شد. بالاخره هیجان ناشی از این مسابقه پایان یافته بود. حال می‌توانستم با خونسردی به دنبال دستیابی به هدف خودم باشم. هنوز می‌بایست مانسلو، آناپورنا و شیشاپانگما را صعود کنم. چادر اجتماع را برای لحظه‌ای ترک کردم تا کاملاً تنها باشم.

نگاهم به بالا، به کوهستان، مه و برف. می‌توانستم کم و بیش جبهه شرقی مانسلو را تشخیص دهم. و به خودم گفتم: "این درست است. فردا به آنجا می‌رویم، آقای کوچوکا."

در تنگه‌ای که به یال منتهی می‌شد، برف زیادی انباشته شده بود که براحتی ممکن بود از زیرپای ما فرو بریزد. با خوشبینی غیر منصفانه‌ای گفتم: "فقط صبر کن، وقتی هوا بهتر شود و برف استقرار پیدا کند می‌توانیم از آن

همچون یک بزرگراه بالا برویم."

اما هوا بدتر می‌شد که بهتر نمی‌شد. برف روی هم انباشته می‌شد و ما در هر قدم از ترس قالب تهی می‌کردیم. در بعضی نقاط توده برف فقط به اشاره‌ای بند بود. خطر بهمن به قدری زیاد شده بود که گویی فقط تار مویی آنرا نگاه داشته است. یک نفر چهار دست و پا از یک طاقچه به طاقچه دیگر و یا از یک کارگاه به کارگاه دیگر می‌رفت تا از خطر پرهیز کند. امن‌ترین راه صعود از طریق خود یال بود اما راهی برای رسیدن به خود یال وجود نداشت. یال به شیب یخی ختم می‌شد که توده برفی عظیم در آنجا انتظار ما را می‌کشید.

در سومین تلاش، در حالیکه چهار نفر ما یعنی کارلوس، آرتور، ووتیک و من شناکنان از آن شیب پربرف بالا می‌رفتیم به محلی واقعا "خطرناک" رسیدیم. ما در ارتفاع ۶۰۰۰ متری بودیم، هوا هم بسیار عالی بود، اما ووتیک ناگهان توقف کرد.

"آقایان بایستید! من دیگر ادامه نمی‌دهم. اینجا بسیار خطرناک است. بازی تمام شد، من به پایین می‌روم." من دلخوری خودم را پنهان نکردم و مجادله‌ای درگرفت.

"ووتیک، ما با کلمه "رفتن" ریسک و خطر را پذیرفته‌ایم. انتظار اینرا داشتیم. فقط ۲۰۰ متر دیگر از این برف لعنتی باقی مانده است، بعد از آن به طور حتم بر روی یال امن پا می‌گذاریم! مطمئنا باید پیروز از اینجا خارج شویم." می‌دانستم او را ترغیب به کار بسیار خطرناکی می‌کنم. اما می‌بایست به یک تصمیم‌گیری جمعی برسیم. زمان این قسمت برنامه به سرعت رو به پایان بود. ما فقط برای یک ماه آذوقه داشتیم و قبلا "بالاجبار آنرا جیره بندی کرده بودیم. اگر حالا به بارگاه اصلی بازگردیم، غذا خود مانع تلاشی دیگر خواهد شد. اگر حالا بازگردیم، بله، برنامه خاتمه می‌یابد. پس هر کس باید در آن موقع رأی می‌داد: صعود یا فرود.

ووتیک گفت: "من به پایین برمی‌گردم. این کار غیر عقلانی است."

آرتور اظهار داشت: "من جوانترین فرد هستم. آنرا قبول دارم، اما ترجیح می‌دهم به بالا بروم."

در شیبی که هر لحظه انتظار فرو ریختن بهمن را می‌کشید، همه چیز بستگی به کارلوس داشت. در آن لحظه انتظار نداشتیم او کسی باشد که فتیله را پایین می‌کشد. او با لحنی به طور غیر معمول جدی گفت: "از آنجا که اقتصاد مکزیکی روز به روز ضعیف تر می‌شود، اعتقاد راسخ دارم که این آخرین برنامه من به هیمالیاست. از اینرو من به بالا می‌روم و هر آنچه در توان دارم برای رسیدن به قله صرف خواهم نمود."

لبم از شنیدن این گفته کاملاً غیر منتظره به خنده باز شد. من از او بسیار سپاسگزار بودم، نه فقط از آن جهت که موفق شده بود فضای ناخوشایندی را که ناشی از رأی‌گیری بود از بین ببرد بلکه همچنین نتیجه رأی‌گیری را به مثبت سوق داده بود. نوعی نگرش متفاوت به وجود آمده بود.

شاید ما می‌توانستیم برای حمله‌ای به سمت قله از مقدار آذوقه مصرفی مان بکاهیم. اما می‌بایست بسیار با دقت به آن بیاندیشیم. تلاشی دیگر کل زمانی را که در منطقه بودیم ۱۰ روز افزایش می‌داد.

لذا به پایین سرازیر شدیم، و من یک باربر تندرو را به نزدیکترین دهکده فرستادم تا سیب‌زمینی و هر چیز دیگر که بدست می‌آورد به همراه بیاورد. او با چشمانی که از موفقیت می‌درخشید بازگشت، زیرا نه تنها سیب‌زمینی بلکه تخم مرغ و نوشیدنی قاچاق هم همراه آورده بود. بر عصبانیت ناشی از دزدیده شدن دو بشکه حاوی ۳۰ کیلو برنج و آرد و وسایل دیگر در ابتدای برنامه افزوده می‌شد. حال که می‌بایست انرژی خود را برای این آخرین حمله جمع کنیم فقط غذای نپالی داشتیم: برنج- سیب‌زمینی، سیب‌زمینی- برنج که به آن همچون یک غذای لوکس نصف قوطی گوشت برای ۵ نفر اضافه می‌کردیم. علاوه بر آن چاپاتی هم که فقط از آرد و آب پخته می‌شد داشتیم. اما یکنواختی برنامه باعث دلزدگی ووتیک شده بود. آن همه انتظار، ابتدا باران، سپس غوطه خوردن در آن برف عمیق او را به ترک برنامه ترغیب کرد. بقیه ما آخرین بخت خود را می‌آزمودیم. بنظر آمد که کارلوس سرمازدگی جزئی در دستانش دارد و به بارگاه اصلی بازگشت. اما او وقتش را تلف نکرد. در طرف دیگر مانسلو یک تیم یوگوسلاو کلمبیایی داشتند محل را ترک می‌کردند و او به امید خریدن باقی‌مانده آذوقه آنها به آنجا رفت. و با یک کوله پر از فرنی بازگشت. هیچ چیز سفت‌تری همراه نداشت. حال همه چیز بستگی به هوا داشت. اما بارش قطع نمی‌شد. یک هفته

گذشت، سپس یک‌هفته دیگر. بعد باران تبدیل به برف شد. همه چیز را پوشاند. یک‌ماه پیش آنجا را علفزار سبزی پوشانده بود. چهار بار جهت صعود به قله اقدام کردیم. در دومین بار به ارتفاع ۶۴۰۰ متر رسیدیم و بارگاه ۲ را برپا ساختیم. عملاً تا آن‌موقع بیشتر یال شرقی را صعود کرده بودیم، چرا که از آنجا شیب‌های منتهی به قله صعود نشده شرقی شروع می‌شد. مسیر آماده بود و در نقاطی طناب ثابت وجود داشت. در راه بازگشت بارگاه ۱ را برپا کردیم و از آن پس منتظر هوای خوب شدیم تا حمله به سمت قله را آغاز کنیم.

یک روز صبح موقع صرف صبحانه خبری از رادیو شنیدیم. "دیروز کوهنورد بزرگ ریپولد مسنر لوتسه را صعود کرد. او با صعود این قله اولین کوهنوردی است که پا بر تمام ۱۴ قله هشت هزار متری جهان گذاشته است."

"خوب؟ دیگر لازم نیست برای صعود عجله کنیم. می‌توانیم با آرامش کارمان را انجام دهیم."

در تلاش بعدی‌مان در بالای بارگاه ۲ نقطه مناسبی برای شب‌مانی در ارتفاع ۷۰۰۰ متر پیدا کردیم، ولی حتی با وجود حرکت سبکبار بعید بود بتوانیم قله را صعود کرده و در روشنایی روز بازگردیم. حالا ۵۰ روز بود که با کوهستان مبارزه می‌کردیم و من به آرتور پیشنهاد کردم بهتر است از فکر صعود مسیر جدید دست بکشیم و از مسیر عادی قله را صعود کنیم. حداقل شانس صعود را در اینجا می‌داشتیم. در مسیر عادی به ارتفاع ۷۴۰۰ متری - رسیدیم. آنجا ستیز با باد و تاریکی برای برپا کردن چادر در انتظار ما بود. آرتور می‌خواست از آنجا به پایین برویم ولی من او را متقاعد کردم که چاره‌ای نداریم جز اینکه هر طور شده شب را در همانجا به صبح برسانیم. لذا در چادری که درست برپا نشده بود و ما را بطور کامل نمی‌پوشاند تنگ هم نشستیم. صبح روز بعد بقدری لرزیده بودیم که با قبول شکست تمام وسایل را جمع کرده و به پایین سرازیر شدیم.

کارلوس که نمی‌دانست آن بالا چه روزگاری بر ما گذشته به پیشوازمان آمد تا به ما بابت صعود قله تبریک بگوید. شادی خالصانه او نسبت به صعود خیالی مرا تکان داد. آنقدر به قله نزدیک شده بودیم و حالا سرفرو افتاده باز می‌گشتیم. تا حالا تمام تیم‌های دیگر در منطقه به کاتماندو رسیده بودند و موفقیتشان را جشن می‌گرفتند. مانعی برای جمع‌آوری وسایلمان و ملحق شدن به آنها در سر راه وجود نداشت.

هنوز نیم‌نگاهی به قله که ما را شکست داده بود داشتیم. و سپس گفتم: "شاید بهتر باشد یک حمله دیگر بکنیم." کارلوس با شنیدن آن کلمات از جا پرید:

"من هم می‌آیم! دستانم آنقدرها هم بد نیست، من هم خواهم آمد."

آرتور چیزی نگفت ولی هنوز امیدش را از دست نداده بود.

من پیشنهاد کردم: "اجازه بدهید به روش سبکبار و از مسیری دیگر قله را صعود کنیم و آن یال طولانی و خسته کننده شرقی را به حال خودش بگذاریم. مستقیم از آن جبهه یخی صعود می‌کنیم." به جبهه صعود نشده شمال شرقی کوه اشاره کردم.

در نتیجه در ۵ نوامبر، در تاریخی که تمام دیگر تیمها در هیمالیا بساطشان را جمع کرده بودند، ما برای آخرین حمله شروع به حرکت کردیم. سه نفر بودیم. چادر و تمامی وسایلمان را با خود حمل می‌کردیم. اولین شب‌مانی ما در ارتفاع بسیار پایین بود، دومی را که در شب به آنجا رسیدیم محل تلاقی با مسیری بود که قبلاً تلاش کرده بودیم، سومی در محلی بود که آن شب ناراحت را بر روی یک طاقچه به اندازه نصف چادر به صبح رسانده بودیم. همچنان بر روی مسیر جدید بودیم. فکر تسلیم یا صعود از مسیر نرمال را به کنار گذاشته و به سیم آخر زده بودیم. هنگامی که به قله شرقی نزدیک می‌شدیم کارلوس در سرمای که عصاره وجودمان را می‌کشید مقداری عقب ماند. به هر حال نوامبر بود و ما در ارتفاع نزدیک به ۸۰۰۰ متر بودیم. باد البته کمی آرامتر شده بود. و بر بدنمان شلاق نمی‌زد ولی همچنان تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد.

در ارتفاع ۷۸۰۰ متر، درست در زیر گردنه‌ای که میان دو قله بود، شب‌مانی کردیم. روز بعد من ۸۰ متر، تمام طول طناب، را صعود کردم. تا قبل از آنکه بتوانم دیگران را حمایت کنم چندین ساعت گذشته بود. ۸۰ متر دیگر و من به گردنه رسیدم. باد که طی چند ساعت گذشته با ما کمی مهربان بود دوباره با شدتی بیشتر وزیدن گرفت و درحالی‌که

من میخی می‌کوبیدم و طناب را به آن ثابت می‌کردم تا دیگران از آن استفاده کنند، ابرها هم متراکم می‌شدند. به دور و برم که نگاه کردم دیدم فقط ۵۰ متر تا قلعه صعود نشده شرقی فاصله دارم. و بعد از نیم ساعت هر سه نفر ما بر روی آن ایستاده بودیم. اما برف تا آنموقع شروع به باریدن کرده بود. ما یک حلقه طناب و یک کارابین را در قله جا گذاشتیم و فرود آمدیم. مه هر لحظه غلیظ‌تر می‌شد و ما دیگر قله پشت سرمان را نمی‌دیدیم. به سرعت قدرت جهت یابی خود را از دست می‌دادیم.

کارلوس که قله شرقی را با شجاعت فوق‌العاده‌ای صعود کرده بود حال انگیزه‌اش را برای صعود از دست می‌داد. بعد از کشاکشی سخت موفق شدیم چادرمان را بزنیم و امید به زنده ماندن داشته باشیم، گرچه حالا دیگر چادرمان ضد باد نبود و کیسه‌های خوابمان تبدیل به قالبهای یخ شده بودند. درکنار من آرتور با اجاق بوتان کلنجر می‌رفت و آنرا در بین پاهایش گرفته بود در حالیکه شعله آن به آرامی برفها را آب می‌کرد. گاه و بیگاه خوابش می‌برد و سرش پایین می‌افتاد و بینی‌اش به دورن ظرف فرو می‌رفت. اما تنها چیزی که برایمان اهمیت داشت این بود که هر چه سریعتر چیزی برای نوشیدن داشته باشیم. کارلوس در گوشه چادر خوابش برده بود. من هم یک بر افتاده بودم. آرتور سوخت اجاق را تجدید کرد و بعد جایمان را عوض کردیم. صبح فرا رسید. کاملاً بدبین شده بودم. و متقاعد شده بودم که باید مسیر نرمال را پیدا کرده و به پایین سرازیر شویم. دستان بشدت سرمازده کارلوس احتیاج به مراقبت داشت. اولین قرص را برای گشاد کردن عروق به وی دادم. سپس لحظه‌ای فرا رسید که می‌بایست سرمان را از چادر بیرون کنیم.

خم شدم و قله را درست در کنارمان دیدم. احساس می‌کردم اگر دستم را دراز کنم به آن قله درخشان و زیبا می‌رسد. فقط اینجا در گردنه بود که باد بی‌رحمانه زوزه می‌کشید.

"همه چیز را به حال خودش بگذار، به طرف قله می‌رویم."

آرتور که متعجب شده بود سرش را از چادر بیرون برد و گفت: "اما قله بسیار دور است صعود آن تمام روز طول می‌کشد."

تا آن روز ندیده بودم دو نفر از یک نقطه راجع به فاصله تا قله آنقدر اختلاف نظر داشته باشند. من اصرار داشتم که حداکثر ۲ ساعت طول می‌کشد. "راه بیافت. نمی‌توانیم وقت را از دست بدهیم."

آرتور نمی‌خواست بحث کند: "بسیار خوب تلاشمان را می‌کنیم."

کفشها و کرامپونهای خود را پوشیدیم و به کارلوس که هنوز در گوشه خود چمبر زده بود تلنگر زدیم و او را از خواب بیدار کردیم، اما او سرش را با تأسف تکان داد و گفت منتظر ما می‌ماند. به او گفتم همه چیز را جمع‌آوری کند تا سرعت پایین برویم. بیرون که می‌رفتیم هر لایه لباسی را که حامیان غربی‌مان به ما داده بودند به تن کرده بودیم اما باد گزنده همچنان آزارمان می‌داد. بر روی برف سفتی راه می‌رفتیم و حرکت در سایه احساس سرما را از نظر روانی در ما افزایش می‌داد. اما با هر قدم به آن نوار صورتی نزدیکتر می‌شدیم و به محض رسیدن به آفتاب همه چیز به طرز حیرت‌انگیزی عوض شد. نیرویی در خود یافتیم که تا لحظه‌ای قبل فکر آنرا نیز نمی‌کردیم. اعتماد به نفسمان بازگشت، ناگهان هر کاری امکان‌پذیر شده بود.

محاسبه من به حقیقت نزدیکتر بود، بعد از یک ساعت و ۴۵ دقیقه بر روی قله ایستاده بودیم. جهان از آن بالا متفاوت به نظر می‌رسید، در نهایت پاکی و درخشش. و به نظر نمی‌رسید اصلاً "خستگی یا طوفان در آن وجود داشته بود. فقط موفق به گرفتن یک عکس شدم و بعد دوربینم یخ زد. حال می‌بایست به سرعت به پایین برویم.

کارلوس هنوز در چادر خوابیده بود، وسایل را جمع کرده و از مسیر عادی سرازیر شدیم.

از کارلوس به جهت اینکه چادر را جمع نکرده بود گله نداشتیم. حال او خوب نبود. با وجود دارو انگشتانش مانند خوشه‌ای موز متورم شده بود. او را وادار به حرکت می‌کردیم. حتی با وجودیکه بسیار آرام قدم بر می‌داشتیم او عقب می‌ماند. با هر قدم گرم‌تر می‌شدیم. بعد از فرود ۲۰۰متر گویی در دنیای دیگری قدم گذاشته بودیم. خوب فرود آمده بودیم یا نه، مهم نبود. مهمترین موضوع این بود که حال اکسیژن بیشتری برای فرو بردن در ریه‌هایمان وجود داشت. چادرمان را زدیم و شب را در آنجا به صبح رساندیم. صبح روز بعد به کارلوس کمک کردیم تا خودش را جمع و جور

کند و به او یک قرص دیگر دادیم. اکنون اتفاقات عجیبی بر کارلوس می‌گذشت. در کوه مک کینلی من هم چنین تجربه‌ای داشتم، لذا تعجب نکردم. رونیکول (Ronikol)، دارویی که به او خورانده بودیم، در تمامی رگها یکسان عمل می‌کند. همینطور در مغز. در نتیجه کارلوس مارپیچ راه می‌رفت و حرفهای نامربوط می‌زد. تا حد امکان می‌خواستیم به او کمک کنیم. متوجه شدم کوله‌پشتی‌اش بسیار سنگین است لذا خواستم کمی از بار او را بگیریم. "کارلوس، درون آن چه داری؟"

با نگاهی خمارآلود به ما نگاه می‌کرد، در نتیجه خودمان کوله‌اش را خالی کردیم و متوجه شدیم چندین تکه سنگ بزرگ از قله شرقی به عنوان سوغات با خود همراه دارد. هر کس به عنوان یادگار سنگی از قله مهمی که صعود کرده به همراه می‌آورد. من تعداد زیادی را در خانه نگاه داشته‌ام، و کم کم در اینکه کدام یک به کدام قله تعلق دارد شک می‌کنم. اما این تخته سنگها؟ بقدری از اینکه او آخرین ذخیره‌های انرژی‌اش را صرف حمل این سنگها کرده است خشمناک بودم که یکی را برداشتم و می‌خواستیم به دورترین جایی که می‌توانستیم پرتاب کنیم، که ناگهان کارلوس فریاد زد.

"نه! اینکار را نکن! من باید آنها را به پایین ببرم آنها در دانشکده‌ام در مکزیک منتظر اینها هستند. نمی‌توانم بدون آنها بازگردم..."

آنها را پایین بردیم. نمی‌دانم به چه درد دانشگاه مکزیکی می‌خوردند ولی در آن لحظه بسیار مفید واقع شدند، چرا که باعث شدند کارلوس کمی به هوش شود. اوضاع از آن موقع کمی بهتر شد. مسیر عادی به هیچ وجه احساس جاه‌طلبی انسان را ارضاء نمی‌کند. لیکن مزایایی دارد که در آن موقع به خوبی درک می‌کردیم. یک تیم کلمبیایی چند هفته قبل آنجا بود. آنها به قله نرسیده بودند. ولی تا جایی که ما بودیم صعود کرده بودند و گرچه بیشتر جای پاهای آنها پوشیده شده بود ولیکن گاه و بیگاه نوک پرچمهای راهنمای آنها از برف پیدا بود که به ما در پیدا کردن راهمان در این یخچال غریب و پر از شکاف کمک شایانی می‌کرد.

در بالا باد برف تازه را از روی زمین پراکنده می‌کرد، در اینجا با هر قدم بر حجم آن افزوده می‌شد. گاه و بیگاه برف در زیر پایمان می‌شکست و باعث ریزش بهمن کوچکی می‌شد. نقابهای بزرگی نیز در بالای سرمان به شکل رعب‌آوری آویزان بودند. آن روز تبدیل به یک روز طولانی و از نظر روانی عذاب آور شد که زمانی که فکر می‌کردیم دیگر به آخر یخچال رسیده‌ایم بوسیله یک شکاف در جای خود می‌خکوب شدیم.

احتمالاً حدود ۴ متر پهنا داشت و در طرف دیگر جای پاهای کلمبیایی‌ها قابل تمیز بود که احتمالاً در آنموقع براحتی بر روی آن گام برداشته‌اند. اما بعد از آن فرصت کافی برای پهن‌تر شدن داشته است. خیلی راحت، طرف دیگر غیرقابل دسترسی بود. جای پاها فقط به احساس درماندگی ما می‌افزود. تا ۲۰۰ متر به طرف چپ که رفتیم شکاف فقط پهن‌تر می‌شد. در طرف دیگر پشته‌های نقاب بود. چه کار می‌توانستیم بکنیم؟ "آرتور تو از همه قد بلندتری، سعی کن بپری."

حتی یک بچه هم می‌تواند ۴ متر بپرد. لیکن ما لباس پر به تن و بوتین و کرامپون به پا داشتیم و بی نهایت خسته بودیم.

آرتور کوله‌پشتی و هر چیز دیگری که مانع پرش او می‌شد را از خودش جدا کرد. محل پرش او را برایش کوبیدم، و یک حمایت با طناب برایش فراهم کردم. این یکی از زشت‌ترین شکافهایی بود که دیده بودیم. نه از آنها که در پایین باریکتر می‌شوند، که در آنصورت در نهایت می‌شد از یکطرف فرود رفت و از طرف دیگر صعود کرد. نه، این یکی مانند یک زنگ، در پایین بازتر می‌شد. و خروج از آن می‌توانست بسیار دشوار باشد. آرتور ریه‌هایش را تا آنجا که می‌توانست از هوا پر کرد و به طرف محل پرش دوید ولی در آخرین لحظه ایستاد. دوباره سعی کرد. مثل دفعه اول، نمی‌توانست به خودش بقبولاند که می‌تواند از روی آن شکاف دهان گشوده بپرد و با ناامیدی به زمین نشست. من هم سعی کردم اما هر بار که محل پرش رسیدم همانند آرتور نمی‌توانستم به خودم بقبولانم که کاری است شدنی. آرتور برای جستجوی راه بهتری به اطراف رفت اما او نیز همچون من دست خالی بازگشت. شیب بعد از شکاف که به چادرها، غذا و نوشیدنی منتهی می‌شد به عجز و ناتوانی ما ریشخند می‌زد. دیگر نمی‌توانستم تحمل

کنم. در حالی که سعی می‌کردم لحن طنزی داشته باشم گفتم: "این پرش مرگ و زندگی است." بار سوم دیگر به چیزی توجه نکردم. پریدم و با کلنگم تا جایی که ممکن بود به جلو پریدم، با شکم به لبه آنطرف شکاف برخورد کردم. پاهایم در فضا آویزان بود. خودم را به کمک کلنگ بالا کشیدم. در طرف دیگر بودم. آرتور که دیده بود این کار عملی است نیز پرید. و حتی کارلوس با تلاش بسیاری موفق شد بپرد. روز بعد به بارگاه اصلی رسیدیم. آنجا برای اولین بار کارلوس کفشهایش را در حضور ما درآورد و ما چیزی را دیدیم که تا آنموقع کلمه‌ای راجع به آن به ما نگفته بود. دستانش در مقایسه با پاهای کبود و مانند کدو بزرگش هیچ آسیبی ندیده بود. یک باربر سریع را فوراً به پایین فرستادم تا درخواست هلی‌کوپتر کند، اما هلی‌کوپتر به آن ارتفاع نمی‌آمد و مجبور بودیم کارلوس را حداقل ۱۰۰۰ متر دیگر پایین ببریم. سه باربر او را حمل می‌کردند و من هم با او به پایین سرازیر شدم. آرتور آنجا ماند تا بارگاه اصلی را جمع کند. روز بعد باربرها آنجا می‌بودند تا همه چیز را به پایین حمل کنند. وقتی کاروان حمل کارلوس سرمازده به اولین دهکده تبتی رسید یک باربر سریع به نام سوما (Soma) که از نفس استفاده بود از طرف ریسیک وارچکی نامه‌ای برای من آورد. زمانی که انتظار پایان برف و باران را می‌کشیدیم من نامه‌ای به کاتماندو فرستاده بودم تا زمان مجوز ما را به آنپورنا تمدید کنند و حالا ریسیک پیغام داده بود که امکان تمدید زمان مجوز تا ۲۵ نوامبر وجود دارد. آنجا ایستادم و نامه را دوباره خواندم. نمی‌دانستم چکار کنم. راستش روی آنپورنا خط کشیده بودم. حال بنظر می‌آمد بختی وجود دارد. آنجا نشستم و برای آرتور نوشتم که همه چیز را رها کند و فقط وسایل کوهنوردی را بردارد و با عجله خود را به کاتماندو برساند، بخت صعود آنپورنا وجود داشت و من برای انجام تشریفات به آنجا می‌روم.

من سوار هلی‌کوپتر کارلوس شدم که یکراست به کاتماندو پرواز کرد و در حیاط یک بیمارستان فرود آمد. با مراقبتهای فوری که انجام شد کارلوس از سرمازدگی با کمترین آسیب دیدگی رهایی یافت. یک دکتر یوگوسلاو با توجه زیاد مداوای او را به عهده گرفت و در نتیجه هیچ قطع عضوی لازم نشد. در همان حال به طرف وزارت توریسم رفتم تا مدت مجوزمان را تمدید کنم. کارمندان با تعجب مرا نگریند: "اگر شما اینجا هستید چه چیزی را می‌خواهید تمدید کنید؟"

"بله؟ البته آنپورنا را!"

"متأسفم، آنپورنا پایان یافته است."

حال می‌فهمیدم. اگر در پای کوه بودم و از آنجا درخواست چند روزی بیشتر می‌کردم امکان پذیر بود. اما حال که به کاتماندو بازگشته بودم درخواست من غیرقابل قبول بود. وجود من به آنها اجازه داد که بگویند خیر. بیچاره آرتور، وقتی نامه مرا دریافت کرده بود همه چیز را رها کرده و با حداکثر سرعت تا آنجا که پاهایش توان داشت، راه ۱۰ روزه را در مدت ۳ روز طی کرده و خود را به کاتماندو رسانده بود. او که گویی یک مسابقه ماراثن را به پایان رسانده به کاتماندو وارد شد و تازه فهمید که از آنپورنا خبری نیست، و من هم برای فراهم کردن نیروی بیشتر برای برنامه به لهستان پرواز کرده‌ام. او داغان شده بود.

چند روزی بعد از بازگشتش یکدیگر را دوباره در کاتوویچ ملاقات کردیم. آرتور دیگر از دست من دلخور نبود. دلخوری‌اش با آگاهی از اینکه موفقیت بزرگی بدست آورده جایگزین شده بود. او یک قله هشت هزار متری را از مسیری نو صعود کرده بود. وقتی به این کوهنورد آرزومند و جوان، با استانداردهای هیمالیایی می‌نگریستم می‌توانستم در او توانایی‌هایی را ببینم که ضعفهای مرا می‌پوشاند. چطور می‌توانستم خودم را برای بیان طرح پیشنهادی که در فکر داشتم راضی کنم؟ او امیدوار بود تحصیلش را در دانشگاه سیلیسیا به اتمام برساند. تحصیلش تا آن موقع هم بسیار به طول انجامیده بود. چقدر بد. گفتم: "آرتور تحصیل را ولش کن. تو وقت زیادی برای اتمام آن داری. با من به آنپورنا بیا."

او بدون لحظه‌ای تأمل پاسخ داد: "بسیار خوب."

تدارک جهنمی برای راهاندازی برنامه آناپورنا در انتظار من بود. می‌توانستم روی آرتور هائزر و کرزسیک و بلیچکی حساب کنم. از گروه ورشو دکتر میشل توکارزوسکی (Michal Tokarzewski) را انتخاب می‌کردم که دوست خوبی بود. دیگر چه کسی؟ انتخابم واندا روتکیویچ بود زیرا او ماموریت تهیه فیلمی برای تلویزیون اتریش را داشت، و پول آن می‌توانست مفید باشد. دیگران چندان تمایلی به این برنامه نداشتند. من قبلاً "نظرم راجع به زنان کوهنورد را بیان داشته‌ام. اما واندا انسان بسیار شریفی است که همه ما علی‌الخصوص مرا کاملاً به توانایی‌اش متقاعد کرده است. در فرصتی کوتاه می‌بایست مقدار متنابهی دیگر پول فراهم آوریم. به هیچ وجه نمی‌شد به شرایط با عینک خوشبینی نگریست. روزی که در خانه‌ام نشسته بودم و به وضعیت اسفناکمان فکر می‌کردم تلفن زنگ زد.

یک گزارشگر ایتالیایی بود که می‌خواست با من مصاحبه کند و لهستانی را به خوبی صحبت می‌کرد. نام او جاجیک پالکیویچ (Jacek Palkiewicz) بود. گزارش مانسلو را تمام کردیم و راجع به برنامه‌های آتی صحبت می‌کردیم. به او توضیح دادم که من در فکر صعود زمستانی آناپورنا هستم و هنوز پول کافی برای عزیمت تا ۳ هفته دیگر فراهم نکرده بودم. او چند سؤال راجع به آن کرد و سپس خداحافظی کرد. چند روز بعد دوباره پشت خط تلفن بود. آیا می‌توانستم در ازای دریافت ۴۰۰۰ دلار او را با خود ببرم؟ او مرا مطمئن ساخت که عرض بورنتو را پیاده طی کرده است و از اقیانوس اطلس با قایق گذشته است، او تجربه کوهنوردی نداشت و در عین حال اصرار می‌کرد که در ازای ۴۰۰۰ دلار به او فرصت حمله به قله آناپورنا در زمستان را بدهیم. به او گفتم موضوع را با دیگران مطرح می‌کنم. بار دیگر تلفنی از ایتالیا داشتم اینبار همسر او که مصرانه از ما می‌خواست شوهرش را منصرف کنیم. در آخر تصمیم گرفتیم پیاده روی تا بارگاه اصلی در زمستان هم برای او کاملاً مناسب است، و ما به پول او نیز نیاز داشتیم. لذا او هم با ما همراه شد.

در کاتماندو با مانع دیگری روبرو شدیم. به دلیل برخی سردرگمی‌های اداری در ورشو، برنامه ما به طور رسمی درخواست نشده بود و در نتیجه وجود خارجی نداشت. اینبار واندا با یادآوری ارتباطهای دیپلماتیکی که داشت به دادمان رسید. نهایتاً موفق شدیم که درخواست دیگری برای مجوز بدهیم. که بالاخره آنرا دریافت کردیم. ما در مسیر بودیم. اما کدام مسیر؟ حال پرسش این بود که کدام طرف کوه را صعود کنیم. آیا نظر بلندپروازانه من برای صعود مسیری جدید بر روی جبهه جنوبی را بپذیریم یا طرف شمال و مسیری که اولین صعود فرانسوی‌ها در ۱۹۵۰ به قله از طریق آن انجام شد؟ این مسیر راحت‌تر است. اما در طرف شمال نمی‌توان بر روی یکساعت آفتاب در روز حساب کرد. این مسیر، جهنمی یخبندان بود. می‌دانستم تا آن موقع ۶ تلاش برای صعود زمستانی قله صورت گرفته که فقط یکی از آنها به یال قله رسیده است؛ هیچ کدام قله را صعود نکرده بودند. آنها در شرایط آب و هوایی بدی صعود می‌کردند و احتمالاً راه خود را گم کرده‌اند. در بازگشت ۴ شرفا و کوهنورد کشته شده بودند. حتی رسیدن به طرف شمال کوه هم خود مشکل بزرگی است. شخص مجبور است از گردنه‌ای مرتفع عبور کند که خود آن به تنهایی می‌تواند برنامه را متوقف کند. برنامه زمستانی ژاپنی‌ها بالاچار در آنجا متوقف شده بود چرا که باربران از حمل بار امتناع می‌کردند. لذا برنامه قبل از آنکه به بارگاه اصلی برسند پایان یافته بود.

دستیابی به جبهه جنوبی بسیار سهل است، زیرا در امتداد یک مسیر پر رفت و آمد معروف توریستی قدم برمی‌دارید. لذا سؤال اصلی این بود که آیا با آغاز یک راهپیمایی دشوار به جبهه ساده‌تر کوه برسیم، گرچه با سرمای کشنده؟ یا راهپیمایی ساده، صعود دشوار، لیکن در آفتاب؟ من گزارشهای دیگر برنامه‌ها را مطالعه کرده بودم و دریافته بودم تمام آنهايي که بر روی جبهه جنوبی کار کرده‌اند از برفی عمیق حکایت کرده‌اند. این موضوع بیشتر مرا متعجب کرده بود در این وقت سال می‌بایست برف کمتر باشد. باد باید همه برفها را با خود بربود. بالاخره تصمیم گرفتیم. از سمت شمال، و از مسیر فرانسوی‌ها می‌رفتیم. گمان می‌کنم تصمیم درستی گرفتیم، اما مشکلات حادی در طول راهپیمایی داشتیم. کافی است بگوییم که از ۶۰ باربرمان در ابتدای مسیر فقط ۱۹ نفر آنها به بارگاه اصلی رسیدند.

جاجیک پالکیویچ هم به آنجا رسید، گرچه می‌شد از هر قدم او دریافت که او اعتمادبنفس لازم را در کوهستان ندارد.

گویی زمین لرزه آمده بود، تمام صخره‌ها و یخچالهای آویزان دور و برمان، گاهی بسیار نزدیک به ما، سقوط می‌کردند. دنیایی سفیدرنگ بوجود آورده بودند. این موضوع می‌بایست شوک بسیاری به او آورده باشد. او همچنین از ناحیه کلیه‌هایش احساس ناراحتی می‌کرد و نهایتاً "چاره‌ای جز ترک برنامه نداشت.

اما او همراه خوبی بود، نه تنها به این دلیل که به ما از نظر مالی کمک کرد بلکه همچنین از آنجا که او رابطه‌ای برای من در بین حامیان مالی فراهم کرد که تا امروز نیز باقی مانده‌اند. بارگاه اصلی در ارتفاع بسیار پایین، ۴۲۰۰ متر و در بین چمنزار قرار دارد. اینجا و آنجا از لابلای برفها می‌توانستیم علفها را ببینیم. اما برای رسیدن به آنجا می‌بایست از گردنه ۴۴۰۰ متری بگذریم. در تابستان گله‌هایی در آنجا می‌چریدند اما در زمستان هیچ فرد روستایی نمی‌توانست به آنجا قدم بگذارد. مجبور بودیم ۵ برابر بیشتر بپردازیم تا به قسمت شمالی برسیم. اولین گروه ما روز ۱۸ ژانویه به آنجا رسید. و ما تصمیم داشتیم فوراً کار را شروع کنیم زیرا زمان به سرعت از دست می‌رفت. لذا قبل از آنکه بارگاه اصلی کاملاً برپا شود صعود توسط ۳ نفر از ما آغاز شد. موفق شدیم با دور زدن یک یخچال بسیار خطرناک به بارگاه ۱ برسیم. روز بعد بالاتر رفتیم و بعد از ۳ روز بارگاه ۳ را برپا کردیم. کارها به طور وارونه انجام می‌گرفت. ما هنوز بارگاه اصلی نداشتیم اما بارگاه ۳ را در ارتفاع ۶۵۰۰ متر، با استفاده از هم‌هوایی که در مانسلو داشتیم برقرار ساخته بودیم.

سرما بیش از هر چیز دیگری آزارمان می‌داد. مسیر صعودمان کانلا در سایه بود. چند ساعت تابش خورشید در بارگاه اصلی بسیار غنیمت بود. اما این بخشایش به شیبهای کوه نمی‌رسید. فقط کوهنوردان ممکن است درکی از آن سرمای تمام نشدنی داشته باشند. جایی که حتی برای یک لحظه نمی‌توان از شر سرمای گزنده خلاص شد. سرما تمام امید و آرزوی شما را از بین می‌برد. درون چادر سرد است. بیرون می‌روید سرد است. راه می‌روید سرد است. در بازگشت جهت انتقال بار بیشتری به بارگاه ۲ در این برنامه وارونه، ریسک وارچکی و کرزیسیک و یلیچگی عازم شدند. مابقی وسایل تازه به بارگاه اصلی می‌رسید. مابین آنها مقدار زیادی طناب، کیسه خواب و چادر بود که بدون آنها صعود در ارتفاع بالاتر امکان‌پذیر نبود.

روز بعد در ترکیب ۴ نفره حرکت کردیم، آرتور و کرزیسیک، واندا و من. تنها آن موقع بود که فهمیدم چه خوشم بیاید یا نیاید من واندا هم طناب شده‌ایم. هر چه باشد من او را به این برنامه دعوت کرده بودم. ما تصمیم داشتیم بارگاه ۴ و یا حتی بارگاه ۵ را برپا کنیم، سپس به بارگاه اصلی بازگردیم و خودمان را برای صعود بعدی که می‌توانست صعود قله باشد آماده کنیم.

می‌شد گفت ما نیمه سبکبار صعود می‌کردیم. گرچه منتقدان می‌توانند تفاوت‌هایی پیدا کنند. ما چادر حمل می‌کردیم و وسایل را تا جایی که ممکن بود به بالا حمل می‌کردیم با این فرض که بارگاه‌ها در بازگشت برپا می‌شوند. سرما همچنان آزارمان می‌داد. در زمستان گویی کوهستان پالتویی یخی به تن کرده است. بروی یخی چنان سخت حرکت می‌کردیم که حتی نوع کرامپونهایمان به سختی در آنها فرو می‌رفت. با هر قدم شخص مجبور بود چند بار پا بکوبد تا کرامپونهایش گیر کند. این یخ بلوری از ارتفاع ۶۰۰۰ متر شروع می‌شد. اکنون پیشرفتمان کند شده بود. بالای بارگاه ۳ مجبور شدیم برای جای خوابمان سطح یخ را تراشیم. برای صرفه‌جویی در انرژی‌مان طاقچه‌ای فقط برای یک چادر تراشیدیم و چهار نفرمان درون یک چادر دو نفره چنبره زدیم. گاه و بیگاه چادرمان با تکه‌های یخ ریزی بمباران می‌شد. نمی‌توانستیم مطمئن باشیم که تکه‌های بزرگتری به سرمان نریزد. اما جای دیگری برای برپایی چادر نداشتیم. صبح روز بعد روکش چادرمان سوراخ سوراخ شده بود. درست مثل آبکش، که البته تعجبی نداشت. از اینکه آن دهلیز بدشگون را ترک می‌کردیم ابداً تأسفی نداشتیم و شب‌مانی بعدی‌مان در محل امن‌تری قرار داشت.

حال در ارتفاع ۶۸۰۰ متر بودیم. بعد از گذراندن شبی در آنجا تصمیم گرفتیم چادرها را در همانجا باقی گذاریم و برای استراحت و قبل از بازگشت جهت حمله به طرف قله به بارگاه اصلی برویم. اما در آن بعدازظهر من احساس می‌کردم در شرایط بسیار مطلوبی قرار دارم و حدس می‌زدم آرتور نیز با توجه به هم‌هوایی‌مان در برنامه مانسلو شرایط مشابهی داشته باشد. آیا می‌توانستیم به پایین نرویم؟ هنگامی که در چادر نشسته بودم و به اتفاق واندا چای

می‌نوشتید ناگهان نظر خودم را ابراز کردم.

"من فردا به بالا می‌روم! چه کسی با من می‌آید؟"

سکوت. می‌توانستم آثار تعجب را به وضوح در چهره واندا مشاهده کنم و تا از چادر کناری آرتور پاسخ دهد چند ثانیه‌ای گذشت.

"من حاضرم."

به نظر می‌آمد شرایط به خودی خود گویای مطلب بود. واندا هنوز خوب هم‌هوا نشده بود. کرزیسیک هم گرچه به طور حتم کاندیدای خوبی بود هنوز به طور کامل هم‌هوا نشده بود. او اخیراً با صعود ۲۴ ساعته به برودبیک همه را شگفت زده کرده بود. او به وضوح یک کوهنورد سرعتی درجه یک است و اگر می‌خواست به طور حتم می‌توانست قله را صعود کند، گرچه هنوز خوب هم‌هوا نشده بود. شرطش این بود که صعودی سریع انجام می‌شد. اما هنوز عواقب حادثه مرگ هم‌نورد سویسی‌اش مارسل رودی (Macel Ruedi) مشهور او را به خود مشغول ساخته بود. مارسل رودی تا آن موقع ۹ قله ۸۰۰۰ متری را صعود کرده بود. آنها به شکلی مشابه و سبکبار از بارگاه اصلی راه افتاده بودند. در راه بازگشت رودی بطور خود خواسته در چادری باقی ماند. تا آن موقع هیچ نشانه‌ای از بیماری نداشت. ولی ناگهان احتمالاً بر اثر خیز ریوی درگذشت. بعد از آن حادثه کرزیسیک به شکل غیرمنصفانه‌ای متهم به ترک دوستش در کوه شد. من تأثیر این کلمات را بعد از برنامه‌های K2 و کانگچنجونگا بخوبی حس کردم و می‌دانم تا چه اندازه روحیه انسان را خراب می‌کند. شاید مایل بود که با ما به قله بیاید ولی از این می‌ترسید که واندا سعی کند به تنهایی پایین برود. در نتیجه گفت: "بسیار خوب در آنصورت من با واندا پایین می‌روم. ما در تلاشی دیگر به سمت قله حمله می‌کنیم."

وقتی سکوت دوباره ما را فرا گرفت من احساس گناه کردم. آیا من کرزیسیک را از سر باز کرده بودم؟ اما خودم را با این موضوع که او در واقع خوب هم‌هوا نشده بود تسلی دادم. صبح روز بعد به همراه آرتور حرکت کردیم. به ارتفاع ۷۵۰۰ متر رسیدیم و متوجه آغاز تغییر هوا شدیم. هوا تا آنموقع عالی بود، به عبارت دیگر اغلب آفتابی بود با کمی باد. حال باد قطع شده بود ولی ابرها شروع به متراکم شدن کردند. می‌توانست نشانه هوای خوب باشد. هیچگاه هوای ابری سرمای کشنده‌ای ندارد. اما ابر برف تازه به همراه می‌آورد که می‌تواند مسیریابی را دچار اشکال کند. چادرمان را برپا کردیم و کم‌کم احساس می‌کردم که این حمله دلچسب من نیست. کم‌کم مانند یک مگس که در قیر گیر افتاده حرکت می‌کردیم. اما خوشبین بودم. می‌توانستیم بخوابیم. فردا شاید حالمان بهتر می‌شد. در طول شب برف شروع به باریدن کرد. مه غلیظی همه جا را فرا گرفت، هوا بد بود، همین. آماده خوابیدن شدم ولی احساس ضعف شدیدی می‌کردم و می‌توانم بگویم آرتور نیز همین وضع را داشت. برخلاف تمام قوانین پذیرفته شده تاکتیک و منطق صعود، پیشنهاد کردم یک روز را در آنجا استراحت کنیم.

آرتور چیزی زیر لب گفت و با شعف غیرقابل پنهانی به درون کیسه خوابش خزید. آن استراحت به من کمک زیادی کرد. هر از چندگاهی می‌بایست از چادر بیرون رفته و برفهای روی آنرا کنار بزنیم. به این ترتیب یک روز کامل گذشت. یک شب دیگر خوابیدیم و صبح آماده حرکت شدیم. ابتدا باد می‌وزید و برفها را در هوا می‌چرخاند اما این بادی نبود که تا آنموقع می‌وزید. از بارگاه اصلی هر زمان که باد می‌وزید می‌توانستیم قله را ببینیم. اکنون دید خوب نبود. قله هر از چندگاهی پدیدار می‌شد و من سعی می‌کردم در آن فواصل مسیر را در خاطر حفظ کنم. می‌توانستیم ببینیم که هنوز ۲ دهلیز در سر راه داریم که سطح آن از یخ بسیار سختی پوشیده شده است. درست ۲۰۰ متر زیر قله مسیر تکنیکی دشواری داشتیم که طنابهایمان را در همانجا جهت تسهیل فرود باقی گذاشتیم. ساعت ۴ بعد از ظهر به قله رسیدیم که برای این وقت سال دیر بود، چرا که فقط یک ساعت دیگر هوا روشن بود. هر زمان که داستان صعودهایم را بازگو می‌کنم با بارانی از سؤال مواجه می‌شوم که بعد از آن چه؟ چه احساسی در آن بالا دارید؟ می‌گذارم آنها سؤال کنند. چه می‌شود گفت؟ اغلب شخص هیچ احساسی ندارد. شخص فقط بروی تنفسش تمرکز می‌کند. لذا جواب می‌دهم: وقتی به قله می‌رسم، اینکه قله کوه را فتح کرده‌ام دیگر در فکرم جایی ندارد، فقط اینکه با سرعت هر چه تمامتر به پایین و به چادر بازگردم. این هدف اصلی ما می‌باشد.

این همان چیزی بود که در آن لحظه احساس می‌کردم. در کنار قله علامت "Ö" قرار گرفته بود، و به تاریخ پیوسته بود. زندگی و رسیدن قبل از تاریکی به چادر چیزی بود که اهمیت داشت. اما وقتی شب فرا رسید ما تازه از آن دهلیز یخی پایین رفته بودیم. حال با نور چراغ پیشانی حرکت می‌کردیم. حفظ کردن مسیر در طول صعود بی‌فایده بود. در ساعت ۹، شب مانند قیر سیاه بود و ما هنوز در جستجوی چادرمان بودیم. می‌بایست همان دوروبر باشد. شاید یک کمی پایین‌تر. پاهایمان از خستگی مانند دو وزنه سنگین شده بود، اما جستجوی ما بی‌حاصل بود. ساعت ۱۰ در حالیکه در برف غوطه می‌خوردیم و امیدمان را به یافتن چادر از دست داده بودیم ناگهان پیم به یک شیء نرم برخورد کرد. چادرمان! چادر بطور کامل با برف پوشیده شده بود و من آنرا کاملاً به طور اتفاقی یافته بودم. برف روی آنرا خالی کردیم. بعد از چند لحظه از خوشحالی خُر خُر می‌کردیم.

در آن دو روزی که ما در آن بالا بودیم، یکروز را به استراحت در ۷۵۰۰ متر و روز دیگر صعود به قله، هوا در پایین کاملاً خراب بود. نیم متر برف تازه در بارگاه اصلی به زمین نشسته بود. برف همچنین دهلیزی را که مجبور به فرود از آن بودیم پوشانده بود. هر چند قدم قالب بزرگی از برف شکسته می‌شد و باعث ریزش بهمن می‌گشت. در حالیکه از ترس مو برتیمان سیخ شده بود فرود آمدیم. خوشبختانه مسیر به اندازه قابل قبولی نشانه‌گذاری شده بود و در مشکلترین قسمت‌ها طناب ثابت وجود داشت. طبیعتاً در زیر نیم متر برف.

درست زمانی که ما به بارگاه اصلی رسیدیم واندا و کرزیسیک آماده حرکت شده بودند. هوا خوب شده بود ولی در آفتابی که آنقدر از ما دریغ ورزیده بود می‌توانستیم پر قله را ببینیم که دوباره به هوا برخاسته بود. باد در آن بالا به شدت می‌وزید.

واندا و کرزیسیک به بارگاه ۴ رسیدند. در آنجا واندا اذعان داشت که به خاطر ورم لوزه که از ابتدای برنامه درگیر آن بوده ضعیف‌تر شده است و قادر به صعود نیست، لذا تصمیم به بازگشت گرفتند. دکتر به بالا صعود کرد تا به او کمک کند. از نقطه نظر کرزیسیک چنانچه او واقعاً مصمم شده بود می‌توانست به تنهایی قله را صعود کند. موفق می‌شد. اما او در عوض تصمیم گرفت با واندا به پایین بیاید. لذا در ۱۲ فوریه برنامه عملاً به پایان رسید. نسبت به یک برنامه زمستانی، زمان آن بسیار کوتاه بود. در روز ۱۶م بعد از آنکه به بارگاه اصلی رسیدیم من و آرتور قله را صعود کردیم.

معلوم شد که این برنامه از بسیاری جهات غیرعادی بوده است. کارها به طور وارونه انجام شد و در عین حال با کارایی بسیار بالا. در هنگام راه‌پیمایی بازگشت، جوی مبنی براتمام یک کار خوب در بین ما حکمفرما بود. باید از کرزیسیک که بخت صعود خود را فدا کرد قدردانی فراوانی می‌شد. رو به او کردم و در حالیکه در زیر کوله‌ای سنگین خم شده بودیم مستقیم به چشمان او نگاه کردم. اثری از دلگیری یا تأسف نیافتیم که چرا من با آرتور و تنها با او قله را صعود کرده‌ام.

همچنین در فکر جاجیک پالکیویچ نیز بودم که تجربه گراندقردی از راه‌پیمایی‌اش در این کوهستان و واقعیت مخاطرات آن کسب کرده بود. گمان نمی‌کنم او بازگشتش را به عنوان یک شکست قلمداد کرده باشد. در پشت سر آناپورنا قرار داشت که اولین صعود زمستانی را پذیرا شده بود. بله، فقط با ۲ کوهنورد با این وجود ما هیچ اسمی به سیاهه بلندبالای حوادث کوه نیافزوده بودیم.

فصل ۱۵

چهارده بار هشت

شیشاپانگما، یال غربی، ۱۹۸۷

شب دیروقت به هتل، در نیالام (Nialam)، رسیدیم. قبلاً جا رزرو کرده بودیم و آنها منتظر ما بودند. بعد از یک روز کامل سفر بسیار گرسنه بودیم.

"آیا رستورانی اینجا وجود دارد؟"

"البته . . ."

"عالی است، مایلیم چیزی بخوریم."

"خیر، غیرممکن است. الآن بسته است."

"شاید چیزی بتوانند تهیه کنند؟ هر چیزی؟ می‌دانید که ما از سفری طولانی می‌آییم."

"می‌فهمیم. سعی می‌کنیم آشپز را پیدا کنیم."

بعد از لحظه‌ای بازگشتند.

"متأسفانه آشپز به سینما رفته است. شما باید شام را فراموش کنید."

به یاد لهستان خودمان افتادیم. اما چیزی که اینجا اوضاع را بدتر می‌کرد این بود که ما قادر به ارتباط با هیچکس نبودیم. ما گرسنه و عصبانی بودیم و بارهایمان در کامیون طوری بسته‌بندی شده بود که امکان باز کردن آنها برای یک شب اقامت در هتل وجود نداشت. با ناامیدی به داخل شهر رفتیم و ساعت ۱ نیمه شب در کلبه‌ای را زدیم که گویا رستوران بود، آشپز را بیدار کردیم تا برایمان کمی برنج و سبزیجات آماده کند. بالاخره می‌توانستیم به خواب فکر کنیم. زمانی که به اتاقهایمان می‌رفتیم از ما پرسیدند: "صبح چه ساعتی بیدار می‌شوید." گفتیم ترجیح می‌دهیم استراحت کنیم، ساعت ۸ بیدار شده که تا ساعت ۹ حرکت کنیم.

کسی که سؤال می‌کرد با تعجب و قدری ناراحتی گفت: "ساعت هشت؟" شاید این ساعت برای او بسیار دیر بود؟ فقط خدا می‌دانست. بقدری خسته بودیم که هیچ علاقه‌ای به موضوع دیگری جز خواب نداشتیم.

رفتیم که بخوابیم. و آن پایان اولین روز اقامت ما در چین بود.

چطور سر و کله ما از اینجا پیدا شد؟

اواخر ماه جولای به مقصد شیشاپانگما حرکت کردیم. باشگاه من در کاتوویچ این سفر را تدارک دیده بود. تعداد کمی در آن شرکت داشتند که بخوبی یکدیگر را می‌شناختند: یانوز ماژر، ریسک وارچکی که فیلمبرداری می‌کرد، واندا روتکیویچ و دکتر، لخ کورنیشوسکی (Lech Korniszewski). دیگران عبارت بودند از، مکزیک‌ها کارلوس کارسولیو و السا آویلا، رامیرو نوارت (Ramiro Navarrete) از اکوادور، آلن هینکس (Alan Hinkes) انگلیسی، استیو اونتچ (Steve Untch) امریکایی و دو زن کوهنورد فرانسوی، کریستین دکلموب (Christine de Colombe) که با واندا در K2 بود و مالگوسیا فورمنتی بیلژوسکا (Formenty-Bilszewska Malgosia).

در تبت دریافتیم که جاده کاتماندو به کوداری (Kodari) به دلیل سیل خراب شده است. در حالت عادی طی مسیر با اتوبوس ۶ ساعت طول می‌کشد. ولی از آنجا که جاده در ۸ قسمت خراب شده بود ناچار بودیم به روش سنتی بارهایمان را حمل کنیم. لذا در اولین قدم هزینه اضافی در وقت و پول را متقبل شدیم. اما موفق شدیم که به مرز برسیم و از پل زیبای "دوستی سینو-نیپال" بگذریم. حال می‌بایست با باربران نیپالی خداحافظی کنیم، رابط چینی منتظر ما بود، و از آن به بعد او مسئولیت کامل سفر، اقامت و سازماندهی سفر ما را بر عهده داشت. ما به دنیایی دیگر وارد می‌شدیم نه از نظر جغرافیایی بلکه از جهت عقاید و رسوم.

اولین برخوردمان را قبلاً توضیح دادم. صبح روز بعد از خواب بیدار شدم و به ساعت نگاه کردم، ساعت ۸ بود. سکوت همه جا حکمفرما بود. حتی یک سگ ولگرد را نمی‌شد دید. ظاهراً در چین ساعت به وقت پکن تنظیم می‌شود، ۵/۵ ساعت اختلاف. در نتیجه وقتی مردم با طلوع آفتاب برمی‌خیزند ساعت نزدیک ظهر است. هرگاه می‌خواستیم درباره زمان صحبت کنیم می‌بایست بگوییم منظورمان ساعت، پکن، نیپال یا اروپایی است. و تا آخرین روزها هم اشتباه می‌کردیم.

شیشاپانگما از معدود کوههایی است که بارگاه اصلی آن توسط جیب قابل دسترسی است. فلات تبت، یک استپ مسطح است که این طرف و آن طرف با بوته‌های علف پوشیده شده است. وسایل نقلیه که گویی بر روی سطح لیزی حرکت می‌کنند می‌توانند از ارتفاع ۲۴۰۰ تا ۵۰۰۰ متر ارتفاع بگیرند. در مقایسه با دیگر برنامه‌ها، این یکی فوق‌العاده راحت بود. سپس در یکی از غیرمنتظره‌ترین لحظات، رابط ما قاطعانه گفت: "ایست! اینجا بارگاه اصلی است."

با ناباوری از وسایل نقلیه پیاده شدیم و به دوروبر خود نگاه کردیم. براحتی تشخیص دادیم که تا کوههایی که در

دوردستها و در افق هاله‌ای از آنها پیداست، فاصله بسیار زیادی داریم.

سعی کردم بر این تصمیم تعجب برانگیز کمی تأثیر بگذارم: "تا آنجا که من می‌دانم، بارگاه اصلی در پای کوه واقع شده است."

"خیر. ما بیش از این نمی‌رانیم. بالاتر ارتفاع زیادی دارد و سخت و مشکل می‌شود. ما باید به فکر سلامتی خودمان هم باشیم."

مأمور رابط خیال نداشت تکان بخورد: "اینجا جایی است که ما بارگاه اصلی را برپا می‌کنیم. همین و بس."

در نتیجه وارد اولین کشمکش شدیم. در کشمکشی که برای روشن ساختن این موضوع بود که ما نیامده‌ایم که در استپ پیاده‌روی بکنیم بلکه می‌خواهیم از کوهها بالا برویم. تا کوهستان هنوز ۲/۵ روز راه بود. و وسایل نقلیه براحتی می‌توانستند بسیار بالاتر بروند. اما بحثها هیچ نتیجه‌ای نداشت. چاره‌ای نداشتیم جز اینکه با اقامت مأمور رابط، مترجم و آشپزمان، که پول زیادی به او داده بودیم تا در بارگاه اصلی در فکر پخت و پز نباشیم، در همانجا موافقت کنیم. مأمور رابط دست پیش را گرفته بود که گفته بود که آشپز باید به او خدمت کند. لذا ما به عنوان گروه پیشرو حرکت کردیم. اما این پایان مشکلات نبود. اول اینکه بارها بیش از آن بود که تصور می‌کردیم و نسبت به آن که خواسته بودیم. مسئله بعدی در رابطه با سوخت بود. برای راحتی و عدم حمل سوخت از نیال سفارش ۱۰۰ لیتر سوخت در چین را داده بودیم که برایمان تهیه کنند. قرار بود کامیونها آنها را بیاورند. آنها هم آورده بودند، اما معلوم شد که اجاقهای نیالی با سوخت چینی به هیچ عنوان کار نمی‌کنند. بارها سعی کردیم، سوتی می‌کشیدند، دود می‌کردند ولی روشن نمی‌شدند.

مشکل جدی بود. انگار تاریکی مرا احاطه کرده بود. بدون سوخت نمی‌توانستیم آشپزی کنیم و بدون آن برنامه‌ای وجود نداشت.

آیا می‌بایست یک جیب را در جستجوی اجاقهای جدید بفرستیم؟ ۵۰۰ کیلومتر تا نزدیکترین شهر فاصله بود. اما من راه حل دیگری نیافته بودم. به مأمور رابط گفتم. کاملاً معلوم بود که اوقات مأمور رابط تلخ است. موقعیت ناامیدکننده‌ای بود. صبح فردا وضع باز هم پیچیده‌تر شد. می‌بایست بهتر می‌دانستم. با سرعتی که وسایل نقلیه داشتند ما طی یکروز ۲۰۰۰ متر ارتفاع گرفته بودیم و اکنون همه به نوعی بدحال بودند. بعضی بیشتر از بقیه. بعضی‌ها رنگشان کبود شده بود و بدون وقفه استفراغ می‌کردند. همگی هم دائماً با اجاقها ور می‌رفتند. کوهنوردان، آشپز و راننده‌ها هر یک تئوری خود را داشتند. بعضی می‌گفتند هوای زیادی به آن می‌رسد بعضی برعکس، بعضی عقیده داشتند که فشار هوا کم است. بعضی شروع کرده بودند تا بنزین را به نفت اضافه کنند. نتیجه این آزمایشات هم تفاوت داشت. بالاخره یک راننده بهترین راه چاره را برای این وصلت نامیمون بین اجاق نیالی و سوخت چینی پیدا کرد. او به این نتیجه رسیده بود که بنزین و نفت خاصیت اشتعال‌زایی بالایی دارند و باید میزان هوایی را که به اجاق می‌رسد محدود کرد.

در نتیجه شروع کردیم به ساختن محافظهای نازک فلزی. بالاخره اوضاع روبراه شده بود و می‌توانستیم یک غذای گرم بخوریم. روحیه‌مان بهتر شد. یاکها با چاروادارهایشان رسیدند. هر کدام از آنها می‌بایست به طور کامل تجهیز می‌شد و یا در عوض پولی برابر ارزش تجهیزات پرداخت می‌شد، که من مطمئنم فقط جزء کوچکی از آن به چاروادارها می‌رسید. می‌بایست با برگهایمان به دقت بازی کنیم، چرا که به تعداد بیشتری یاک احتیاج داشتیم. بومی‌های تبت در شرایطی زندگی می‌کنند که احتمالاً در طی هزار سال گذشته تغییر چندانی نکرده است. آنها مردمانی هستند که علاقه‌ای به شستشو ندارند. لایه ضخیمی چرک روی بدنشان قرار دارد و با لباسهای پاره‌پاره به نظر مردم فقیری می‌آیند تا وقتی که می‌بینید از زیر همان لباس ژنده دست‌های پول در می‌آورند. تقریباً به طور کامل از طریق یاکها امرار معاش می‌کنند، البته چند گوسفند هم دارند. بدون شک قاچاق هم در آنجا رواج دارد. تا روز دوم ۲ تا از بارهایمان گم شده بود که در بین آنها کفشهای کارلوس بیچاره هم قرار داشت. از آن لحظه به بعد کاملاً مراقب وسایلمان بودیم.

بالاخره موفق شدیم با آنها بر سر یاکهای بیشتر به توافق برسیم و از آن بارگاه اصلی چینی بی‌در و پیکر فرار کنیم.

راه‌پیمایی ۳ روز طول کشید و راه دشواری بود. باران شروع شد. بعد برف. مسیر از شیب‌هایی می‌گذشت که در کناره‌ها پرشیب بود. معلوم شد یاکها هم بسیار چموش هستند. مرتباً "بارها را می‌انداختند. در ارتفاع ۵۶۰۰ متر درست در زیر بارگاه اصلی برف بقدری عمیق شد که راه را پوشاند. یاکها عادت به راه رفتن بر روی برف کوبیده نشده نداشتند. این طرف و آنطرف می‌رفتند، همین، زیرا نمی‌دانستند چه مسیری را باید دنبال کنند. لذا ما مجبور بودیم در جلو برف کوبی کنیم، در آنصورت یاکها با خوشحالی پشت سر ما حرکت می‌کردند. اما وقتی یکی از آنها پایش روی صخره‌ای پیچید، چاروادارها همانجا ایستادند و دیگر حرکت نکردند.

لذا حدود ۲ ساعت مانده به محل تعیین شده بارگاه اصلی ما مجبور شدیم سبیل چاروادارها را چرب کنیم تا به ما در حمل بارها در آنجا کمک کنند. برای ارائه نمونه اول خودمان چند تا را حمل کردیم. آنها موافقت کردند، گر چه هزینه آن بسیار زیاد شد.

حال می‌توانستیم یک بارگاه اصلی واقعی را برپا کنیم، و همه چیز طبق نقشه پیش می‌رفت. اینک یانوژ مائز بسیار بدحال بود. وقتی به بارگاه اصلی رسیدیم او همانجا پهن شد و دیگر نتوانست بلند شود. روز بعد او شروع به هذیان گفتن کرد. بارها را باز کرده و اکسیژن را در آوردیم و او را به طرف دکتر که در نیمه راه بود حمل کردیم. او تشخیص اختلال گردش خون در اندام تحتانی (circular deficiency) را داد که با التهاب وریدی (Inflammation of the veins) همراه شده بود. اما یانوژ توانست یک هفته بعد روی پاهایش بایستد. گرچه احتمالاً نمی‌توانست در صعود شرکت کند. با اینحال از اینکه می‌توانست در بارگاه اصلی در کنارمان بنشیند خوشحال بودیم. ما در آنجا تنها نبودیم. یک تیم ایتالیایی به اواخر برنامه‌شان، بدون دستیابی به موفقیت، نزدیک می‌شدند. آنها از برف شکایت داشتند. از روزی که وارد شده بودیم بدون وقفه برف می‌بارید، با ویژگی هوای مونس، مه مانع دیدن کوهی می‌شد که می‌خواستیم از آن صعود کنیم.

بارگاه اصلی در ارتفاع ۵۶۰۰ متری قرار داشت. به عبارت دیگر ارتفاع زیادی داشت. از آنجا کوه با ارتفاع ۸۰۱۳ متر چندان بلندتر به نظر نمی‌رسید. به زحمت می‌توان آنرا در مقایسه با دیگر ۸۰۰۰ متری‌ها به حساب آورد. به خصوص که کوهنوردی واقعی از ارتفاع ۷۰۰۰ متر شروع می‌شود. در پایین آن یک فلات به همواری سطح میز قرار دارد به نام راهرو که باید طول ۱۲ کیلومتری آنرا پیمود. کوهنوردی در پایان آن شروع می‌شود. از آنجا که شیشاپانگما در زمره ۸۰۰۰ متری‌های ساده قرار می‌گیرد، تصمیم گرفتیم چوب اسکی‌هایم را برای اولین بار به هیمالیا به همراه بیاوریم. می‌خواستیم سعی کنیم از شیب‌های تاحدی کم‌شیب آن با اسکی فرود بیاییم. امید داشتیم که دو مسیر جدید را روی شیشاپانگما صعود کنیم. و اندا قصد داشت اولین زنی باشد که به آن صعود می‌کند. همچنین می‌خواستیم دو قله صعود نشده در منطقه را صعود کنیم.

در ۲۸ اکتبر برای هم‌هوایی حرکت کردیم و در جایی شب‌مانی کردیم که بعدها بارگاه ۱ ما آنجا قرار گرفت. در آنجا موضوعی را تجربه کردیم که ما را متوجه این امر ساخت که کوه ساده وجود ندارد. من و آرتور در یک چادر به سر می‌بردیم. صبح روز بعد هنگامی که خود را آماده می‌کردیم صدای آشنا و مهیب شکستگی رعدآسایی به گوشمان رسید. وقتی غرش کوه شروع شد آرتور اولین کسی بود که سرش را از چادر به بیرون برد. می‌دید که تصورمان درست بود.

او فریاد زد: "بهمن."

هر دو از در کوچک و پارچه‌های دست و پاگیر آن هر طور بود خود را به بیرون انداختیم و درحالی‌که فقط جوراب به پا داشتیم سعی کردیم تا آنجا که ممکن است از توده برفی عظیم که به پایین سرازیر می‌شد فاصله بگیریم. توده برف حدود ۵ متر دورتر از چادرها متوقف شد.

آن و استیو متوجه چیز مهمی نشده بودند. و از وقتی که فریاد بهمن را شنیدند حتی فرصت نیافتند از چادرشان خارج شوند. حال سرهایشان را از چاد بیرون آورده و از نگرانی اتفاقی که ممکن بود بیافتد آنها را تکان می‌دادند. بعد از آن ماجرا احتیاج به تجدید قوا داشتیم و روز بعد بود که به طرف قله حرکت کردیم.

فلات نه تنها طولانی بلکه در عین حال حدود ۱ کیلومتر پهنا داشت. فلاتی که در یکطرف آن شیشاپانگما و در طرف

دیگر یک قله صعود نشده قرار داشت. به واقع شبیه به یک راهرو بود. ما با اسکی‌های مخصوص و سبکمان که با وسایل خاصی مجهز شده بود از فلات گذشتیم.

در انتهای راهرو بارگامان را برقرار کردیم و روز بعد برای صعود قله صعود نشده یبوکانگاری (Yebo Kangri) که همچون زوجه شیشاپانگما بود حرکت کردیم.

بر روی قله ۷۲۰۰ متری آن هوا فوق‌العاده بود، تبت در جلوی ما گسترده شده بود، به سختی می‌توانستم خودم را کنترل کنم. یکی از آن لحظات زیبایی بود که با خستگی، سوز باد یا بوران برف منقص نشده بود.

حال نوبت تجربه اسکی کردنمان بود. باید اقرار کنم با استفاده از آن بستهای مخصوص که در چوب اسکی‌ها قرارداده شده بود تعادل خودم را بسختی می‌توانستم حفظ کنم. برای صرفه‌جویی در وزن چوبهای کوتاه ۱۶۰ سانتیمتری را انتخاب کرده بودیم. به هر حال خودمان را به پایین رساندیم. حال نوبت به شیشاپانگما می‌رسید.

آرتور و من تصمیم داشتیم شیشاپانگما را از یال دست نخورده غربی و سپس قله صعود نشده غربی، صعود کنیم. این مشکلترین و خیره‌کننده‌ترین یال قله است. ما هدف دیگری نیز داشتیم و آن دهلیز وسط جبهه شمالی بود اما استیو و آلن نیز به آن چشم دوخته بودند. در آنجا ما ۱۲ نفر بودیم که خود را آماده صعود قله می‌کردیم. و من توضیح دادم که این یک برنامه به روش سنتی نیست که سرپرست کلیه تصمیمات لازم را جهت صعود نهایی بگیرد. بلکه اعضاء می‌توانند آنگونه که مایلند فعالیت کنند. چنانچه بعضی از آنها می‌خواستند از مسیر عادی صعود کنند، بسیار خوب بود. اگر بعضی دیگر می‌خواستند یک بارگاه دیگر برپا کنند نیز آزاد بودند.

اگر بعضی مانند استیو و آلن می‌خواستند دهلیز وسط جبهه را صعود کنند، آزاد بودند، چیزی مانع آنها نبود. تنها چیزی که می‌خواستیم این بود که هر کس مشخص کند با چه کسی و از چه مسیری می‌خواهد صعود کند، در آنصورت در سر راه هم قرار نمی‌گرفتند. من گفتم: "ما بعنوان گذراندن تعطیلات اینجا هستیم. اجازه بدهید مانند بارگاهی در آلپ با آن رفتار کنیم، به این ترتیب که هر کس دقیقاً آنچه را که می‌خواهد انجام دهد."

و این دقیقاً چیزی بود که اتفاق افتاد. همگی در بارگاه ۱ مشترک بودیم، جایی که مسیرهایمان از یکدیگر جدا می‌شد، لذا مهم بود به ترتیبی به آنجا برویم که برای شب‌مانی در آنجا جای کافی وجود داشته باشد. اما این موضوع تنها چیزی بود که اعضاء می‌بایست برای برنامه‌ریزی‌شان در نظر بگیرند.

آرتور و من خود را برای صعود سبکبار یال غربی آماده می‌کردیم. با ریسک و ارچکی معامله‌ای کردیم به این ترتیب که ما اسکی‌ها را از راهرو عبور دهیم و در آنجا آنها را برای وی باقی بگذاریم تا او که می‌خواست قله را از مسیر عادی صعود کند از آنها در صعود قسمتهای بسیار پر برف استفاده کند. سپس آنها را آنجا برای ما باقی می‌گذاشت تا ما از آنها در موقع برگشت استفاده کنیم.

حال تنها چیزی که نیاز داشتیم توقف بارش برف بود. اما ۱۰ روز گذشت و برف همچنان می‌بارید. ایتالیایی‌ها اوایل سپتامبر آنجا را ترک کردند بدون آنکه موفقیتی بدست آورند. آنها تا انتهای راهرو رفته بودند و از آنجا مجبور به بازگشت شده بودند. کارلوس از این موضوع کمال استفاده را کرد و توانست از آنها وسایل مورد نیازی را بخرد که در ابتدای سفر از او دزدیده بودند. از بخت خوش او یک جفت کفش اضافه‌ای که به همراه آورده بودیم به پاهای او می‌خورد و او اکنون می‌توانست به برنامه صعود بپیوندد. اما وقتی که روز ۱۲م نیز گذشت گویی این بخت خوش به کار او نیامده بود. تنها تغییری که در برنامه روزانه وجود داشت غذا بود، چرا که آشپز ما در آن پایین به مأمور رابط خدمت می‌داد و ما مجبور بودیم خود غذا بپزیم. لذا هر روز غذا متفاوت بود. فرانسوی، انگلیسی، مکزیکی، آمریکایی و لهستانی. در آخر به این نتیجه رسیدیم که بدترین عموزاده‌های ما فرانسوی‌ها بودند چرا که بنظر می‌رسید هیچکدام از بانوهای فرانسوی ما قادر نبودند سنت آشپزی گردآوری شده توسط بریلا-ساوارین (Brillat-Savarin) به نام "فیزیولوژی طعم" را به عمل در آورند. آنها آشپزهای خوبی نبودند، همین. بعد از ۱۲ روز عدم فعالیت نامه‌ای به مأمور رابط نوشتم و تقاضا کردم مدت برنامه را کمی افزایش دهیم. آن نامه را به کمک نامه‌بر به مأمور رابط فرستادم. تاریخ جدیدی را برای جیبها برای حمل وسایل به پایین تعیین کردم و آنرا خوب مهر و موم نمودم. از آنروز هوا به ما روی خوش نشان داد.

ما یال غربی را درست مطابق برنامه صعود کردیم. بعضی قسمت‌ها مشکل بود، بعضی ساده‌تر ولی در مجموع مشکل عمده‌ای برایمان بوجود نیامد.

تا حدودی شبیه به یال عقاب خودمان در زاکوپان (Zakopane) بود، منتها در ارتفاع ۷۰۰۰ تا ۸۰۰۰ متر. در همان زمان گروه دیگری از طریق مسیر عادی به قله نزدیک می‌شدند. واندا، السا، کارلوس، رامیرو و ریسیک وارچکی در زمره آنها بودند. گروه دیگری نیز در منطقه بودند. آنها یک تیم تجاری از کشورهای آلمان، اتریش و سوئیس بودند که اشتفان ورنر (Stefan Werner) آنها را سازماندهی کرده بود.

گرچه در زمانهای متفاوتی حرکت خود را آغاز کرده بودیم ولی در یک زمان به حوالی قله رسیدیم. شیشاپانگما ۲ قله دارد. بحث راجع به اینکه کدامیک بلندتر است تا امروز ادامه دارد، گرچه نقشه‌برداران معتقدند که دومی چند متری بلندتر است. اما همچنان کسانی هستند که معتقدند قله اولی اهمیت بیشتری دارد. زمانی که خودم در آن موقعیت قرار گرفتم چرایی آنرا دریافتم. بسادگی می‌توانید در ۳ ساعت راه‌پیمایی بر روی یالی ناهموار صرفه جویی کنید. اتریشی‌ها به قله اول رسیدند، بر روی آن ایستادند و با دوربینهای خود به اطراف نگرستند و اعلام کردند که تا آنجا که آنها تشخیص داده‌اند همان قله بلندتر است. ما تصمیم گرفتیم که قله واقعی را صعود کنیم گرچه می‌دانستیم ۳ ساعت راه‌پیمایی، حال در هر شرایطی، در ارتفاع ۸۰۰۰ متر کار راحتی نیست.

ولی ساعت ۴ بعد از ظهر بود. من و آرتور وسایل کامل شب‌مانی را به همراه داشتیم، چرا که به روش سبکبار صعود می‌کردیم. لذا چندان نگران این نبودیم که کجا بخوابیم. اما السا، کارلوس، ریسیک و رامیرو بار سبکی داشتند و بارگاه آنها در حدود ۷۰۰ متر پایین‌تر قرار داشت. گرچه قبول کرده بودیم که هرکس در کوهستان به صلاحدید خود نقشه بریزد ولی من به آنها گوشزد کردم که احتمالاً "به شب می‌خورند، اما آنها چراغ قوه داشتند و مطمئن بودند که موفق خواهند شد. ریسیک و کارلوس هر کدام یک چوب اسکی را برای من تا آن نقطه حمل کرده بودند. آخرین قسمت پرشیب‌تر از آن بود که آنها بتوانند از چوبهای اسکی استفاده کنند. کار آنها به واقع یک کار دوستانه بود. اما حالا چیزی نمی‌توانست جلوی آنها را بگیرد. ابتدا کارلوس حرکت کرد سپس ریسیک، رامیرو، السا و واندا. آرتور و من اجازه دادیم که آنها اول حرکت کنند. هیچ کشتی برای مسابقه دادن نداشتیم، چرا که نه تنها کوله‌هایمان سنگین بود بلکه وقت زیادی هم داشتیم. وقتی به گردنه بین دو قله درست در زیر قله اصلی رسیدیم، کوله‌هایمان را زمین گذاشتیم. می‌خواستیم صبح فردا در نور خوب برای عکاسی قله را صعود کنیم. اما قله بسیار نزدیک بود و به نظر مضحک می‌رسید که برای برپایی بارگاه نقشه بکشیم.

من گفتم: "بیا و به طرف آن برویم!"

و این کاری بود که انجام دادیم. من تصمیم گرفتم این آخرین قسمت را با اسکی صعود کنم. قبل از آنکه آنها را به پا کنم ریسیک با دوربینش عازم شده بود. وقتی به او رسیدم که او مدتی بود به قله رسیده بود و به همین دلیل فیلم صعود من به قله ثبت شده است.

در بازگشت همگی بر سر یک موضوع اتفاق نظر داشتند: "شما کار خوبی با "فیلم قله" ارائه دادید. انگار وقعا" آنجا بودید!" فیلم را با یک دوربین قدیمی ساخت فرانسه گرفته بودیم. اینها بسیار ساده‌اند، دستگیره دارند و با این وجود قابل اعتمادترین دوربین‌ها در ارتفاعات بالا می‌باشند. بهترین‌هایشان آنهايي هستند که در جنگ جهانی دوم استفاده می‌شدند.

زمانی به قله رسیدیم که دیگران به آنجا رسیده و آنجا را ترک کرده بودند، آفتاب آخرین اشعه‌هایش را بر روی کوه می‌تابانید، لذا دوربین با لنز واید تصاویری را ثبت کرده بود که رنگهای آن نفس را در سینه حبس می‌کرد. هرگز در بهترین رویاهایم نیز تصور نمی‌کردم که آنقدر زیبا بوده‌اند. من بر روی قله‌ای ایستاده بودم که آخرین هشت‌هزارمتری‌ام بود، آخرین مهره تسبیح هیمالیای من فرو افتاده بود. به آرامی با آن کنار می‌آمدم. آنطور که برای این ارتفاع طبیعی است، افکار باید راه خود را از بین خستگی، قلب پرتپش و نفسهای عمیق برای گرفتن اکسیژن به سختی باز کنند.

نمی‌توانستم به طور کامل خوشحالی‌ام را در آن لحظه عالی توصیف کنم. آن احساس تمام وجودم را فرا گرفته بود، فقط همین. شخص برای توصیف حالات درونی‌اش در تمامی لحظات ساخته نشده است. فقط یکبار در نانگاپاربات حس کردم که باید خوشحالی‌ام را ابراز کنم، از جا پریدم و دستانم را در هوا تکان دادم. پرش فوق‌العاده‌ای بود. نه، دیگر هرگز.

اما چرا من نمی‌توانستم بی‌اختیار، ساده و واقعی احساسم را بروز دهم؟ علت آن بود که آگاهی از اینکه این قله ۱۴مین ۸۰۰۰ متری من بود دیگر اهمیتی نداشت. کاملاً می‌توانست قله سوم یا هفتم باشد. در امتداد یال و در تاریکی به طرف چادر گنبدی خود قدم برداشتم. کارهایی که فقط با حس کردن انجام می‌شد زیاد خوب پیش نمی‌رفت و ما یکی از دیرکها را در تاریکی گم کردیم، لذا شب به قدری بر ما سخت گذشت که صبح که برخاستم اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که یا حضرت مسیح! اگر مجبور بودیم حالا برای صعود حرکت کنیم شک داشتیم که آیا موفق می‌شدیم یا خیر. به آرامی بارهایمان را جمع کردیم. یک ماجراجویی دیگر انتظار مرا می‌کشید. اسکی .

می‌توانم بگویم که من اسکی‌باز قابل قبولی هستم. اما من بیشتر تجربه‌ام روی برف کوبیده شده بود. تجربه‌ام برای اسکی آلپی بسیار ناچیز بود. اسکی بر روی برف دست نخورده و اغلب پودری هنر دیگری است. یک کوله ۲۳ کیلوگرمی و ارتفاع ۸۰۰۰ متر هم به آن اضافه شده بود. یک تراورس بزرگ در زیر قله اول انجام دادم. برف عمیق و نرم بود. نمی‌توانستم نوک اسکی‌هایم را ببینم. گاهی بقدری آهسته بودم که بسختی می‌شد گفت حرکت می‌کنم. آرتور پشت سر من قدم برمی‌داشت و فاصله بین ما زیاد نمی‌شد. نمی‌توانستم در هر بار بیش از ۱۰ متر اسکی کنم. بعد از آن بقدری نفسم تنگ می‌شد که مجبور می‌شدم برروی برف بنشینم تا نفسم را تازه کنم. برای اولین بار به این فکر افتادم که اسکی کردن می‌تواند کار بسیار وحشتناکی باشد.

با چشم برهم زدنی تمام خیالبافی من در مورد یک فرود سریع، راحت و بدون دردسر از بین‌رفته بود. آن تصورات از دیدن اسکی‌بازان درجه یک که برروی برف تازه اسکی می‌کردند نشأت گرفته بود. قرار نبود مانند یک پرنده پرواز کنم. تبدیل به کار بسیار سنگینی شد. زمانی که به کناره فلات رسیدم، تمام آن چیزی که از این دیوانگی نسبییم شده بود یک ساعت جلوتر بودن از آرتور بود که برروی دو پایش نرم نرم راه می‌رفت، آنچنانکه خداوند برای او مقدر کرده بود.

در بارگاه اصلی تمام بارهایمان را درون کوله‌ها جا دادیم و به پایین سرازیر شدیم. گرچه خاطرات زیادی از آن کوه بزرگ داشتیم، اما زمانی برای یادآوری آنها وجود نداشت. واندا در آنموقع ۴ قله ۸۰۰۰ متری را صعود کرده بود و تنها زنی بود که توانسته بود رکوردی با آن درجه اهمیت بدست آورد. السا اولین زن از یک کشور امریکای لاتین بود که بر روی قله‌ای بزرگ قدم گذاشته بود و در سن ۲۳ سالگی جوانترین کسی بود که یک قله ۸۰۰۰ متری را صعود کرده بود. حال کارلوس ۲ قله ۸۰۰۰ متری را صعود کرده بود. این موضوع برای او بسیار معنی داشت. آلن و استیو مسیر فوق‌العاده‌ای را برروی دهلیز جبهه شمالی صعود کرده بودند. ریسک وارچکی به قله رسیده بود، و هر وقت فرصت می‌یافت این موضوع را متذکر می‌شد که او اولین لهستانی بوده است که به قله شیشاپانگما صعود کرده است، چرا که در آخرین مترها او از دیگران جلو زده بود.

آرتور و من مسیری جدید برروی یال غربی را صعود کرده بودیم و در کنار آن دو قله کاملاً دست نخورده را صعود کرده بودیم. به پایین قدم برداشتم، دلایل خود من و دیگران برای خوشحالی در مغزم به دوران افتاده بود؛ مانند کوله‌ای که بد بار زده شده است، سپس اسامی مسلسل‌وار آنها، چهارده قله بلند هیمالیا، برای قدم برداشتن به من کمک می‌کردند، به من هماهنگی حرکت را می‌دادند درست مانند وقتی که شخص بالا می‌رود و مجبور است بشمارد.

چهارده ...

چهارده بار هشت ...

آیا واقعا" موضوعی پایان یافته بود؟ خیر، دنیای عمودی هرگز پایان نمی‌یابد. آنجاست. در انتظار. باز می‌گردم. اما صبر کن، یکبار دیگر نیز چنین فکری از مغزم گذشته بود. کی؟ البته! آن اولین باری که از نانگا شکست خوردم؟! مربوط به سالها پیش بود، ۱۴ قله بلند پیشتر. به چه چیز دیگر در آن اولین برخورد فکر کرده بودم؟ آه بله، که هیمالیا هر چه باشد جای انسان است.
حق با من بود.

موخره نوشته کرزیسیک ویلیچکی

(ترجمه به انگلیسی: اینگیورگا روبروا کوچلین)

روز ۱۲ ژانویه ۱۹۸۶ است. یکروز بسیار سرد، پر باد اما زیبا در ارتفاع ۷۴۰۰ متر. ما روی فلات و در زیر کانچنگجونگای بزرگ قرار داریم. روز قبل یرزی و من قله را برای اولین بار در زمستان فتح کردیم، اما امروز... ما با آندری چوک یکی از بهترین کوهنوردان لهستان که مدت مدیدی همنورد یرزی بود، و روز قبل در بارگاه ۳ در گذشته بود، خداحافظی می‌کنیم. ما در کنار شکاف زانو زده‌ایم، آخرین مکان آرامش آندری، صلیبی از چوب روی آن قرار داده و دعا می‌خوانیم. یرزی مدت زیادی در کنار گور می‌ایستد و خداحافظی شخصی‌اش را به زبان می‌آورد و بلند می‌پرسد: چرا؟ چرا خداوند چنین انسان خوبی را گرفته است؟ برای اولین بار اشک را در صورت او می‌بینیم، سپس خشم از اینکه قادر نبود کاری برای آندری انجام دهد. آیا بختی برای کمک داشتیم؟ آیا مرتکب اشتباهی شده بودیم؟

حال فوریه ۱۹۸۷ است. اما نه یک روز خوب، گر چه هوا گرم است و ما در ارتفاع پایینتری هستیم. بارگاه اصلی در زیر جبهه شمالی آناپورنا است. می‌توانیم یرزی و آرتور را ببینیم که بر روی مورن‌ها، خوشبختانه به سلامت از قله باز می‌گردند. به بیرون می‌رویم که آنها را ملاقات کنیم. یرزی دستانش را در هوا تکان می‌دهد و با آخرین قدرت ترانه‌ای را می‌خواند که در آن زمان در لهستان معروف بود: "زندگی، دوستت دارم."
تأسف و شادمانی، تراژدی و پیروزی قسمت بزرگی از زندگی او را فرا گرفته بودند. این جهانی بود که او در آن بزرگ شده بود، عاشق آن بود و آنرا با تجربیاتش غنی ساخته بود. آنرا به نهایت کمال رسانده بود. خواننده با مطالعه این کتاب دریافته است که یرزی کوچوکا یکی از پیشروان کوهنوردی هیمالیایی در زمان ما بوده است. او چندین صعود بسیار سطح بالا در زمان حاضر را به انجام رسانده است. در کشور من او تبدیل به نمادی از شجاعت و اراده و الگویی برای نسل جوان در جستجوی کامیابی و ماجرا در کوهستان شده است.

در دهه ۸۰، سالهای طلایی هیمالیا نوردی لهستان، یرزی کوچوکا بسادگی بهترین بود. اما یرزی کوچوکا یا یورک یا کوکوس که در بین گروه ما معروف بود، چه کسی بود؟ در اولین برخورد موضوع خاصی وجود نداشت که بتوان او را از حلقه کوهنوردان دیگر تمیز داد. او ساکت بود. مردی که کم صحبت می‌کرد، و در عالم خودش بود. او فقط زمانی پر حرف می‌شد که موضوع بحث به سمت کوهنوردی می‌چرخید. در شرایط دیگر او بندرت سخنی می‌گفت، وقتی هم که می‌گفت معمولاً "آنها تمام نمی‌کرد، حتی با کسانی که بسیار با او نزدیک بودند. فضای رمز آلودی در اطراف خود بوجود می‌آورد که به او از نظر روانی برتری خاصی نسبت به همنوردان یا رقیبانش می‌داد. او همواره چیزی به عنوان ذخیره داشت، حال ممکن بود یک تصمیم غافلگیرانه باشد یا تکه‌ای گوشت دودی یا یک پر سیر که درست در زمان لازم رو می‌کرد.

او اهل جدل نبود. منظورم اینست که او هرگز شروع کننده بحث نبود و در آن درگیر نمی‌شد. وقتی در مورد چیزی به نتیجه می‌رسید مانند سنگ می‌شد و هیچ چیزی نمی‌توانست او را از تصمیمش بازگرداند. از آن پس تمام امور برای رسیدن او به هدفش به حرکت در می‌آمد، گرچه نه هرگز با خرج کردن از حق دیگر کوهنوردان. او بیشتر موفقیتش را مدیون تلاش خودش بود و قاطعیت او، یا اگر از زاویه مثبت نگاه کنیم، کله شقی‌اش، به او در این مهم کمک شایانی کرد.

او در میان دیگر کوهنوردان بسیار معروف بود، نه تنها به خاطر فروتنی‌اش بلکه همچنین بدلیل احترام فوق‌العاده‌ای

که برای کوهستان و موفقیت‌های دوستان کوهنوردش قائل بود. او ذره‌ای به مطرح شدن در رسانه‌ها علاقه‌ای نداشت، در واقع او ابتدا^{۱۱} به این موضوع اهمیتی نمی‌داد. زندگی او را رویاها و هدف‌هایش در کوهستان به جلو می‌برد، و نه تبدیل شدن به یک قهرمان در رسانه‌ها. او با تنی سالم، استعدادی فوق‌العاده و اراده‌ای بسیار قوی که از طبیعت به ارث برده بود، هر آنچه را که می‌خواست از کوهستان بدست آورده بود. او قطعاً^{۱۲} کوهنورد بسیار موفق بود. در واقع به قدری ما را به دیدن خود که با بدست آوردن موفقیتی دیگر از کوهستان بازمی‌گشت عادت داده بود که موفقیت او را حتمی فرض می‌کردیم، و قرار گرفتن در یکی از برنامه‌های او به ما اطمینان خاطر عجب می‌داد.

حال سال ۱۹۸۱ است و ما در آکپای نیوزلند هستیم. در اینجا برای اولین بار با یورک هم طناب شده‌ام. قبلاً^{۱۳} گاه و بیگاه به هم بر خورده بودیم و هر دو تا آن موقع اورست را صعود کرده بودیم. اما حالا بعد از صعود قله دشوار هیکس و عبور از تراورس طولانی شروع به فرود از دیواره^{۱۴} ۶۰۰ متری نمودیم. یورک کارگاه فرود دوم را بر روی یک منقار سنگی می‌زند. من اول می‌روم، بعد منتظر یورک می‌شویم. ناگهان صدای مهیب شکستن صخره به گوش می‌رسد! هر دو نفسمان از دیدن یورک در حال سقوط و بدنبال او صخره‌ای بزرگ، بند آمد! فکر کردیم این آخر کار است... به کمک معجزه یا هر چیز دیگر، یورک در حدود ۶ متر بالاتر از ما بر روی طاقچه‌ای متوقف می‌شود.

کوله‌پشتی او که از کیسه‌خواب‌های همه ما پر شده بود ضربه سقوط را می‌گیرد. در پایین ما پرتگاهی به عمق ۵۰۰ متر قرار دارد! قطعاً^{۱۵} در آن لحظه بخت بسیار با او یار بود (و همینطور با ما) اما من فکر می‌کنم او با بخت خوش خارق‌العاده‌ای متولد شده بود که همواره با او همراه بود، گرچه احساس می‌کنم او مجبور بود برای رسیدن به آن شرایط بسیار دشواری را تحمل کند.

در زندگی روزمره، یورک عادات خاصی داشت که دوستان و هم‌نوردان او بخوبی از آنها آگاهی داشتند و او نیز هیچگاه نمی‌خواست آنها را پنهان کند. زمانی که کوهنوردی نمی‌کرد ساعتها و ساعتها می‌خوابید و در نتیجه مجبور بود غذایی را به تنهایی آماده کند که البته همواره بهتر از غذای ما بود. اگر از او می‌پرسیدید که آیا چیز شیرینی می‌خواهد، می‌گفت: "بله، خواهش می‌کنم، ماهی تن." سبزی مورد علاقه او گولونگا (golonga) بود - نوعی گوشت مخصوص لهستانی. او علاقه زیادی به خوردن و نوشیدن داشت و هرگز یک لیوان نوشیدنی را رد نمی‌کرد. همواره می‌توانستید یک بطری اضافه در میان وسایلش پیدا کنید! او رژیم خاصی نداشت و معمولاً^{۱۶} هر چیزی که دوست داشت می‌خورد و گاهی یک مایل برای پیدا کردن غذایی خوشمزه می‌دوید.

حال جولای ۱۹۸۴ است. در بارگاه اصلی برودپیک بر روی یخچال. باران به سختی می‌بارد و ما بی‌صبرانه و با نگرانی منتظر بازگشت یورک و کورتیکا هستیم که برای تراورس برودپیک عازم شده‌اند. بالاخره آنها بعد از ۸ روز باز می‌گردند و ما تصورمان اینست که باید بسیار خسته باشند. اما، یورک که بسیار گرسنه است به آشپزخانه می‌رود و برای همه ما ماکارونی درست می‌کند. سپس در بعدازظهر به جمع ما برای بازی می‌پیوندند که تا نزدیک صبح ادامه می‌یابد.

او از نظر فیزیکی غیرقابل شکست بود. او قوای تحلیل رفته‌اش را بسیار به سرعت باز می‌یافت و بجز اسپرین هیچ داروی دیگری مصرف نمی‌کرد. برای مقابله با سرمازدگی او کفشهای بسیار گشادی به پا می‌کرد، تقریباً^{۱۷} یک شماره بزرگتر. من خود آنرا امتحان کرده‌ام و بسیار خوب بود، گرچه برای عادت کردن به آن با کرامپون مدتی وقت لازم بود.

نمی‌دانم آیا او خرافاتی بود یا نه. او همواره اسباب بازی کوچکی یا چیزی خوش یمن را بر روی قله می‌گذاشت که بر روی تمام این اسباب شخصی عدد ۹ قرار داشت. و چرا؟ زیرا در اولین برنامه بزرگ او در آلاسکا او در فهرست اهمیت در مقام نهم قرار داشت! البته او به سرعت به عنوان یکی از پیشروان کوهنوردی شناخته شد اما او همیشه به این عدد ۹ ایمان داشت. نمادها برای یورک اهمیت داشتند. حتی شماره ماشین او ۸۰۰۰ بود.

گرچه او بزرگترین هدفها را برمی‌گزید اما هیچگاه از نقشه‌هایش قبل از عزیمت به برنامه پرده بر نمی‌داشت. او فلسفه‌ای فرمول بندی شده یا تئوری خاصی برای آنچه که می‌خواست انجام دهد نداشت. برای رسیدن به قله که بیشترین اهمیت را در کوهنوردی برای او داشت او تمامی سبکها و روشها را می‌پذیرفت. وقتی به شیوه کلاسیک به

سمت کوه می‌رفت با تیمی بزرگ به سمت آن می‌رفت و وقتی با روش سبکبار صعود می‌کرد، بعضاً با تیمی کوچک و گاهی کاملاً به تنهایی در زمستان و تابستان و در شب و در روز حرکت می‌کرد. وقتی در ۱۹۸۷ یکسال بعد از مسنر تمامی ۱۴ قله ۸۰۰۰ متری هیمالیا یا آنطور که معروف بود تاج هیمالیا را فتح کرد، مردم می‌پنداشتند که او به آنچه می‌خواست رسیده است و نگاهش را به پایین می‌دوزد. اما او کمال‌طلبی خستگی‌ناپذیر بود و هرگز چشمان خود را پایین نیافتد. برعکس اهداف بعدی او یکی تراورس کانچنجونگا و یکبار دیگر جبهه جنوبی لوتسه بود. در ژوئن ۱۹۸۹ یورک در باشگاه کاتوویچ اعلام کرد که او پاییز به قصد صعود دیواره جنوبی لوتسه به هیمالیا می‌رود. متأسفانه آرتور هائز و من نمی‌توانستیم به همراه او برویم زیرا تازه از سومین تلاشمان بر روی همان دیواره باز می‌گشتیم، ۱۹۸۵، ۱۹۸۷ و سپس ۱۹۸۹. قبل از ترک بارگاه اصلی تصمیم گرفته بودیم برای حداقل دو سال دیگر به آنجا باز نخواهیم گشت و دیواره را برای دیگران باقی خواهیم گذاشت. گرچه تا حدودی آنرا حق خود می‌دانستیم. شاید یورک می‌توانست کمی عزیمتش را به تأخیر بیاندازد؟ شاید اشتباه بود که به آن زودی می‌رفتیم؟ اما یورک از تصمیم خود باز نمی‌گشت. به علاوه او احساس می‌کرد بازی را با دیواره لوتسه باید تمام کند، بخصوص بعد از سال ۱۹۸۵. و دیگر اینکه یک تیم بین‌المللی به سرپرستی رینهولد مسنر بهار همان سال بدون کسب موفقیتی از دیواره جنوبی بازگشته بود. لذا یورک چالش دیگری نیز برای هر چه سریعتر آغاز نمودن برنامه در پیش روی خود می‌دید. این چهارمین برنامه لهستانی‌ها به لوتسه بود که با تراژدی پایان می‌یافت. سه بار به قله بسیار نزدیک بودیم، در واقع یکبار فقط ۲۰۰ متر تا آن فاصله داشتیم. اما موفقیت می‌بایست از آن دیگران شود نه ما. این رسم روزگار است! یورک حدود ۵ متر با گردنه‌ای فاصله داشت که من و هائز در سال ۱۹۸۷ یک شب را در آنجا درون یک اتاق برفی گذرانده بودیم. هنوز از آنجا صعود دشواری تا قله باقی مانده است اما بسیار نزدیک است. ریسمان زندگی او به طرز خشونت‌باری در ۲۴ اکتبر ۱۹۸۹ پاره شد. او مانند یک کوهنورد در پی حوادثی کلاسیک کشته شد؛ دیواره‌ای بسیار پرشیب، سقوط، طنابی که پاره می‌شود و آخرین سقوط در پرتگاه. در مراسم ختم او در کلیسای جامع کاتوویچ، جمعیت بسیار بزرگی، از نزدیکان گرفته تا آنهایی که کاملاً غریبه بودند، گردهم آمده بودند، مردمی که زندگی، استعداد و موفقیت او را تمجید می‌کردند. ترومپت‌زنهایی که از دهکده کوهستانی او، ایستبنا، آمده بودند، آخرین مارش خداحافظی را نواختند. کلیسا را در سکوت و عجز ترک گفتیم. کرزیسیک ویلچکی، تی چی، ۲۰-۳-۱۹۹۲

پایان